

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی



niceroman.ir

نویسنده: نجمه صدیقی

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

نام رمان : نبرد عشق عسلی

نویسنده: نجمه صدیقی

ژانر: معمایی، عاشقانه

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

خلاصه:

عسل دختری مهربان، اما از جنس انسان های شجاع و کم سن و سال؛ دختری که با ورود به دنیای تاریک مرد مرموز و خطرناک، سرنوشت خود را به سیاهی و تاریکی می کشاند.

و اما... در بین این تاریکی ها قلبی که بی پروا برای مرد سیاه پوش می تپد. همین ماجرا باعث می شود، مجبور به پیمودن راهی شود که خطرناک است .

هم اینک مرد سیاه پوش، کسی که از دل تاریکی ها بیرون آمده است، با انتخاب عسل دنیای خود را به سمت روشنی سوق می دهد و اما آیا این انتخاب دنیایش را چگونه تغییر می دهد؟

مقدمه:

من کیستم؟ آیا تنها یک مرد خطرناک؟!

کسی که همانند گرگ، شماری از دختران را به چنگال کشیده و درون دره افکنده؟
من کیستم؟

همان کسی که با ریا و بدکاری خوی گرفته؟

و یا آن کسی که با روشنی دشمنی می کند؟

هم اینک دفتر سیاه خود را باز می کنم .

و بر سیاهی ورق می نویسم ...

تاریکی درون سینه .

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

سینه ای که رحم را نمی فهمد و تا جان در بدن دارد دنیای شماری از دختران را به سرنوشتی نامعلوم دعوت کرده...

عسل**

پاهام فلج شد از بس ایستادم ؛ با خودم گفتم : خدایا چرا نوبت من نمیشه، اه. این سر صف ایستادن، برای نون گرفتن چقدر چرته .

با خوشحالی رفتم جلو، دیگه کسی جلوم نبود و نوبت من شده بود ؛ اما مردیکه سمت آقایون رفت . با دیدن این واکنش مخم سوت کشید و با اخم به حرکات ایشان نگاه کردم.

تقریبا پنج دقیقه ای اون طرف بود که بعد سمت ما اومد . بدون اینکه به من توجهی کنه، به پشت سریم که یک دختر لوس و پر از طراحی روی صورتش بود، توجه کرد و پول رو از اون گرفت و کناری هم چشمکی نثارش کرد.

با خودم گفتم: «خدایا آدم خلق کردی یا میمون ؛ سرکارهم دست از این کاراشون بر نمی دارند .» می خواست بره که دیگه تحمل نکردم و گفتم : آقا نمی خواید پول من رو هم بگیرید !؟

ابروهاش رو بالاداد و در حالی که نگاهش به سمت دختره بود، گفت : کوچولو یک دقیقه وایسا نون پشت سریت رو بدم بعد.

دوباره می خواست بره که گفتم : اما الان نوبت من بود آقا ؛ ولی به جاش دارید نون پشت سریم رو که اصلا هم نوبتش نبود رو می دید.

اخم کرد و گفت: کوچولو، گفتم صبر کن . الان میام نون تو رو هم میدم.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

بی توجه رفت و به من محل نداد . «به من میگی کوچولو ؟ عوضی چشم چرون» .
به دختره که نیشش باز بود، نگاه کردم. (چقدر هم که خوشگله به خدا) دوباره با
چند تا نون برگشت و با لبخند نون رو دستش داد و گفت: کارت رو هم بگیر
خوشگل خانم، منتظر تماس هستم.

البته این رو آروم گفت . چون گوشام تیز بود شنیدم ؛ دختره هم خندید و بعد
رفت. حواسم به مانتوش بود که هر لحظه امکان داشت جر بخوره . با صدای چشم
چرون به خودم اومدم : خب کوچولو چقدر نون می خوای ؟

گفتم : چه عجب فهمیدید منم وجود دارم.

خنده ای کردو گفت: کوچولو چرا حرص می خوری حالا ؟ تو هم اگه بزرگ بشی
همچین اتفاقاتی برات می افته.

«خوبه ، تو اگه بدونی من چند ساله چشمای درشتت از کاسه در میاد ؛ ولی همین
مشکلم اینه که قدم کوتاهه» .

پول رو دادم و رفت؛ چند ثانیه بعد با نون برگشت . درحالی که نون رو ازش می
گرفتم، گفتم: به جای اینکه چشم چرونی کنی، بهتره مثل آدم کارتون رو انجام
بدید.

بعدشم اگه من مثل اون دختره بزرگ تر بشم ، هیچ وقت واسه پسری مثل تو که
حواست رو جمع نمی کنی تو چه مکانی هستی و باید چکار کنی ، از خودم ادا در
نمیارم که زودتر نون بگیرم بیاد و یک (شماره) هم در عوضش بگیرم . من اگه جای
اون دختره بودم ،ازت شکایت می کردم و یک کشیده هم مهمون اون صورتت می
کردم.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

«وای چه چیزها که بهش نگفتم؛ این همه حرف از کجام در آوردم؟» اون و بقیه ی آدمایی ک داخل نونوایی بودند، با دهن باز بهم نگاه می کردند.

موقعی که داشتم از نونوایی بیرون می رفتم؛ خلیلیا با افتخار، خلیلیا هم با تعجب و یکی مثل اون مردیکه با حرص و عصبانیت بدرقم کردند.

«آخی حتما نمی خواسته لو بره که به اون دختر شماره داده. حقش بود. نون منو نداد، رفت نون اون رو داد؛ دفعه ی آخرش باشه که همچین کاری می کنه.»

نون رو داخل پلاستیک گذاشتم و به دسته ی دوچرخم آویزون کردم؛ موهام رو زیر روسریم مرتب کردم و سوار دوچرخم شدم و رکاب زدم؛ سر راه اون دختر رو دیدم. «خدیا ازت می خوام ملت رو با این نوع پوشش شفا بدی. نگاه نگاه، مانتوش به زور تو تنشه. دختره ی فیس فیزی»

تا خود خونه تند رکاب زدم و بالاخره رسیدم...

نون رو داخل سفره گذاشتم. کسی خونه نبود. دوباره بیرون رفتم و سوار دوچرخه شدم؛ تا خواستم رکاب بزنم، همین موقع ماشین سفید و خوشگل رضا، پسر خاله ی رو مخم کنار دیوار خونمون پارک شد؛ بعدش هم بوق های ممتدی که می زد. خواستم در برم که متاسفانه نتونستم و مجبور شدم کاری که می خواست، براش انجام بدم.

«همش دستور میده انگار من نوکرشم پسره ی دیوانه.» یک لیوان چایی ریختم و بردم کنارش گذاشتم؛ حواسش به من نبود و پرت گوشیش بود. انقدر کنجکاو شده بودم چی نگاه می کنه که حد نداره!

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

بی خیالش شدم . رفتم آشپزخونه و از برنج و قرمه سبزی که از ناهار مونده بود،
واسش کشیدم ؛ خلاصه تموم مقدمات پرخوریشو فراهم کردم.

بهش نگاه کردم . خداییش قیافش طوری بود که نزدیک بود زمینو گاز بزوم . نیشش
شل شده بود و دهنش تا بالای سرش رفته بود . چشمای مشکیش قلمبه شده بود
و خیره به چیزی که من هنوز نفهمیدم، بود.

«خب عسل دیگه بسه دختر جون . بهتره ببینی چی داره نگاه می کنه.»

آروم و پاورچین رفتم کنارش و به زور به صفحه ی گوشیش نگاه کردم ؛ وای...
دادی زدم که هفت نسلم تونستن صدام رو بشنون و گوشاشون کر بشه.

من چی دیدم وای...

رضا که رنگش پریده بود . قرمز، متعجب و وحشت زده شده بود . من تو چه
وضعی بودم خدا میدونه.

رضا گفت :چه مرگته دختر ؟ چرا جیغ کشیدی ؟ قلبم اومد تو دهنم . ببین صدای
جیغت پرده ی گوشمو پاره کرد.

به من من افتاده بودم . گفتم : اون چی بود رضا داشتی می دیدی ها...؟ اینام
فیلمه آخه که تو میبینی ؟ !

تازه یادم افتاد چی گفتم و با دستم جلوی دهنم رو گرفتم . به عکس العمل رضا
نگاه کردم . اخماشو بیشتر به هم گره داد و به گوشیش نگاه کرد. گفت: دختره ی
بی عقل، بازم فوضولی کردی ؟ آخه چه به تو که بیای تو گوشه من سرک بکشی .
ببینی چی نگاه می کنم ؟

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

یهو چنان زد زیرخنده که فکر کردم دیوونه شده . گفت: وای خدا دختر تو دیگه کی هستی ها...؟ چیزی نیست عزیزم بیا، بیا نگاه کن.

گوشیش رو سمتم گرفت . چشمام رو بستم و درحالی که از خونه در می رفتم گفتم: خیلی بی شعوری رضا .

صدای خنده های چندشش حرصم رو در می آورد ؛ سوار دوچرخه شدم و بعد اینکه روسریم رو درست کردم، رکاب زدم و تند از جلوی خونه دور شدم.

«وای خدا باورم نمیشه . اون چی بود که رضا داشت نگاه میکرد اه ... اه... با یادآوریش چندشم شد.

با شدت زیاد می خواستم بخورم به ماشین، که نفهمیدم چی شد ؛ همه جا تاریک شد و دیگه چیزی حالیم نشد...

باحوله خیسی که روی پیشونیم گذاشته شده بود، از خواب بیدار شدم ؛ با تعجب به جایی که حضور داشتم نگاه کردم .

هرچی فکر کردم، به نظرم آشنا نیومد ؛ شخصی کنارم نشسته بود و با صورت پوشیده شده به من نگاه می کرد و تنها چشمای توسیش نمایان بود .

با وحشت از جام بلند شدم . با دستی که روی شونم گذاشت، تلاشش رو کرد که مانع اینکار بشه ؛ اما مقاومت کردم و بلند شدم.

متعجب و وحشت زده به اطراف نگاه می کردم ؛ جای تمیزی بود، با یک دکور مشکلی و خاکستری که حالت غمزده داشت.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

با خودم گفتم: من اینجا چکار می کنم؟! جریان چیه؟! اینجا کجاست؟! حواسم پرت دکور و تموم وسایلی بود که جوری غم رو بهم القا می کردند؛ برگشتم و به همون شخص نگاه کردم. حتی خودش هم مثل خودش عجیب و غریب بود. شنلی پوشیده بود که مانع دیدنش می شد و تنها چشمای توسیش رو به رخ می کشید.

با ترسی که داشتم به من من افتاده بودم. پرسیدم: منو تو آوردی اینجا؟ توکی هستی؟! اینجا چرا اینطوریه؟! تو... تو... اصلا کی هستی؟!... ای خدا یک چیزی بگو تو رو خدا هنگ کردم.

حرفی نزد و به جاش اشاره کرد رو کاناپه بشینم؛ اعتراضی نکردم و درحالی که با خودم لحظات رو تداعی می کردم که چه جوری پا به این جا گذاشتم، روی کاناپه ی خاکستری نشستم. ناگهان اون شخص ناپدید شد و من تنها موندم.

با تعجب یک بار دیگه اطراف رو از دید گذروندم. اینجا کجاست آخه؟! خونه ی نسبتاً کوچیکی بود؛ چیز زیادی جز یک میز و گلدون پر از گل های مشکی نبود. پنجره ها همه با روزنامه پوشیده شده بود. تعجبم هر لحظه بیشتر می شد و یک عالم سوالی جورواجور تو ذهنم درست می شد.

دوباره پیداش شد؛ تا نگاهش کردم دوباره ترس تو دلم لونه کرد. یک سینی، با دوتا فنجان هم رنگ مشکی تودستش بود؛ اومد روبروم و سینی رو روی میز گذاشت.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

انگار بدجوری به رنگ مشکی علاقه داشت . با ابروهای بالارفته نگاهش کردم؛
فنجون رو برداشت و به طرفم گرفت.

ترسم کمی ریخت و به جاش با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم: یعنی بگیرمش ؟
سرشو به معنای تایید تکون داد.

گفتم- ببخشید این رو میگم منو نمی خوای بکشی که آره ؟
بازم هیچی نگفت ؛ لال که نیست، هست !؟

مجبورکی فنجونو از دستش گرفتم... اه... چندشم شد ؛ قهوه واسم ریخته بود ؛نکنه
می خواد سم بهم بده آره ؟ نه بابا چرا سم بده مریض که نیست، هست ؟ فنجون
رو با چندش نزدیک لبم بردم ؛ بینیم رو با یک دستم گرفتم، داشتم استخاره می
کردم که یهو با دستش تموم محتویات رو داخل دهنم فرو برد.

مثل دفعه ی پیش که از دست شخص دیگه قهوه خورده بودم، تلخ نبود . شیرینم
نبود . نمیدونم طعمش هرچی که بود عالی بود و من خوشم اومده بود . اما...اما
چرا بهم قهوه داد ؟ نکنه واقعا می خواد منو بکشه ؟

بهش نگاه کردم ؛ با تعجب گفتم: چته بابا از قهوه بدم میاد، چکار می کنی تو
!؟...حالا چرا انقدر اصرار داشتی من قهوه روبخورم هان ؟ توکی هستی ؟

از جاش بلند شد و گفت: وقتشه بریم خانوم کوچولو.

با تعجب از جام بلند شدم و گفتم: کجا ؟ چرا به سوالم جواب نمیدی ؟
توجهی نکرد و فقط راه خودشو ادامه داد.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

منم چیزی نگفتم و با بی میلی دنبالش راه افتادم ؛ خندم گرفت. اینم به من خانوم کوچولو گفت . حرفم که زد خداروشکر، یک لحظه فکر کردم لاله طفلکی.

یهو ، یادم اومد که ماشینی به سمت اومده و نزدیک بود بهش بخورم.

ن...ن...نکنه من مُردم ها... ن ؟ وای...این آقای شنل پوش عزرائیل هست؟! وای خدا یعنی من مُردم؟!... انقدر زود ؟

سرجام میخکوب شدم و بهش نگاه کردم ؛ راهرو رو همینجوری داشت می رفت . وقتی فهمید من وایستادم برگشت و گفت :چرا وایستادی ؟

دوباره به تته پته افتاده بودم و ترس برم داشت.گفتم-ب...بب... ببینم من الان زنده ام یا مرده؟!

اومد کنارم و گفت :منظورت چیه ؟

با کف دستم به پیشونیم زدم و گفتم : مگه من نمی خواستم به ماشین بخورم . پس الان چی شد . آیا من مُردم ؟

گفت-چرت نگو دختر دنبالم بیا . نمی خوای که خانوادت نگرانت بشن ؟

«وای پس من زنده ام؟!»

یک بار دیگه پرسیدم :خب پس الان قضیه چیه که من نمی فهمم ؟ پیش تو چکار می کنم ؟

جوابی که خواستم نداد و گفت : انقدر حرف نزن دختر جون فقط دنبالم بیا.

اعصابم به هم ریخت که جواب سوالاتم رو نمی داد . ناگهان با صحنه ای که روبروم دیدم، چشمام از حدقه بیرون زد.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

حیات بزرگ، با وجود درختهای بزرگ و شاخه های بلند، تاریک شده بود؛ همچنین برگهای پاییزی و سطل رنگی که کنار تنه ی درخت افتاده بود. ذوق زده خواستم به سمت برگا برم، ناگهان جلوم رو گرفت و مانع شد.

شنل پوش - کوچولو کجا میری؟ گفتم دنبال من بیا. نه اینکه هرجایی که خودت دوست داری. مگه نه؟!

«وا مگه جرم کرده بودم که این شکلی کرد؟!»

با تته پته گفتم - به جون خودم نخواستم کاری بکنم. فقط چند تا از اون برگا خواستم بردارم.

با دستم اشاره ای به درختا کردم. خودش هم به برگا نگاه کرد. چیزی نگفت و به سمت برگها رفت و چند تا از روی زمین برداشت؛ بعد هم سمت من برگشت و برگهارو به دستم داد.

شنل پوش - خوب دیگه حالا دنبالم بیا.

با ذوق به برگهای دستم نگاه می کردم و دنبال اون مرد می رفتم. مقابل درب ایستادیم و اون درب رو باز کرد. من رو به بیرون راهنمایی کرد.

اطراف خونه پر از سبزه زار و درخت بود. چشمم به دوچرخم خورد. تمیز، تمیز کنار درخت بود. سمتش رفتم، درحالی که نگاهم روی دوچرخه بود به مرد شنل پوش هم نگاه کردم.

با خودم گفتم: یعنی خودش اینو تمیز کرده؟

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

برگاری داخل صندوق جلوی دوچرخم گذاشتم و سوار دوچرخه شدم . به فردی که نه می شناختمش، نه اسمش رو می دونستم و نه قیافش رو دیدم نگاه کردم. شنش رو جلوتر آورد و کنارم اومد.

شنل پوش - بین کوچولو، این راه رو مستقیم با کمک گلهای کاشته شده که سرراحت هست، میری تا به خونتون برسی ؛ ماجرای امروز رو هم برای هیچ کس نباید تعریف کنی حتی مامانت، فهمیدی؟! با تعجب گفتم :آ...آره فهمیدم . اما آخه چرا؟...

ادامه ی حرفم با صحبتش نصفه موند.

شنل پوش- خانم کوچولو دیگه سوال نکن، بهتره بری .

بیخیال سوال پرسیدن شدم و پوفی کردم .

من- باشه به هر حال بابت اینکه منو نجاتم دادی، تشکر می کنم ؛ هر چندم نفهمیدم دقیقا موضوع چیه.

خواستم رکاب بزنم که دوباره گفتم :راستی خیالت راحت، نه از این ماجرا، و نه از جایی که داخلش زندگی می کنی، واسه کسی تعریف نمی کنم ؛ بازم ممنون.

منتظر حرفی از جانبش شدم که دیدم نیست ؛ روم رو برگردوندم و با دنیایی از سوال، طبق همون حرف، گلهای رازقی رو دنبال کردم و خیلی راحت به کوچه مون رسیدم.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

چقدر جالب، فکر نمی کردم مزرعه ی کنار کوچمون همچین چیزی داشته باشه ؛ اما برام سوال بود که اون چرا انقدر جای پرتی زندگی می کرد . کاش می تونستم حداقل جواب سوالاتم رو بگیرم.

به پشتم نگاه کردم . نفهمیدم چرا دلم می خواست دوباره به همون جا که اون شخص نجاتم داد برم ؛ قبل اینکه کسی منو ببینه سمت خونه رفتم.

آخرین برگهای پاییزی رو داخل ورق های آلبوم گذاشتم . با لذت، یک بار دیگه صفحه زدم و بهشون نگاه کردم.

این آلبوم، پر از یادگاری هایی که داشتم بود، و آخرین صفحه اش را برگهایی که خاطره ی امروز رو برام تداعی می کرد، پر کرد.

حواسم پرت بود که ناگهان با صدای عثمان به خودم اومدم ؛ عثمان، برادر کوچولوی نازم با سه سال اختلاف سن، با دستی پر از کارت که معلوم بود با بازی کردن برده بود، سمت کمدش رفت.

منم کنجکاوی نکردم و آلبومم رو بستم و روی قفسه ی کتابام گذاشتم و به سمت پذیرایی رفتم.

بابا دراز کشیده بود و تلویزیون تماشا می کرد ؛ مامان هم کنار تلویزیون نشسته بود و سبزی پاک می کرد . کنار مامان نشستم و مشغول شدم ؛ اما تمام حواسم پرت ماجرای امروز بود.

تا به خودم اومدم، متوجه شدم مامان مدتی که صدام می کنه . بهش نگاه کردم . با اخم بهم خیره شده بود.

مامان - دختر حواست کجاست ؟ ببین اومدی کمکم، یا خراب کاری کنی ؟

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

با تعجب به سبزی ها نگاه کردم . همشون رو ریز، ریز کرده بودم.

مامان- عسل، چی شده؟! خیلی پکری . مشکلی پیش اومده ؟

با این حرفش دلم لرز گرفت. آخه چطور تعریف می کردم . من قولی داده بودم که باید بهش عمل می کردم . اونم یک قول به یک آدم ناشناس و عجیب.

لبخندی زد و گفتم :نه مامان جون چیزی نشده . امروز تو نونوایی، یک بحث اعصاب خورد کنی پیش اومد . برای همین گرفته شدم . شما خودتون رو زیاد اذیت نکنید . راستی رضا کجاست ؟

مامان لبخندی زد و درحالی که سینی به دست، با سبزی ها بلند می شد که به سمت آشپزخونه بره، گفت : تو هم که فقط با زبونت آخر یک کاری برای ما درست می کنی ؛ بیرون رفته، گمون کنم شب هم نیاید.

باخوشحالی گفتم :واقعا؟! ایشالله که اصلا نیاد.

«با اتفاقی که امروز به وجود اومده بود ،دلم می خواست خِرخرشو بجوام.»

رضا پسر خالم، تقریبا سه سالی میشه که به خاطر کار و درسش خونه ی ما اومده زندگی کنه ؛ نمیدونم کی قصد رفتن داره.

مدام میگه دنبال خونه است ؛ اما کو ؟ من که نمی بینم.

مامان از داخل آشپز خونه گفت :چکار به بچه داری که هروقت نیاید خوشحال میشی . هان ؟ مثلا پسر خالته ها؟!

به ظرف سالاد نگاه کردم . درحالی که یک گوجه برمی داشتم، داخل دهنم بزارم ، با اخم گفتم : پسر خالم باشه مامان جون، مثل اینکه من به اون نامحرمم ؛ به نظرت

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

زشت نیست که همچین کسی توخونه ی ما باشه؟! بعدشم من آزادی میخوام، نه اینکه همش خودم رو بیوشونم؛ اونم تو خونه ی خودمون.

مامان خواست حرف بزنه که بابا وسط حرفش پرید.

بابا - عسل جان تحمل کن، چیزی دیگه نمونده . خوب کجا بره بابا جان؟ دنبال خونه است دیگه؛ هر وقت خونه پیدا کنه، میره و تو راحت میشی .
به بابا نگاه کردم .

من - باشه من باز هم تحمل می کنم . ببینم کی این وضعیت تموم میشه .

بابا دوباره سرشو به سمت تلویزیون برگردوند؛ منم کناری نشستم و به تلویزیون خیره شدم.

صدای مامان از آشپزخونه می اومد که هم چنان داشت غرغر می کرد؛ این بابای ماهم چه فیلما نگاه می کنه . آخه باباجان، تو لهجه این ها رو میفهمی که روی این فیلم زوم کردی.

(از این فیلمهای اکشن با زیر نویس فارسی بود.)

به بابا نگاه کردم . به تلویزیون نگاه می کرد، اما معلوم بود حواسش پرت بود .

بشکنی زدم و صداش کردم.

من - بابا... بابا

بابا با صدای من به خودش اومد و بهم نگاه کرد و گفت : جانم دخترم کاری داشتی؟!

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

رفتم کنارش و دقیق تر نگاهش کردم.

صورت گرد و سفیدی داشت که ریشای مشکی و سفیدش جذابترش کرده بود . اما قشنگ از صورتش معلوم بود که خبراییه.

من - بابا جون چیزی شده ؟ !

مامان از آشپز خونه بیرون اومد و به بابا و من نگاه کرد.

مامان - چی شده ؟!

من - منم نمیدونم اما بابا تو فکر بود . گمون کنم چیزی شده.

مامان نگاهش رو از من گرفت و به بابا نگاه کرد.

مامان - آره رشید ؟ چیزی شده ؟!

بابا صاف نشست و درحالی که دست به ریشاش می کشید گفت : نه چیزی نیست فشار خستگیه.

اخم کردم و گفتم : تو گفتی منم باور کردم، حالا بگو چی شده.

چون می دونست، نمی تونه از زیر دستم فرار کنه آخر حرفش رو زد.

باحرفایی که بابا زد و ما شنیدیم، شاخ بزرگی رو سرمون در اومد.

بابا - چند وقتیه یک خبر پخش شده که یک نفر، کارایی عجیب انجام میده و یه بلایی سر دخترا میاره . نمیدونم چه بلایی، ولی هرروز یک دختر گم میشه ؛ کاراش عجیب و غریبه . باینکه کلی گشت اینجا گذاشتن، هنوز نتونستن اونو بگیرن ؛ در

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

ضمن غیر از این آدم هارو هم می کشه و هرکی که سر راهش باشه رو قتل عام می کنه.

با تعجب جواب دادم : این حرفا چیه بابا، قصه داری تعریف می کنی؟! آخه مگه میشه؟

به من نگاه کرد و گفت : نمیدونم عسل، من چیزی رو که شنیدم دارم تعریف می کنم؛ مردم بیمار نیستن که قصه ببافن . راستی عکسشم دارم بزارید نشونتون بدم .

بابا بلند شد و رفت، سمت شلوار و پیراهنی که آویزون کرده بود.

منو مامان به هم نگاه کردیم.

بابا برگشت و سر جاش نشست و کاغذی که دستش بود و دست مامان داد . منم کنار مامان رفتم و به مردی که داخل عکس بود، نگاه کردم.

شاخای سرم بیشتر شد.

من - اینکه اصلا به قیافش نمی خوره که این قصه ها براش صنم داشته باشه . برعکس این حرفا آدم مظلوم و خوبی به نظر می رسه.

مامانم حرف منو انگار تایید کرد : عسل راست میگه رشید، واقعا بهش نمی خوره .

من - شاید دارن براش شایعه درست می کنند . مردم کم شایعه که درست نمی کنند.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

بابا گفت : من خودمم نمیدونم، ولی شما هم نباید به ظاهر آدم نگاه کنید . مثل این می مونه که تو میوه فروشی هستی و سیب سالم برمی داری، اما تا میای گاز بزنی، از داخلش کرم در میاد ؛ این موضوع هم همینطوره، نباید به ظاهر کسی نگاه کرد.

عکس رو از مامان گرفتم و درحالی که به چهرش نگاه می کردم گفتم : شاید شما راست بگید، اما بااین وجود چرا هنوز نتونستن بگیرنش.

بابا به پشتی تکیه داد و یک دستش رو پشت سرش گذاشت.

بابا - مشکل اینجاست، زرنگ و باهوشه و معلوم نیست با چه تیپ و قیافه ای بیرون میاد.

مامان بلند شد و گفت : پس معلومه کارش رو خوب بلده . حالا تصمیم چیه ؟ ما باید چکار کنیم !؟

قبل از اینکه بابا حرف بزنه گفتم : بابا هدفش چیه؟! ...اگه اینا راست باشه چرا اینکارا رو می کنه؟! ...!

دستشو از پشت سرش برداشت و این دفعه به ریشاش کشید.

بابا - بازم نمیدونم، هرچی که باشه مثل تلافی...

پریدم رو حرفش.

من - انتقام یا مسخره بازی.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

بابا - هرچی اصلا، بیخیال فقط مراقب باش دخترم که تو هم سرنوشتت به اون ختم نشه . تا ببینم برای تو چکار میتونم بکنم . قبل اینکه شب بشه باید خونه باشی فهمیدی؟!

-چشم.

عثمان که تموم مدت کناری نشسته بود به حرف اومد.

عثمان - نکنه داعشی باشه و بخواد مارو بکشه؟!

بااین حرف عثمان زدم زیرخنده.

عثمان با تعجب گفت : چته چرا می خندی ؟ خب راست میگم دیگه.

من - آخه داداش خل وضع من، داعشیا با این قیافه ی گوگولی، میان جلوی مردم تا آدم بکشن، چه حرفهایی می زنی.

بابا - چشمم روشن دختره ی چشم سفید، خجالت نمی کشی میگی قیافش گوگولیه؟!

لبو لوچمو جمع کردم و گفتم : آره گوگولیه، برای چی خجالت بکشم ؟ دارم راست میگم دیگه.

مامان که همچنان ایستاده بود گفت : عسل چراتو هیچ وقت یک موضوع رو جدی نمی گیری ؟ به نظرت الان موضوع شوخی برداره ؟

بابا جوابش رو داد و گفت :ولش کن مهدیسا، این دختر همین شکلیه . تو هم مراقب خودت باش تنها جایی نرو . خلوتم بود که اصلا نرو . حالا اگه شام حاضره بلند بشین بیارین، که فردا یک عالمه کار دارم.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

مامان چشمی گفت و ...

در حالی که ظرفها رو می شستم، همه ی حواسم به چهره ی اون مرد داخل عکس بود. " مگه همچین چیزی امکان داره ؟ من که نمی فهمم " برعکس حرفهایی که از بابا شنیدم ، آدم خوبی به نظر می رسید . هرچند هم از یک طرف « به قول بابا «نباید به ظاهرش نگاه کرد . « پوست گندمگون، چشمهای توسی و بینی خوش فرم، و همچنین ابروهای دست نخورده ای داشت . من برعکس اون سفید بودم، البته اگه بابا و عثمان رو فاکتور بگیرم . چون اونا سفید تر از من بودند . مامانم هم که بیخیال، پوستی سبزه داشت.

به آینه ی کوچیک روبه روم نگاه کردم، چشمام تو نور برق خاصی داشت.

رنگ سبز چشمام روشن تر شده بود و رنگ عسلی رو کم کرده بود ؛ چشمام از دوترکیب خاص عسلی و سبزی شمی بود . رنگ عسلی از عمه ی بزرگ ، و رنگ سبز هم از بابا بزرگ خدا بیامرزم به ارث برده بودم.

"جفتشون فرشته بودن که متاسفانه تو بچگیم وقتی شیش سالم بود، از دنیا رفتند "

بابابزرگم تو چاه افتاد . عمه سارا جونم هم چون خیلی بهش وابسته بود، بعد سه ماه تو تصادف فوت شد.

عثمان و بابا، رنگ چشاشون سبزی شمی بود . فقط من بینشون متفاوت بودم . مامانم رنگ چشماش قهوه ای بود.

دستامو با حوله خشک کردم و بعد از خوردن یک لیوان آب، به اتاق خوابم رفتم . رو تخت دراز کشیدم و به شرشره های رنگی کنار پنجره خیره شدم.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

شنل پوش... خیلی کنجکاو بودم تا از کاراش سر در بیارم . از یک طرف هم قصه ی مردی که دخترها را می دزدید.

از روی تخت بلند شدم و پنجره رو باز کردم . بلافاصله سردی هوا به بدنم خورد و مورمورم شد ؛ تک ستاره ی دوست داشتیم بالای آسمان بود و بهم چشمک می زد.

این ستاره هر وقت که مهمون من می شد، باهاش حرف می زدم و آرزو می کردم ؛ آرزو کردم که دوباره اون شنل پوش رو ببینم . بعدش هم یک بار دیگه از اون قهوه های خوش طعم اش بخورم . خندم گرفت . شکموی کی بودم ؟ !

در رو بستم و خودم رو روی تخت پرت کردم، به سقف خیره شدم . یاد یادگاری هایی که از اون خونه ی عجیب آوردم، افتادم . با فکر به همون برگا خوابم برد.

**

داشتم آماده می شدم که به مدرسه برم، بین راه روی زمین عکس اون مرد رو دیدم . خم شدم و بعد نگاه گذرا داخل جیبم گذاشتم.

کیفمو برداشتم و بعد خداحافظی از مامان ، همراه عثمان راهی مدرسه شدیم.

عثمان گفت : آجی اگه اون مرد پیشمون بیاد، تو چکار می کنی ؟ !

باخنده گفتم : این سوال رو از تو باید پرسید، مگه نه ؟!

عثمان - خوب من فرار می کنم . آجی من هنوز آرزو دارم.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

دستام رو روی کمرم گذاشتم و با اخم گفتم : چشمم روشن آقا عثمان، مثلا تو باید مراقب من باشی اتفاقی برام نیفته . بعد تو این شرایط می خوای فرار کنی و خواهر تو تنها بزاری؟!

لب ورچید و گفت : خب آجی تو از اون نمی ترسی. بعدش هم ،تو از خودت میتونی دفاع کنی، من چی؟

خندیدم و گفتم : خوبه... خوبه پس خدا نکنه که بیاد و داداش ترسوی منو بترسونه .

دستشو گرفتم و از خیابون رد شدیم . بهش نگاه کردم . چه خنگولیه ها ! خیلی هم ترسو تشریف داره . مثلا مرد آینده مونه . به قول مادر جونم «عسل شجاع ترین دختره خانواده مونه» البته یک سری چیزهایی مثل سوسک رو باید فاکتور بگیرم.

عثمان رو به مدرسه رسوندم و خودم هم سمت مدرسه ی خودم رفتم ؛ دوباره پسرای خنگول و بی کار، کنار مدرسمون پاتوق مخ زنی درست کرده بودند.

چه قیافه ی حال بهم زنی داشتند . اه...اه...آدم با دیدن اونا، یاد میمون باغ وحش میفتاد . بین این پسرا یکیشون خوشتیپه که حیف اخلاق نداره.

حلال زاده رو کاپوت ماشین نشسته بود و به دخترا نگاه می کرد . بی توجه از مقابلشون رد شدم . خداروشکر چرت و پرتی نشنیدم.

وارد حیاط مدرسه شدم ؛ پاتوق شنگولا رو کنار آبخوری دیدم و سمتشون دویدم . رویا دوست صمیمی و جون جونی من، با دیدنم سمت اومد و بغلم پرید.

رویا - وای عسل، عشق خودم، دوروزه ندیدمت به جون تو، دلم پوسید.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

لپش رو لمس کردم و به شوخی گفتم: چون خودتو قسم بخور بی عقل . نگران نباش عشقم، هم اینک عسل زیبا، در کنارت ایستاده . تا می توانی از او سود ببر .
(چشکی بهش زدم)

رویا خندید و گفت: مخلص شمام هستیم، خواهری ژون.

هر دومون خندیدیم و دست به دست هم، به سمت بهار و یسنا رفتیم.

رویا گفت: بچه ها عشقم اومد، سلام کنید بدوید . ولی دست_مست ندید ، من غیرتی میشم . حواستون هم باشه، با اون چشمای سفیدتون، نگاهش نکنید که به غیرتم بر می خوره، بعله.

با حرفای رویا من و یسنا و بهار هم ریز ریز می خندیدیم.

رویا اخم کرد و به سرم زد.

رویا - چشمم روشن، جلوی بیست چهل نفر آدم نامحرم می خندی؟! بزنم نفلت کنم همین جا با آبخوری یکی بشی!؟

مظلوم شدم و لب ورچیدم.

من - آی ام مظلوم عشقم.

رویا خندید و بعد گفت: خوب عشقم بریم نماز، الان آقا میاد.

به بچه ها فعلنی گفتیم و به طرف نمازخونه رفتیم.

چادرو از کمد برداشتمو سرم کردم . رویا هم دوتا مهر برداشت و باهم صف اول رفتیم و نشستیم . دیگه کاملا جدی شده بودیم.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

رویایا - خوب چه خبر قربونت بشم؟! ..اجتماعی خوندی؟

با یادآوری اتفاقات، نتونستم از رویا چیزی رو پنهون کنم و به جز قضیه ی شنل پوش، همه چی رو براش تعریف کردم.

رویا با تعجب گفت: واقعا؟! مگه ممکنه؟! ..همچین آدمی داره دورو اطراف محلتون می پلکه و هنوز پلیس هیچ کاری نکرده؟! ..به نظرت یک جای کار نمی لنگه؟! ..!

با خودم گفتم "راستم میگه، واقعا عجیبه که پلیس هنوز نتونسته اونو بگیره "

گفتم : نمیدونم رویا، من که سر در نمیارم واقعا!

عکسو از جیب مانتوم در آوردم و به دستش دادم . گفتم : ببین، اینم قیافتش.

رویا با چشمای گرد نگاهش کرد و گفت :این همون مردیه که، دوساعت داری این حرفارو در موردش میزنی؟! درسته که به ظاهر نباید نگاه کنی، اما با این وجود اصلا بهش نمی خوره.

منم حرفشو تایید کردم و گفتم :آره منم به بابام همینو گفتم، اما اون جمله ی معروف رو گفت.

رویا ادامه داد - ببین، حتی با اینکه ازش عکس دارن، نتونستن گیرش بندازن . مگه یک انسان چقدر باهوشه که هم از دست پلیسو مردم مخفی بمونه و هم دختر بدزده ؛ یا به قول خودت آدم بکشه؟! بیا بگیر عکسو، بزار تو جیبت یکی نبینه فکر کنه، ما از اوناشیم . بعدا درموردش حرف می زنیم.

با صدای الله اکبر مکبر نماز، بلند شدیم و منم عکسو داخل جیبم گذاشتم...

**

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

یسنا-عسل جواب سوال سه رو بگو؟

من-هیس دیوونه الان خانم میفهمه.

زیر چشمی خانمو نگاه کردم . رفت طرف دیگه و کنار مومنی ایستاد، تا به سوالش جواب بده، و منم از فرصت استفاده کردم و جواب رو به یسنا رسوندم.

به رویا نگاه کردم . با لبخند به سوالا جواب می داد . انگار از سوالاش راضی بود . منم همه ی سوالارو جواب داده بودم، اما باید به یسنا و بهار تنبل که لای کتاب رو دوباره باز نکرده بودند، می رسوندم.

به بهار نگاه کردم، مهر تایید رو که زد از جام بلند شدم و برگه رو روی میز خانم گذاشتم . به خانم نگاه کردم و گفتم : خانم اجازه هست بریم بیرون؟

با لبخند بهم گفت : خسته نباشی دخترم بفرمایید راحت باشید.

من-ممنون با اجازه.

با لبخند از کلاس خارج شدم . صدای خنده ی کلاس روبرویی، سالن رو پر کرده بود . انگار معلم نداشتند . رفتم سمت کلاشون، در نیمه باز بود.

دو تا دختر رو میز نشسته بودند، یک چند تا دیگه هم ادا در می آوردند و از پسرای بیرون مدرسه حرف می زدند . سری به معنای تاسف تگون دادم و به سمت حیاط رفتم و رو سرکوی نشستم.

با خودم گفتم "با اینکه نخونده بودم، سوالاش چقدر آسون بود."

همچنان رویا با خنده، به سمت اومد و کنارم نشست.

رویا-چطور بود عشقم!؟

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

- عاوی با طعم پرتقالی.

پا رو پا انداخت و در حالی که به بدنش کش می داد گفت: من نخونده بودم، فقط یک دوری زده بودم. اما راحت بود، خدا رحم کرد.

-اهوم، منم نخوندم بودم.

رویا- من به خاطر اینکه مملی(محمد) از سربازی اومده بود، نتونستم بخونم. میدونی دیگه وقتی اون میاد یا حرصم میده یا نمیزاره درس بخونم.

خندیدم و گفتم: اهوم...

اخم کرد و گفت: کوفته اهوم، باز شروع کردی؟

خواستم جوابشو بدم که بهار و یسنا هم به جمعمون اضافه شدند.

روبرمون روی زمین نشستند و یسنا به من گفت: دمت گرم عسل دستت طلا، هیچی نخونده بودم.

بهار حرفشو تایید کرد وگفت: وای عسل، یسنا راست میگه، لای کتاب رو هم باز نکرده بودم.

رویا اخم کرد و جوابشون رو داد و گفت: بله دیگه وقتی سرکلاس حواستون به فک زدن باشه، گوش نمیدین. تو خونه هم درگیر ماسماسکتون و دوست پسرتون هستید.

اونام حرف رویا رو کش ندادند و مشغول چرت و پرت گفتن شدیم، تا اینکه زنگ خورد. هر چهار نفری بلند شدیم و به سمت آبخوری رفتیم. شیر آب رو باز کردم و با کمک دستم کمی آب نوشیدم.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

ناگهان با ریختن مقداری آب روم، جیغ خفه ای کشیدم . کار رویای بیشعور بود .
هوای به این سردی مریض بود که همچین کاری کرد.

بماند که با این کار رویا، استارت آب بازی هامون شروع شد . مشغول آب بازی
بودیم که با صدای سوت خانم ناظم به خودمون اومدیم.

به خانم اسفندیاری نگاه کردم ؛ با تعداد کمی از دخترا که پشتش بودند، روبروی
ما با اخم ایستاده بود.

خانم -ببینم اینجا چه خبره ؟ چرا شما شبیه موش آب کشیده شدین ؟

لب ورچیدمو مظلومانه گفتم: چیزی نیست خانم، زیاد خودتونو درگیر این
موضوعات بی اهمیت نکنید . فقط مارو عفو کنید.

همه ی بچه ها خندیدند.

خانم اسفندیاری با صدای سوتش همه رو خفه کرد . دوباره به من نگاه کرد و گفت
:که خودم رو درگیر این موضوع بی اهمیت نکنم، آره ؟ بعد هم شمارو خیلی راحت
ببخشم ، آره ؟

سری تکون دادم و حرف خانم رو تایید کردم و اون هم گره ی اخماش بیشتر شد
. خانم خواست حرف بزنه که به جای اون شفיעی دختر فوضول مدرسمون، با
صدای لوتیش گفت : اجازه خانم ؟ باید اونارو تنبیه کنید.

خانم به شفיעی نگاه کرد و گفت : الان شما برای من تعیین تکلیف می کنید ؟

با این حرف خانم یک دبه آب رو سرش خالی شد و من هم خنک شدم.

"آخه دختره ی فوضول به تو چه ربطی داره که حرف میزنی، نخود هر آش"

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

با حرف خانم شیر شدم و دست به کمر گفتم: بادمجون خانم «بهت یاد ندادن که زیادی تو بحثایی که بهت ربطی نداره، دخالت نکنی؟»

بچه ها مجدد خندیدند. خانم هم این دفعه اخماشو باز کرد و گفت: بس کن عسل باز دعوا راه نندازی که این دفعه انضباطت رو کم می کنم. دختر، هوای به این سردی، مگه عقلتون کمه که مثل بچه های کوچیک آب بازی می کنید؟

رویا در جواب گفت: خانم شما ببخشید، یهو شیطان شدیم و دلمون آب بازی خواست. شما از گردنمون بگذرید، که واقعا ممنونتون می شیم.

شفیعی که انگار هنوز آدم نشده بود گفت: عقل نباشه جون در عذابه.

اخم کردم رو به شفیعی گفتم: هنوز داری حرف میزنی؟ اگه من عقل ندارم تو پس چی داری؟ جز یک کلمه به اسم فوضول بودن و همچنین بی ادب بودن، درونت ویژگی نمی بینم.

با صدای سوت خانم خنده ی بچه ها که تمام مدت می خندیدند، قطع شد. شفیعی در حالی که باد کرده بود، به خانم نگاه کرد و گفت: خانم یک چیزی بهش بگید. دختره ی پررو با یک حرف، صد تا جواب میده.

رویا با خشم نگاهش کرد و گفت: خب دختر جون... تو بی جا میکنی میای دخالت می کنی که بعد بسوزی و گلایه کنی.

خانم اسفندیاری خندید و گفت: تمومش کنید، همه تون کم دارید.

خندیدم و گفتم: مخلص شما هم هستیم خانم.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

خانم رو به ما کرد و گفت: دیگه نبینم از این بچه بازی کردید . و إلا دفعه ی بعد پوست همتون رو می کنم.

چهار نفری چشمی گفتیم . خانم هم بچه ها رو پراکنده کرد و دنبال کارش رفت و تنها شفیعی و چند تا از دوستاش ماندند.

شفیعی لبشو کج کرد و به من گفت: تو چهل متر زبون داری می دونستی؟!

خندیدم و گفتم: زبونم تیز و برنده هم هست، می خوای امتحانش کن ؟

شفیعی - من غلط بکنم امتحان کنم . هر دفعه بخوام سکه ی یک پولت کنم تو منو بی پولم می کنی . حالا خودمونیم، کمی از این زبونت به من هم بده.

بهار داد کشید و گفت :هوو دختره ی ورپریده ! اینجا کله پاچه فروشی نیست که تقاضای زبون از ما داری.

شفیعی اخم کرد و گفت :از تو نخواستم فهمیدی ؟ دارم با عسل حرف می زنم.

بهار جلو اومد و به شفیعی گفت :با هرکی بودی، جوابتو گرفتی حالا هری...! دختر جون.

دست بهار و گرفتم و نوچ نوچ کردم و رو به جفتشون گفتم :ای بابا بس کنید.

شفیعی سری تکون داد و به همراه دوستاش رفت.

رویا به بهار نگاه کرد و گفت : تو که زبون داری، چرا فقط گذاشتی عسل حرف بزنی؟!

بهار خندید و گفت : چون زبون عسل بهتره . الانم حرف زدم به خاطر این بود که از اون دختره بدم میاد.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

رویا نوچی کرد و گفت: آره اونم به خاطر اینکه شفیععی به دوس پسرت چشم داره، وگرنه تو همچین موقع هایی اصلا طرف رفیقات نیستی.

یسنا نزدیک تر شد و گفت: منم ازش بدم میاد چه ربطی داره.

بهار درحالی که میون حرفش غم لونه کرده بود، گفت: من که کاری نکردم اینطوری میکنی. تو خودتم زیاد حرف نزدی.

تقریبا داد زدم: دارم میگم تمومش کنید، حالیتونه؟ دعوا نکنید خب؟ تموم شد رفت.

اونام دیگه حرف رو کش ندادن و موضوع بسته شد. زنگ آخرهم خورد. چهارنفری جلوی درب مدرسه ایستاده بودیم که چشمم به عثمان خورد.

بهار ذوق زده گفت: وای عسل داداشت اینجا چکار می کنه؟ یک آقایی برای خودش ها، حیف ازش بزرگ ترم وگرنه خودم ازش خواستگاری می کردم.

یکی پس کلش زدم و با اخم گفتم: هوو چشماتو ببند، خوبه خودت یکی داری بعد چشمت دنبال یکی دیگه است؟..اگر هم بزرگ تر از تو بود، خودم همچین اجازه ای نمی دادم که تو زنش بشی. اون خودش یکی رو تو قلبش داره که خیلیم دوستش داره.

بهار اخم کرد و گفت: خیلی خوب بابا، چرا حالا انقدر حرف می زنی؟ داداشت ماله خودت، من خودم امیرم رودارم میرم قربون اون میشم.

ایشی کردم و گفتم: باشه برو فدای اون شو.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

خواست تو سرم بزنه جا خالی دادم وگفتم: دختره ی روانی چته ؟ دست بلندی می کنی ؟ خوب چیزی یاد گرفتی ها.

حرصی شد و گفت: به عشق من نگو فهمیدی؟!!

لب ورچیدم و گفتم : باشه . گمشو فقط نبینمت.

بهار دست یسنارو گرفت و باهمدیگه سمت امیر که اون طرف تر منتظر بود رفتند ؛ من و رویا هم سمت داداش خل وضعم رفتیم.

رویا در حالی که می خندید گفت: این بهار خیلی کم داره ، به خاطر چه آدمی انقدر حرص میخوره.

من - بیخیال بابا، به منو تو ربطی نداره هر غلطی می خواد بکنه بزار انجام بده، وکیل وصیش نیستیم . خودش مامان و بابا داره.

رویا - اهوم، راستی عثمان اینجا چه کار میکنه؟!!

من - منم نمیدونم آبجی.

به عثمان رسیدیم ؛ سرتا پاشو برانداز کردم و گفتم : سلام دادا خیر باشه ، اینجا چه کار میکنی؟!!

اخم کرد و در حالی که به بزمچه ها(پسرا) نگاه می کرد، گفت: سلام، آبجی این پسرا هرروز اینجا هستن؟

به پسرا نگاه کردم و گفتم : آره چرا می پرسی؟!!

عثمان- آهان، پس چقدر علاف و بیکارن .مگه نه ؟

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

خندیدم و گفتم: آره گلم، خوب نگفتی اینجا چکار میکنی؟
می خواست زبون باز کنه ، رویا وسط حرف پرید و گفت : به به آقا عثمان گل و گلاب خوبی؟
عثمان لبخندی به روش پاشید و گفت : سلام رویا خانم ، خوبم ممنون، بیاید از اینجا بریم، تورا حرف می زنیم.
و بنابراین عثمان جلوتر از ما قدم گذاشت ؛ منو رویا هم بهش می خندیدیم.
رویا آروم گفت: مثلا غیرتی شده ها.
من - اهوم، ولی از زیر حرف هم در میره ، من این جلبکو خوب می شناسم.
متعجب گفت: از زیر چه حرفی؟!
دسته ی کولمو گرفتم و شونمو بالا انداختم و گفتم: احتمالا به خاطر داستان اون مرد ترسیده، برای همین جای من اومده.
رویا- آهان.
سر خیابون از رویا خداحافظی کردیم و منو داداشم، به راهمون ادامه دادیم . ناگهان عثمان به حرف اومد و گفت: آجی از این به بعد من دنبالت میام .
یک تای ابرومو بالا دادم و گفتم: به علت؟
ادامه داد و گفت : به علت اینکه پسرای مدرستون پاتوق درست کردن ، و من دوست ندارم به تو نگاه کنند.
با خودم گفتم "جلبکو ببین، به خاطر ترسش چه دروغا که نمیبافه"

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

سرشو نوازش کردم و گفتم : قربونت بشم دادا جون، اگه تو بیای دیگه نگاه نمی کنند؟! درثانیا خوشگلی دردرس داره.

خندید و گفت : اعتماد به سقفت تو حلق اون آدم کش.

من - حالا چرا اون پسره؟

برای اینکه بفهمم موضوع از چه قراره وارد نقش شدمو صاف ایستادم ؛ درحالی که اخم می کردم بهش گفتم : ببینم، نکنه تو به خاطر اون دنبالم اومدی ترسو خان آره ؟

رنگش به وضوح پرید و به من من افتاد : ن... ن... نه خیرم کی گفته؟! خودم خواستم بیام، مشکلی داره؟ از این به بعدم میام.

دیگه حرفو کش ندادم ؛ قشنگ مشخص شد که چرا دنبالم اومده بود، آفتاب پرست کوچولو فکر کرده منو می تونه سیاه کنه.

چندروز مثل برق و باد گذشت وروز جمعه فرا رسید.

هیچ اتفاقی هم رخ نمی داد و تنها بنده، سرگرم درس و امتحانات بودم ؛ کمی از فکرم هم درگیر اون شنل پوش بود، با خودم می گفتم " الان کجاست ؟ چکار می کنه ؟ اصلا چرا سرو وضعش اون شکلی بود ؟"

از یک طرف هم به داستان مرد دختر دزد و آدم کش فکر می کردم.

دستم رو داخل جیب پالتوم گذاشتم ؛ هوا خیلی سرد شده بود، دیگه وسط زمستونیم، اما از برف خبری نیست.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

شب بود، توخیابون تنهای تنها قدم می زدم . باز به خونه برسم غرغرای مامان شروع می شه . از وقتی این موضوع رو شنیده، سخت گیریش بیشتر شده و حساسیت نشون میده.

از کنار نونوایی رد می شدم که چشمم به چشم چرون افتاد و با یادآوری بحث سری قبل اعصابم بهم ریخت.

زیر چشمی نگاهش کردم ؛ سرش داخل ماسماکش بود و نیشش مثل رضای بیشعور تا بناگوش باز بود.

بی توجه رد شدم که ناگهان، متوجه حضور من شد و با صدایش متوقف شدم.

محسن- به به خانم کوچولو، افتخار دیداری مجدد رو داشتم.

قدم بعدی رو داشتم می گذاشتم که دوباره گفت: ای بابا چرا محل نمیدی؟! این موقع شب تو خیابون اون هم تنها نوچ، نوچ، این طرفا گرگ زیاد داره ها، ممکنه یک لقمه چربت کنه.

بعد به حرف خودش خندید.

برگشتم به سمتش و گفتم : آقای محترم من با آدمای روانی مثل شما کاری ندارم ؛ بهتره به کار قشنگتون، یعنی مخ زدن در نونوایی برسید. ضمناً هر گرگی اینجا وجود داشته باشه، از تو یکی لااقل بهتره.

نیش خندی زدم و قدمامو تند تر کردم ،. صدایش می اومد که می گفت : جوجو حالا حالا ها باهم کارداریم.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

با حرص به سمت خونه می رفتم؛ کوچه خلوت و تاریک بود. یک احساس عجیبی بهم دست داده بود و دلیلش رو نمی دونستم.

چه سکوتی، عاشق این سکوت شده بودم؛ نفس عمیقی می کشیدم که ناگهان به سمتی کشیده شدم و به جسم محکمی ضربه خوردم...

**

وحشت زده شده بودم و نمی دونستم موضوع از چه قراره؛ خیلی تاریک بود، طوری که نمی تونستم شخصی رو که باعث این کار بوده، رو ببینم.

روبه روم بود و دو دستام رو به بالا گرفته بود؛ با دست دیگرش، دهنم رو محکم گرفته بود. نفسم داشت حبس می شد که دستشو از جلوی دهنم برداشت و آروم گفت: هیس صدات در نیاد، وگرنه بد می بینی.

صداش خیلی برام آشنا بود و هرچی فکر می کردم به خاطر نمی اومد.

خیلی بد بود؛ به خاطر تاریکی، قیافش برام غیر قابل دیدن بود. خودش رو بهم نزدیک تر کرد و دم گوشم زمزمه وار گفت: اینجا تنهایی چه کار می کنی؟

با خودم گفتم "واا خوب بتوچه مردک"

از یک طرفم قلبم مثل چی تند می زد و وحشت زده شده بودم.

انگار ذهنم رو خوند وگفت: الان بودن تو اینجا به من ربط زیادی داره و باید بگی این وقت شب اینجا چکار می کنی؟

و باز هم صدای آشنا.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

دوباره گفت: زبونتو موش خورد؟ خیلی کنجکاوی بدونی من کی هستم؟ من همون آدمیم که...

زبونم چرخید؛ به حرف اومدم و گفتم: برای من مهم نیست تو کی هستی، اگر حدسم درست باشه تو...

وسط حرفم پرید: اتفاقا برای تو باید مهم باشه من کی هستم! چون الان جون تو، تو دستای منه.

متعجب گفتم: جونم!؟

ناگهان از روبروم ناپدید شد؛ صاف ایستادم و پشتم رو که به خاطر ضربه بد، کوفته شده بود، مالیدم و تو دلم به اون مرد فحش دادم.

اطراف هرچند قابل دید نبود، اما نگاه کردم. یهوایی کجا رفت؟ تا به خودم خواستم بیام، دوباره پیداش شد؛ درون سیاهی، همچون خفاشی شده بود که، شبونه از لونه بیرون می اومد.

بهم نزدیک شد و وحشیانه گفت: چرا از من نمی ترسی؟

با ابروهای بالا رفته گفتم: چون من دلیلی واسه ترسیدن پیدا نمی کنم.

مثل چی دروغم گفته بودم و خبر نداشت.

مرد- اما باید بترسی، تو یک دختر زیبا هستی؛ من هم اون مردی ام که عاشق دخترایی مثل توست. ولی بدبختانه دخترایی که تو چنگال من میفتن، سرنوشت بدتری از اون چیزی که تو فکرته، براشون رقم می خوره.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

با ادامه ی حرفش برق از سرم پرید و گفتم : چی ؟ چه سرنوشتی بدتر از کثیفی ؟ فکر کردی این طوری به چی میرسی ؟

دستمو کشید و دوباره به دیوار تکیه ام داد ؛ متوجه شدم برق ساختمونی روشن شد . بهش نگاه کردم، کمی از چهره اش پدیدار شد، اما خوب بازم چیزی رو مشخص نمی کرد، چون من کاملاً کور تشریف دارم.

خشمگینانه گفتم : قصه ی من، دزدیدن امثال توئه، و همچنین حرفهایی که بهت زدم ؛ به من چیزی نمی رسه اما، به دخترایی همچون تو نا امیدی و شکست، خواری و کثیفی میرسه . و من هم این رو خیلی دوست دارم.

گفتم: چرا این کار رو دوست داری ؟

-زیادی حرف نزن ؛ دیدار دیگه مساوی با بدبختیته .

و با زدن این حرف از مقابل چشمانم دور شد ؛ مبهوت مونده بودم . دلیل این کارها چی می تونست باشه ؟ دیدار بعدی مساوی با بدبختیم ؟ چرا الان کاری نکرد ؟

یعنی جدی، جدی، شخصیت اون قصه ی دزد رو از نزدیک دیده بودم ؛ باورم نمی شد . چرا باهام کاری نکرد ؟ چرا بلایی به سرم نیاورد ؟

با خودم گفتم " چی میگی عسل، انگار تو هم تنت می خاره یک کاری باهات بکنن . احمق، به قول رضا این کنجکاو ی یک بلایی سرم میاره".

خدایا واقعا دیدار بعد کلم کنده میشه ؟ خدا نکنه من هنوز آرزو دارم.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

با پاهای سست، به طرف خونه قدم برداشتم و به تمام اتفاقات چند لحظه پیش فکر می کردم؛ ناگهان چشمم به بوته های مزرعه که در حال تکون خوردن بود، افتاد و احساس اینکه یک نفر بهم نگاه می کنه.

دیگه حوصله ی یک وحشت دیگه نداشتمو تند تر از قبل به سمت در رفتم.

کنار خونه، ماشین رضا رو دیدم. آه از نهادم بلند شد، همین یک نفر رو کم داشتم. در حال کلید انداختن درون قفل در بودم و همون طور هم به مزرعه نگاه می کردم. کی در حال کشیک دادن من بود؟ خدا بخیر کنه.

مامان با نگرانی مقابلم پرید و با چشمای برزخی بهم نگاه کرد.

مامان- دختر معلوم هست کجایی؟ من دق کردم عسل، می فهمی؟

برای اینکه ریخت وپاش روجمع و جور کنم، مثل گربه های ملوس شدم و با صدای بچگونه گفتم: ببخشید مامان جون دیر شد دیگه، من هنوز عادت ندارم خودم رو زود به خونه برسونم، کمی بهم فرصت بده عزیز دلم.

رضا سرشو از گوشی در آورد و با اخم بهم نگاه کرد؛ سری تکون دادم و گفتم: تو چته؟ نکنه تو ام به قول خودت نگران شدی؟

با ترشروی جواب داد: آفرین چشمم روشن، دیر هم اومدی، زبونت درازتر هم شده؟ آره نگران تو بی لیاقت شدم. با حرفهایی که بابات زد، انتظار داشتی نشم؟

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

مامان با غضب گفت: نمی فهمه دیگه، فکر می کنه بچه بازیه؛ انگار تنش می خاره که، اون هم سرنوشت دخترای بیچاره رو دچار بشه.

با عصبانیت گفتم:!...! تمومش کنید...! من بچه نیستم و نیازی هم به امر و نهی ندارم. خودم مراقب خودم هستم. نگران من نباشید، اون بیکار نیست بیاد منو بگیره، آخه مگه از من چه سودی میبره؟! حالا جلوی جفت چشمتون می بینید که بنده سالم هستم، انقدر بدم میاد، الکی بزرگش می کنید.

تند به اتاقم رفتم و در و محکم بستم. به در تکیه دادم. نفس نفس می زدم؛ تلاش کردم به خودم مسلط بشم، اما فایده ای نداشت. آیت الکرسی رو خوندم و بعد نفس عمیقی کشیدم.

صداشون آروم می اومد؛ توجهی نکردم و لباسم رو با مانتو و شال وقتایی که رضا خونه ی ما تشریف داشت عوض کردم.

گوشی رو از پالتوم در آوردم و به تخت پناه بردم؛ با خودم گفتم "اگه مامان اینا بفهمن، امشب چه کسیو ملاقات کردم قیمه - قیمه میشم".

و همین طور اون تهدید آخر کلامش که نشون از دیدار آینده رو می داد. خدایا خودت بخیر بگذرون.

صدای تقه ی در و همچنین صدای بابا من رو از عالم فکر و خیال خارج کرد؛ همین طور که زانوم رو بغل کرده بودم، به بابا که کنار در، دست به سینه ایستاده بود، نگاه کردم.

لبخند غمگینی زدم و گفتم:جانم بابا کاری داشتی؟

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

کنارم اومد و روی تخت نشست ؛ لبخند خسته ای کرد و گفت :چی شده دخترم، چرا نگاه شیطونت غمگینه ؟ این نگاه، خستگی رو از تنم خارج نمی کنه.

دستی به موهایی که جلوی صورتم رو گرفته بود، کشیدم و کنار گوشم دادم من- چیزی نیست بابا جون، نگران من نباش . اگه تو هم اومدی به خاطر اون موضوع نصیحتم کنی، بهتره بری ممنون.

به شوخی اخم کرد و گفت :چشمم روشن . عسل خانم، از اتاقش می خواد ما رو بیرون کنه ؟

لب ورچیدمو چیزی نگفتم.

بابا - خبری برات آوردم که شاید باور کنی ،اون مرد واقعا وجود داره.

با خودم گفتم "باور کردم بابا جون، دیگه جای اثبات نیست"

سوالی نگاهش کردم و گفتم :خب چه خبری ؟

دستام رو گرفت و درحالی که لبخند چروکینی می زد گفت : چند روز گذشته، یک نفر اون آدم رو در حالی که یک دختر کول کرده بود و با خودش به جایی می برد، دیده . انگاری اون دختر بیهوش بوده، تو دست دیگش هم دوچرخه بود.

متعجب و وحشت زده، گفتم :وا...اون وقت کی اون رو دیده و همچین چرتی گفته ؟ اگه راست میگه چرا به پلیس خبر نداده، یا اینکه چرا کاری نکرده ؟

موشکافانه جواب داد : منم خودم اینو نمیدونم بابا جان، اما تو روز روشن همچین کاری، واقعا از فکر من خارجه.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

تکونی خوردم و بهش نزدیک تر شدم و گفتم :بابا جون یک چیزی میگم ناراحت نشو . با اینکه من کوچیک تر از این حرفام، اما حس می کنم یک جای کار می لنگه ؛ میدونی چرا ؟ چون درحالی که پلیسای خبره ای داریم ، اون به راحتی فرار میکنه و همچنین، هرکاری دلش بخواد رو انجام میده ؛ به قول خودت هم تو روز روشن دختر دزدیده.

خنده ی حرصی کردم و ادامه دادم : اصلا اون آدم نگفت با چه سر و وضعی، جلوی مردم ظاهر شده و همچین کاری کرده ؟هان ؟

دستی به ریشاش کشید و گفت :حرفت واقعا درسته، نمیدونم چی بگم ؛ اما دخترم واقعا اون مرد وجود داره.

پوفی کردم و گفتم :آره بابا میدونم وجود داره چون...

از حرفی که می خواستم بزنم پشیمون شدم . محاله این موضوع رو تعریف کنم ،چون مطمئنم واکنشی خوب نمی بینم.

منتظر ادامه ی حرفم بود، منم یک چیزی ساختم و گفتم :چون واقعا وجود داره، اما اینکه پلیسا و هرکس دیگه نتونستن اونو بگیرن، اعصاب منو خورد میکنه . میفهمی بابا جون ؟

از رو تخت بلند شد و گفت :بیخیال دخترم، فقط مواظب خودت باش ؛ تو سوگلی این خونه ای، عزیز دل بابا ! دلم نمی خواد اتفاقی برات بیفته.

بلند شدم و بغلش کردم و گفتم :بابا جون خودمی ! مرسی که حرفمو گوش میدی .

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

درحالی که موهام رو نوازش می کرد، گفت: قربون تک دختر بابا، حالا بیا شام بخوریم که بدون تو، غذا از گلوم پایین نمیره.

”یعنی واقعا تو روز روشن، اون مردی که دیشب دیدم و بلایی هم به سرم نیاورد، دختری رو دزدیده؟ آخه مگه میشه؟“

بابا وقتی جریان رو سر سفره برای بقیه تعریف کرد، متعجب و وحشت زده شده بودند. به خصوص رضای بی خاصیت که با کنایه و تیکه منو حرص می داد؛ مامان هم نگرانش نسبت به من بیشتر شد و سخت گیریش بدتر از قبل شد.

رضا هم گفت: «از این به بعد خودش منو میبره و میاره»

مامان هم با این پیشنهاد رضا موافقت کرد، و هم اکنون با رضا به مدرسه می رم.

به منظره ی بیرون از ماشین، نگاه می کردم که رضا، من رو از فکر و خیال بیرون کرد. بهش نگاه کردم.

رضا- دختر خاله، چرا انقدر تو از من بدت میاد؟

دهن کجی کردم و گفتم: اون وقت از کجا فهمیدی من از تو بدم میاد؟

خندید و در حالی که با دستش رو فرمون ضرب می گرفت، گفت: من حس آدمای رو می فهمم.

پوزخندی زدم و گفتم: آفرین بهت تبریک میگم.

-خب حالا می شنوم.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

رومو برگردوندم و به بیرون نگاه کردم و گفتم: من از تو بدم نمیاد، فقط رفتارهاات
، اعصابمو خورد میکنه.

رضا - مثلا کدوم رفتار را؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: خودت نمیدونی؟... یک نمونش کار اون روزت.

با یادآوری این موضوع حرص خوردم و اون هم خندید.

رضا- آخه دختر خوب، همچین چیزایی برای من و امثال من عادیه . بعدش هم
چیز زیاد بدی نبود فقط در حد...

جیغ زدم و گفتم: بسه، بسه . نمی خوام بشنوم.

رضا- به هر حال معذرت می خوام، حالا بعدیش؟

به مدرسه رسیدیم؛ کناری توقف کرد . من - باشه بعدا در موردش حرف می زنیم
. اگه خیلی دلت می خواد بهت احساس خوبی داشته باشم، لطفا برگشتنی، دنبالم
نیا . ممنونت میشم پسر خاله.

با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد و گفت: اون وقت چرا نیام؟ خبریه؟

-چه خبری؟ من دوست ندارم سرویس داشته باشم.

رضا-مگه من سرویسم؟ من فقط می برم و میارم، همین.

پوزخندی زدم و گفتم: خیلی ممنون که به فکرمی، اما من مراقب خودم هستم
رضا، دوست ندارم کسی دنبالم باشه یا حواسش به من باشه؛ من بزرگ شدم و از
پس خودم برميام.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

دستی به موهای فرش کشید و گفت: اوکی هر جور خودت صلاح میدونی، اما فقط امروز دنبالت نمیام. روزهای بعد از این خبرا نیست.

از ماشین پیاده شدم و گفتم: بقیه ی روزها هم خبری ازت نیست، فعلا پسرخاله. وارد حیاط مدرسه شدم، مستقیم به سمت آب خوری رفتم و گوشه ای نشستم؛ یادم رفته بود لباس گرم بپوشم و سردم شده بود، مچاله شدم و دستم رو بین پاهام گذاشتم.

”منظور بابا از دختری که اون مرد کول کرده بود چی بود؟...مگه امکان داره تو روز روشن، همچین ماجرای پیش بیاد. به خصوص دختره هم مثل من، دوچرخه سوار بوده، چه جالب!”

محو افکارم بودم که با صدای دست زدن یک نفر به خودم اومدم؛ برگشتم و چهره ی خندون یسنا و بهار رو دیدم. روبروم نشستن و هر دو سوالی نگاهم کردند.

سری به معنای چیه تکون دادم و گفتم: چتونه؟ چرا این شکلی نگاهم می کنید؟ بهار - هیپروت سیر می کنی، می خوام بدونیم، موضوع درگیری افکارت چیه.

یسنا، حرف بهار و تایید کرد و با خنده گفت: نمی دونستم از این کارا هم بلدی خواهرم، کپه این دخترایی شدی که می خوان در مورد یک موضوع خیلی مهم تصمیم بگیرن.

هر دوشون زدن زیر خنده و منم مثل جفدا بهشون خیره شدم؛ همزمان سر و کله ی رویا هم پیداش شد و کنارم جا باز کرد و نشست.

رویا به من نگاه کرد و گفت: چطوری عشقم؟

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

با بی حالی گفتم: خوبم ممنون عزیزم، سردمه.

بهم نگاهی انداخت و بعد اخم کرد و گفت: ببینم، خوب چرا یک لباس درست و حسابی نپوشیدی؟

-با رضا اومدم، یادم رفت.

یسنا- چه ربطی داره، خب!

خواستم جوابشو بدم، که رویا با تشر گفت: ربطش اینکه تو دخالت نکنی، خواهرم!

نگاهشو به سمت من برگردوند و گفت: ببینم دوباره چیزی شده؟

پوفی کردم و به طور خلاصه، ماجرای دختر دزدی رو تعریف کردم؛ هر سه شون با تعجب و چشمای گرد نگاهم می کردند، و بالای سرشون علامت سوال، معلوم بود.

بهار موشکافانه گفت: ببینم این موضوع چند وقته اتفاق افتاده که ما الان می شنویم؟

جواب دادم- خیلی وقته. چون خودم مطمئن نبودم همچین چیزی اصلا وجود داره، برای همین درموردش زیاد حرف نزد.

بهار- آهان، خب الان می خواید چکار کنید؟

رویا شالشو از گردنش در آورد و روم انداخت و بعد نوازشم کرد و گفت: پس با این وجود، واقعا این دزدی وجود داره؛ لطفا تو هم دیگه حواست باشه، آجی جان.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

خندیدمو گفتم: اتفاقا بنده هم ایشون رو ملاقات کردم.

هرسه شون با گفتن (چی؟؟) بهم نگاه کردند و رویا دنباله ی حرف رو کشید: یعنی چی عسل؟ داری چی میگی دختر جون؟ مطمئنی خودش بوده؟ چرا پس الان تو اینجا سالم نشستی. هان؟؟ اصلا چرا الان ریلکس داری حرف میزنی؟

پشت چشمی براش نازک کردم و به شوخی گفتم: نکنه دلت می خواست اتفاقی برام بیفته؟ میگی چه کار کنم، بلند شم بندری برقصم؟

سرشو اینور و اونور تکون داد وگفت: نه...نه بابا. چی میگی تو؟ فقط با ماجراهایی که برام تعریف کردی و همچنین حرف الانت، شوک بهم وارد کردی.

خندیدم و بلند شدم، گفتم: بیخیال مهم اینه که بلایی به سرم نیارود. از همه بدتر این ماجرا منو اذیت میکنه، اگر اون مرد دزد دختراست؟ پس چرا با من کاری نکرده؟

سه تایی شون هم بلند شدند و بعد بدون هیچ حرف به سمت کلاس رفتیم...

یسنا و بهار کنار هم، من و رویا هم کنار هم قدم میزاشتیم.

یسنا- خودمونیم ها، جالبه! به تو کاری نداشته. اصلا نکنه کاری کرده و تو پنهون کردی آره؟

به حرف خودش خندید؛ منم گارد گرفتم و سمتش پریدم. بعد کله ای بهش زدم و گفتم: ببند دهن تو دختر جان، من دروغگو نیستم.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

درحالی که سرشو مالش می داد می داد گفت: با این یک ذره قدت چه زوری داری،
دردم گرفت.

رویا و بهار خندیدن.

بهار- عسل، میگم اما من هنوزم این جریانو باور ندارم، میدونی چرا؟...به خاطر
اینکه تا الان باید اون به دست پلیسا می افتاد؛ مگه یک آدم چقدر باهوشه که
آزادانه اینورو اونور بپلکه؟

رویا- منم همین فکرو دارم، منتهی قضیه یکم عجیبه، اما به درد ما دخترا نمی
خوره. باید بزرگترها این ماجرا رو ختم بخیر کنند.

چشمم به امیر که کناری ایستاده بود و به ما نگاه می کرد، افتاد. رو به بهار کردم
و گفتم: دوس پسرت منتظرته خواهرم، فعلا.

بهار رد نگاهمو گرفت و به همراه یسنا سمت امیر رفتند. با تکیه دادن سر از شون
خداحافظی کردیم؛ تا خواستم قدمی بزارم که صدای بوق ماشین آشنا بلند شد
"خوبه من هنوز گفته بودم برگشتنی، دنبالم نیا چرا باز اومده؟"

رویا- آجی پسر خالت، من برم دیگه مواظب خودت باش. عزیزم.

با قیافه ی آویزون گفتم: تو هم بیا رویا.

با چشمای گرد گفت: من کجا بیام دختر زشته.

دستشو کشیدم و گفتم: چه زشتی داره؟ من نمی خوام با این غول دو سر، تنها
باشم. بهش گفته بودم دنبالم نیا، حرفم رو گوش نداده.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

خلاصه با تعارف تیکه پاره کردن، من جلو نشستم و رویا هم با خجالت عقب نشست ؛ رضا در حالی که از آئینه جلو بهش نگاه می کرد ،گفت :رویا خانوم چطوری ؟ خوش گذشت امروز ؟

رویا س‌نگین اما با لبخند جواب داد :خیلی ممنون آقا رضا خوبم، هعی بد نبود.
رضا- خوبه خدا روشکر . (بههم نگاه کرد) و گفت : باز چرا اخمات تو همه، دختر خاله جان ؟

یک تای ابرومو بالا دادم و گفتم :که نمیدونی ؟

خودش رو به کوچه علی چپ زد و به سمت خونه رویا روند، گفت :راس‌ت‌ش من اخمای گاه و بی گاه تو رو نمی فهمم، باید برام توضیح بدی.

-مگه من نگفتم دنبالم نیا ؟ نگفتم از سرویس بدم میاد.

اخم کرد و گفت :منم نگفتم که من سرویس مدرسه تو نیستم ؟ بعد هم اومدم دنبالت چون خاله گفت، من که نمیتونم زیر حرف اون بزنم و حرف تو رو گوش بدم مادمازل.

جوابی ندادم و به بیرون نگاه کردم . دوباره گفت :هوای به این سردی یک لباس گرم هم نپوشیدی، خانمی راه میری، فردا پس فردا، گوشه خونه از درد به خودت می لرزی.

چپ چپ نگاهش کردم.

-حالا نه که تو خرجی منو میدی، یا تو منو دکتر می بری، جناب مهندس ؟

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

کناری توقف کرد و جواب منو نداد . به بیرون نگاه کردم، عه ما کی به خونه ی رویا رسیدیم ؛ رویا از ماشین پیاده شد، منم پنجره رو پایین کشیدم و به سردی توجهی نکردم و باهاش دست دادم . لبخندی زد و گفت :ببخشید آبی، ولی اگه با پسر خالت بیای امنیت بیشتره، من ن میدونم هر طور خودت میدونی، فقط مراقب خودت باش.

رضا در جواب رویا گفت:نمیفهمه آخه، تا این بلا سرش نیاد درست بشو نیست . رویا بهش نگاه کرد و گفت :آقا رضا، عسل تا الان دختر آزادی بوده، واقعا سخته که بخواد بخاطر همچین ماجرای، تحت نظر قرار بگیره . بهش حق بدید و باهاش راه بیاید، لطفا خواهرم رو ناراحت نکنید، ممنون که من رو رسوندید ؛ فعلا . خندیدم و گفتم :جواب منطقی رو از رویا خانم باید شنید، آی گل گفتی عشقم . خندید و لپمو کشید، گفت :خداحافظ عزیزم، مواظب خودت باش . من -باوش، همچنین عزیزم .

خلاصه ما هم به سمت خونه رفتیم و تموم مدت حرفی نزدیم و فقط صدای موزیک می اومد ؛ به کوچه که رسیدیم کناری توقف کرد و گفت :شرمنده اگه با اومدم ناراحت شدی، مواظب خودت باش .

از ماشین پیاده شدم و خم شدم و گفتم :مگه تو نمیای ؟

خندید و گفت :تو همونی هستی که منو از خونتون بیرون می کنی، باز می خوای دعوتم کنی ؟

خندیدم و گفتم: یعنی چی ؟

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

رضا -یعنی این که، منو دوستم یک خونه اجاره کردیم و از این به بعد مجبور نیستی وجود منو تحمل کنی.

با حرفی که رضا زد، شاخ در آوردم و با تعجب گفتم: چی؟ ... جدی میگی؟

سرشو تکونی داد و گفت: آره دیگه، نکنه فکر کردی من با تو شوخی دارم؟

”با وجود اینکه خوشحال شده بودم، بالاخره تو خونه خودمون آزادانه زندگی میکنم، اما از یک طرف هم ناراحت بودم بخاطر اینکه بهش وابسته شده بودم و از این حرفا.”

من- مبارکت باشه پسر خاله، به خوبی و خوشی زندگی کنی، هر وقت دلت تنگ شد میتونی بیای تعارف نکن؛ برات خوشحالم که مستقل شدی.

خندید و گفت: مخلص شما هم هستیم دختر خاله، چشم مزاحم میشم حالاحالاها

درو بستم و دستمو به معنای خداحافظی تکون دادم و اون هم به سرعت از کوچه دور شد؛ عقب گرد کردم به سمت خونه برم که ناگهان چشمم به علفهای بزرگ داخل مزرعه، که در حال تکون خوردن بودند، خورد؛ با تعجب به علفها نگاه می کردم که دوباره تکون خورد. ”یعنی کی میتونه باشه؟“

خواستم بی توجه برم که...

بدون اینکه کسی متوجه بشه، به سمت علفها رفتم و تا علف هارو کناری زدم، ناگهان دستم به درون اونا کشیده شد و قبل اینکه جیغ بزنم جلوی دهنم گرفته شد...

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

با تعجب و وحشت بهش نگاه می کردم . گفت:هیس، ساکت باش . الان جلب توجه میکنی.

دستشو آرام از جلوی دهنم برداشت . کمی از من فاصله گرفت و شنلشو درست کرد ؛ دومین ملاقات، اونم بعد چن هفته...

سر و وضعم رو مرتب کردم و کولمو رو زمین گذاشتم ؛ بهش نگاه کردم و گفتم :این چه وضعیه که درست کردی ؟...مگه من کش شلوارم اینطوری منو می کشی؟

خیلی بد بود که نمیتونستم درست ببینمش، به دورو برم نگاه کردم ؛ فضای تقریبا بازی بود که اطرافمون رو علفهای بزرگ احاطه کرده بودند و تنها کمی از زمین، بدون علف بود و ما درون اونا بودیم.

با صداش برگشتمو نگاهش کردم . روی تخته سنگی نشسته بود و دستاشو رو هم قلاب کرده بود، گفت:

-خانم کوچولو ؟..فکر کنم از ملاقات دوممون زیاد خوشحال نشی، ولی لازم بود ببینمت ؛ اونم به خاطر یک ماجرای که حتما به گوشت خورده.

با تعجب گفتم :مگه تو هم خبر داری ؟..

"صداش برام خیلی آشنا بود و هر چه تلاش می کردم، یادم بیارم که این صدا شباهت به کدوم صدا رو داره، اما بی فایده بود".

ادامه داد : فکر نکن با اینکه راهم دوره، از همه چی بی خبرم ؛ منم به خاطر همین اینجام که از تو محافظت کنم.

من- چی ؟ محافظت ؟ اونم تو ؟

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

از رو تخته سنگ بلند شد و گفت: آره..چیز عجیبیه؟

”جالبه واقعا، همه می خوان محافظ ما باشن، این شنل پوش هم که دور برش داشته، عاشق محافظت از من شده”

دوباره گفت: حواست به هر کاری که میکنی باشه، اون شب خودم دیدم که با اون مرد روبرو شدی، فکر نکن که دیدار اول کاری باهات نداشته، دفعه ی بعد هم همینطوریه، اون مرد رو نمیشناسی، نمیدونی چقدر باهوشه.

دنباله ی حرفش رو بدون وقفه ادامه دادم و گفتم: اما تو هم حواست به خودت باشه، توقع نداشته باش در حالی که این مدلی جلوی من ظاهر میشی، بهت اعتماد کنم و تو رو محافظ خودم بقبولونم. در ثانیاً، به خودم مربوطه که با چه کسی ملاقات میکنم و همچنین چه کارهایی انجام میدم. خودم مخ دارم میتونم درباره ی این ماجراها فکر کنم و نیازی به شما ندارم، خیلی ممنون از نگرانیتون.

کمی مکث کرد و در حالی که به سمت علفها می رفت گفت: من نگران تو نیستم، الکی برای خودت خیال پردازی نکن، فقط بهت هشدار دادم دور و برش نباشی.

-دور و بر شما چی؟ شمایی که خودتو از ملت قایم کردی.

برگشت، صداش خشن شده بود. گفت: خانم کوچولو، واسه چیزی که به تو ربطی نداره، دخالت بی جا نکن. شاید من یک پلیس مخفیم و دارم کارم رو انجام میدم.

خندیدم و دنباله ی خندم ادامه دادم: جالبه، واقعا پلیس مخفی هستی؟ خوب مدرکت رو ببینم تا مطمئن بشم. آقای شنل پوش یا پلیس مخفی.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

خواست چیزی بگه که حرفشو خورد و بدون هیچ حرفی دوباره بین علفها گم شد و من دوباره تنها شدم؛ به جایی که قبلا حضور داشت خیره شدم.

با خودم گفتم "واقعا این آدم کیه؟..کیه که همه چی رو می دونست؟..واقعا پلیس مخفیہ؟..یا داره خالی می بنده؟.."

سردرگم کولمو برداشتم و به سمت خونه رفتم.

داخل اتاقم روی تخت نشسته بودم و به دیوار زل زده بودم. همش به رفتارا و حرفای اون مرد شنل پوش فکر می کردم؛ به اینکه چقدر صداش برام آشنا بود و هرچی فکر می کردم، ذهنم پاسخگو نبود.

دلم بدجور لواسک میخواست. بدجوریم دلم لواشک ترش می خواست. بهتره کمی با خوردن خودمو مشغول کنم تا کمتر از مخم استفاده کنم. می ترسم یهو مخم ارور بده.

به پذیرایی رفتم. هنوز مامان و بابا و عثمان نیومده بودند؛ معلوم نیست کجا رفتن و من بدبخت رو تنها گذاشتن. خوبه هنوز می ترسیدن که مبادا برام اتفاقی بیفته، حالا برای خودشون بیرون رفتن و هر چی هم زنگ می زنم جواب نمیدن.

به سمت آشپز خونه رفتم و دنبال لواشک گشتم. اما پیدا نشد. پوف حالا باید هوای به این سردی برم سوپری. اه...اه.

منم مغز خر خوردم، واسه یک لواشک چه چیزا که تحمل نمی کنم. خدا شفام بده.

پالتمو تنم کردم، شال گرمی سادمو هم رو سرم انداختم و بعد از برداشتن مقداری پول و همچنین کلید، به سمت سوپری سر کوچه که روبروی مزرعه بود، رفتم...

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

کارم که تموم شد، در حال برگشت به خونه بودم که احساس کردم، کسی دنبالمه و منو می پایید.

برگشتمو به دور و بر نگاه کردم . اما خبری نبود، شاید خیالاتی شدم ؛ دوباره قدم گذاشتم که این دفعه شک نداشتم، صدای پا اومد . " ای بابا امشب خُل شدم".

داشتم به کوچه نزدیک می شدم، احساس کردم که خیلی بهم نزدیک تر شده، سریع برگشتم و دوباره خفاش شب رو جلوی چشم دیدم . به اطرافم نگاه کردم، کوچه خلوت بود . با تعجب نگاهش کردم.

من- تو اینجا چکار می کنی ؟

برگشت و به اطرافش نگاه کرد . بعد از مدتی، دست منو دنبال خودش به سمت تاریکی کوچه ای که محل رفت و آمد نبود، کشوند.

منو به دیوار تکیه داد و خودش هم روبروم ایستاد . به داد افتادم.

-ای بابا چرا همچین می کنی تو ؟ دیوونه شدی ؟ زده به سرت ؟

با خشم گفت :هیس دختر، هیس باش فقط، خوب ؟!!

انگار اعصاب نداشتم، ولی متاسفانه من از اون بی اعصاب تر بودم.

گارد گرفتم- چی چیو ساکت باش، جناب دور برت داشته هاا . خوبه امروز بهت گفتم من احتیاجی به محافظ ندارم، باز برای من این کارا رو راه انداختی، جناب تجسس ؟

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

با پررویی تمام گفت: منم بهت گفتم حواست به خودت باشه. انگار اصلا نمی فهمی، همچین ساعتی بیرون می پلکی. انگار واقعا باعث افتخاره برات که طعمه ی همچین گرگی بشی.

ناگهان صدای پا اومد و به وضوح مشخص بود، شنل پوش وحشت زده شده. بهم نزدیک تر شد، جوری که فاصلمون اندازه ی دو تا انگشت بود.

آروم گفت: صدات در نیاد.

بوی تنش هم برام آشنا میزد. این بو، این صدای آشنا متعلق به کیه؟

تا صورتم رو برگردوندم، دیدم شنلش کلا افتاده بود و موهای بهم ریختش رو صورتش ریخته بود. چقدر دوست داشتم این قیافه ی پشت شنلو ببینم.

گوشامو تیز کردم که صداهایی رو شنیدم، صدای چند تا مرد بود.

مرد - من الان خودم اینجا دیدمش، مگه میشه؟

اون یکی صدا - خب اگه اینجا بود، پس کجا رفت؟

مرد - من چه بدونم، تو این تاریکی هم چیزی که معلوم نیست.

-ای بابا، عجب گیری افتادیمایا، بیا بریم بالاخره گیرش می اندازیم.

صدای پا که هر لحظه دور می شد، اومد " یعنی دنبال کی بودن؟ شنل پوش؟ ای خدا من هیچی نمی فهمم. لابد دیگه، دنبال خودش بودند که این طوری قایم شد. این مرد کیه؟"

هنوزم فاصلمون کوتاه بود، وقتی فهمید دور شدن، به خودش اومد و ازم فاصله گرفت و سریع شنلشو درست کرد.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

خواستم نفس عمیق بکشم، که دوباره بهم نزدیک شد و آرام تو گوشم گفت: اینجا چکار می کنی؟

”ای خدا، من گیر عجب آدمی افتادم“

من _منم گفتم به تو ربطی نداره اینجا چکار می کنم . ببینم اصلا خودت اینجا چکار می کنی؟ اون آدم دنیال تو بودن که اون جوری حرف می زدن؟ جواب خودمو دادم: حتما دیگه، وگرنه اینجوری تو سوراخ قایم نمی شدی جناب محافظ

با خشم غرید: توکاری که بهت ربطی نداره، دخالت نکن بد می بینی . اونا دنیال من نبودن، دنیال اون دزدن ، منم چون محافظ و پلیس مخفیم، نمیتونم شخصیتم رو به هرکسی لو بدم، برام بد میشه می فهمی؟

با حرص خندیدم: آره تو گفتی منم باور کردم، اصلا میرم رسوات می کنم، ببینم چه کار میتونی بکنی.

خواستم قدم بذارم که ناگهان دوباره دستم رو کشید و به دیوار من رو کوبوند.

-ببین کوچولو، از اینکه شخصیتم رو به تو گفتم، منو پشیمون نکن . انقدر هم زبون درازی نکن، مخم سوت کشید از دست تو.

با پررویی تمام جواب دادم: زبون من دراز نیست آقای محترم ، تو کمی چشمت اون زیر مشکل پیدا کرده . بعدشم مخت سوت کشیده؟ مجبور نیستی ور و ور جلوی من ظاهر بشی و ادای محافظای شجاع رو در بیاری برام.

قشنگ مشخص بود که خیلی حرصی شده بود، با غرش گفت: حیف که کار دارم وگرنه برات داشتم، اون زبونت رو جوری کوتاه میکنم که خودت باور نکنی . بعدشم

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

اگر بفهمم به کسی منو لو دادی، برات گرون تموم میشه ؛ از این که الان سالمی صدقه سر منه، اوکی ؟

با چشم غره ی تمام گفتم :جون سالم من صدقه سر توئه ؟ اگه روز تصادف رو میگی که مجبور نبودی نجاتم بدی، بعدشم منت گذاشتن کارای خوب رو از بین میبره.

فاصلشو کمتر کرد و همزمان شنلش پایین افتاد . درست رخ به رخ هم بودیم که با دیدن چشماش، دلم هری پایین ریخت.

دو جفت چشمای توسی، تو تاریکی شب، برق خاص و وحشتناکی رو متحمل شده بود ؛ زبونم به کل بریده شد و توان حرف زدن نداشتم.

”خدا شفا بده، اصلا حال این مرد خوب نیست . جوری بهم زل زده بود که انگار یک گرگ گرسنه است و می خواد بزه کوچولویی رو یک لقمه ی چرب کنه . خدا شاهده این از اون دزد بدتره . حال خودمم هر لحظه بدتر می شد و قلبم گومب، گومب صدا می داد“.

بالاخره فاصلش رو باهام قطع کرد و دوباره شنل رو روی سرش انداخت.

شنل پوش- تو هنوز نه من، و نه اون مرد رو نشناختی . به خصوص من رو که آدم زیاد جالبی نیستم و فقط کارم برام مهمه، زیاد جای من بلبل زبونی نکن و زبونت رو قیچی کن . ضمنا خوب نیست جلوی من شیطونی کنی فهمیدی ؟ نزار مشکلی پیش بیاد که خودت شرمنده ی لجبازیات بشی دختر جون.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

با زدن این حرف ازم دور شد و گم شد ؛ اما من هنوزم داغ بودم و جلوی چشمام تنها دو جفت چشم توسی بود . مغزم از کار افتاده بود و قلبم صدای بدی از خودش تولید می کرد ؛ جوری که خیلی راحت می تونستم حسش کنم.

**

رو به مامان و بابا کردم و با عصبانیت گفتم :هیچ معلوم بود کجا رفته بودید، خوبه شما به من گفته بودید باید هوای خودم رو داشته باشم و فلان حرفا... بعد برای من می رین گشت و گذار ؟

بابا با لبخند شرمگین گفت :ببخش دخترم مجبور شدیم دیگه تکرار نمیشه، بعدشم مگه دختر، دزد داخل خونه میاد ؟ جات تو خونه امن بود.

من_به هر حال بازم. خب کجا بودید، بگید می شنوم ؟

عثمان می خواست حرف بزنه که بابا گوششو گرفت ؛ با تعجب گفتم :وا...بابا چرا همچین می کنی تو ؟

ناگهان صدای در و همچنین تولد مبارک خاله ها و...بلند شد.

با تعجب به تک تک شون نگاه کردم ؛دست خاله مهشید، دوسه تا بادکنک رنگی بود(خاله کوچیکم) رو سر خاله محنا(خاله بزرگم) کلاه بود و دستاشو تکون می داد و هپی مپی می کرد ؛ رضا و رحیم(داداشای هم و همچنین پسرای بزرگ خانواده ی خاله محنا) هم تولد مبارک می گفتند و دست می زدند . شیدا(دختر خاله مهشید) دستش دوربین فیلم برداری بود و داشت فیلم برداری می کرد و همچنان لبخند می زد ؛ ریحانه (دختر خاله محنا و خواهر رضا و رحیم) در حالی که حوریا

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

دختر کوچولوی سه سالش بغلش بود، همچنان اون هم شعر هپی مپی رو می خوند.

ای بابا مگه امروز چه خبره هان؟ وای آره، امروز تولدمه . من چه جوری تونستم تولدمو فراموش کنم؟

رضا اومد کنارم و با لبخند گفت : تولدت مبارک جزقاله .

و بعد از حرف رضا بقیه هم همین حرف رو تکرار کردن . " البته به جز جزقاله " .

خاله محنا دستم رو کشید و منو پشت صندلی نشوند . میز رو مرتب کرد و به مامان اجازه داد، تا کیک خوشگلم رو روی میز بزاره.

به شمع ۱۷ سالگیم که در حال سوختن بود، نگاه کردم . همچنین به نوشته ی زیبای کاکائویی «تولدت مبارک عسل زندگیمون» دوتا گل زرد هم کنار نوشته بود . و یک دونه زنبور هم بالاش چسبیده بود ؛ خلاصه کیک خوشگلی بود.

تک تکشون دورم حلقه زدند و نشستن و دست می زدند و اصرار داشتن تا شمع رو خاموش کنم . منم زیاد منتظرشون نذاشتم و چشمامو بستم « آرزو میکنم که زندگیم به طعم اسمم، عسلی و شیرین باشه، همچین از این گرفتاری که برام پیش اومده جون سالم به در ببرم»

چشمامو باز کردم و جلوی منتظران عزیزم شمع رو فوت کردم . صدای سوت و دست بلند تر شد ؛ مامان کنارم نشست، بابا هم طرف دیگم نشست . به مامان نگاه کردم و با شوق گفتم : خیلی ممنون مامان جون، من به کل تولدمو یادم رفته بود.

همدیگه رو بغل کردیم.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

مامان- خواهش میکنم عزیزم من کاری نکردم، وظیفم بوده دختر گلم.
از بغلش بیرون اومدم و به بابای خوشتیپم نگاه کردم . لب ورچیدمو گفتم: شرمنده
بابا جون سرتون داد زدم . از شما هم ممنونم، خیلی زحمت کشیدید.
سرمو نوازش کرد و گفت: قابل تک دخترمو نداشت ؛ نوش جون بابایی.
شیدا با خنده گفت: نوبت برش کیکه، زود باش عسل.

با خنده بهش نگاه کردم، همچنان با دوربین فیلم برداریش بود ؛ دستی برای
دوربین تکون دادم و چاقوی خوشگل پاپیونی بنفش، رو برداشتم و کیک رو برش
زدم . کمی از کیک رو هم داخل دهنم گذاشتم . از شیرینیش غرق لذت شدم.
این بار رحیم گفت: خوب عسل، حالا کادوها.

همیشه عاشق قسمت باز کردن کادوها بودم . عثمان و مامان، همه ی کادوها رو
آوردند و کنارم گذاشتن . یه عالم دسته بندی رنگی، منگی که منتظر باز شدنشون
بودند.

اولین کادو از طرف بابام رو باز کردم . تاب شلوارک ست (کالباسی)برام خریده بود

لبخندی به روش پاشیدمو تشکر کردم.

دومین کادو از طرف مامانم، یک تابلوی نسبتا کوچیک که عکس من رو توش قاب
زده بود . خیلی از طراحیش خوشم اومد و دوباره تشکر کردم.

تندی تک تک کادوها رو باز کردم ؛ از طرف خاله محنا یک شلوار اسلش، از طرف
خاله مهشید یک دست لیوان، از جانب ریحانه رژ و تاب دامن سرخ که بسار عالی

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

بود، از طرف شیدا هم شیش تا لاک رنگی و خوشگل که داخل جعبه جاسازی شده بودند، رحیم هم بهم یک روسری آبی داد و موند کادوی رضا که با باز شدنش جیغ کشیدم و کادو رو پرت کردم.

همه با تعجب بهم نگاه می کردند ؛ با لرز به چیزی که داخل جعبه بود نگاه کردم، سوسک اسباب بازی بسیار چندان بود . از جام بلند شدم و جعبه رو برداشتم، تو سر رضا که در حال خندیدن بود زدم.

شلیک خنده بلند شد ؛ رضا با خنده سرشو مالید و گفت: وا...اینم کادو من بود خب!...چکار کنم ؟ هر چی فکر کردم به خاطرم نیومد که چی برات بخرم.

با حرص گفتم: تو هم برام همچین چیزی رو خریدی آره ؟

خندیدو گفتم: اون که آره، ولی...

کادویی کوچولو از تو جیبش در آورد و گفت: اما کادوی اصلی اینه عسل جون.

جعبه ی کوچیک رو با تردید از دستش گرفتم وگفتم: نکنه بازم می خوای منو بترسونی، من واقعا شوخی ندارم و دکوراسیونت رو پایین میارم ؟

خاله محنا رو به رضا کرد و با اخم گفت: پسر جان نقشه مقشه نکشیده باشی ها

رضا به خاله نگاه کرد و خندید: نه مامان جون، نگران نباش، این دفعه جدیه.

به من نگاه کرد و گفت: باز کن عسل، شوخی ندارم این دفعه.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

با تردید جعبه رو باز کردم و با یک دستبند نقره ای خوشگل که قلب های کوچیکی بهش وصل بودند، مواجهه شدم؛ با خوشحالی به رضا نگاه کردم و گفتم: دمت گرم پسر، خیلی ممنون. تو از این کارا هم بلدی مگه؟

خندید و به شوخی گفت: نه این پیشنهاد دوست دخترم بود، منم خریدمش. من -آفرین به دوست دخترم، مارو باهاش آشنا نمیکنی کمی از سلیقش فیض ببریم؟

دست بند رو برداشتم و به دستم بستمش.

رضا- حالا دفعه ی دیگه ایشالله باهاش آشنا میشی نگران نباش، مبارکت باشه خاله ریزه.

-ممنون پسرخاله.

ریحانه به شوخی و اخم گفت: پس من چی داداش؟

رضا کنارش رفت و لپشو کشید و گفت: حساب ما موقع تولدت خوشگله.

ریحانه هم خندید و گفت: اما من الان کادو می خوام. هم زمان حوریا با اون لحن بامزش گفت: منم کادو دوس.

رضا حوریا رو بغل کرد و گفت: ای جان دایی، کادو دوس؟

حوریا سرشو تکون داد.

رضا-چشم برای شما هم می خرم، عجب گیری کردیما.

ماهم ریز ریز بهشون می خندیدیم.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

خلاصه تولدم به خوبی و خوشی تموم شد و بخشی از خاطرات خوبم در ذهنم گنجیده شد ؛ " باورم نمی شد که تولدم رو فراموش کرده باشم" انقدر درگیر ماجرای شغل پوش و اون مرد بودم که به راحتی از خاطرم محو شده بود.

**

با صحنه ای که روبروم دیدم، گل از گلم شکفت . "یعنی بالاخره؟...بالاخره آسمون تصمیم گرفت، زمین شهرمون رو سفید کنه؟" ...

با خوشحالی به گوله برف هایی که از آسمون می اومد نگاه کردم . ناگهان با صدای رضا به خودم اومدم

رضا- وای، برفارو ببین.

بهش نگاه کردم و با نیش باز گفتم: آسمون دقیق منتظر تولد من بود که برف هاشو رسوا کنه.

خندیدو به طعنه گفت: حالا نه که موجود خاصی هم هستی.

اخم ریزی کردم و گفتم: اصلا همه چی به وجود منه آقای محترم، شما مشکلی دارید ؟

سری تکون دادو گفت: من غلط بکنم مشکلی داشته باشم خانم . بیا زود باش.

سمت ماشینش رفت و منم کمی بعد به سمت ماشین رفتم و سوار شدم . " دیشب رضا و خاله محنا و همچنین ریحانه پیش ما موندگار شدند و الان صبح زود دوباره باید با آقا رضا به مدرسه برم"

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

راستش اصلا ناراحت نبودم، از ماجرای دیشب واقعا انگار عقم سر جاش اومده . باید حواسم حتی به شنل پوش هم باشه، به خاطر اینکه اون هم زیاد مشکوک میزنه.

رضا با سکوت مطلق به سمت مدرسه می روند و من هم از داخل ماشین، به برفها نگاه می کردم.

با صداش به خودم اومدم.

رضا- عسل من برگشت دنبالت نمیام، مواظب باشی دیگه دخی جون.

برگشتم و به نیم رخش نگاه کردم -مشکلی نداره، منم برف بازی می کنم.

خندیدو گفت: مثلا همین دیشب یک سال بزرگتر شدی ها.

لب ورچیدم و گفتم: خب مگه چیه؟!... برف بازی فقط برای بچه ها که نیست.

-بله بله شما درست می فرمایید خانم.

من-بازم بابت دست بندت ممنونم، خیلی قشنگه.

-قابلتو نداشت عزیز دل.

بالاخره به مقصد رسیدیم و بعد خداحافظی به سمت مدرسه رفتم ؛ حیاط خالی بود به خاطر همین بدون مکثی به سمت کلاس رفتم . "خانم اسفندیاری اصلا اجازه نمی داد تو این وضعیت و همچین هوایی، کسی بیرون بپلکه"

خواستم در کلاس رو باز کنم که ناگهان یکی از پشت بهم خورد و صدای خنده های آشنا بلند شد . برگشتم و با حرص گفتم: یا خدا، مرض داری رویا ؟

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

از پشتم گرفت و باهم به داخل کلاس رفتیم . صدای همهمه ی بچه ها بلند بود .
گفت: عشق من، امروز بد اخلاقی.

-آره خیلیم بد اخلاقم.

کولمو از پشتم در آوردم و به دسته ی صندلیم آویزون کردم و بعد هم روی میز
نشستم، اونم روی صندلیم نشست.

رویای- ای بابا، چه خبر عشق جان ؟

-هیچ، خبری نیست گلم .

رویای- از اون ماجرا چی ؟

با یادآوری دیشب، کمی حالم گرفته شد، ولی نمیتونستم این موضوع رو بهش بگم،
من قول دادم و تا آخرش هم باید ادامه بدم . هرچندم ریسک بسیار بزرگی کردم
و نمیدونم چه سرنوشتی از طرف شنل پوش، برام رقم خورده.

رویای بشکنی زد و گفت: عسل با تو ام.

به خودم و اومدم و گفتم: جان... چیزی شده ؟... چی گفتی ؟...

اخم کرد و گفت: میگم از اون ماجرا خبری نیست ؟

از روی میز پایین اومدم و گفتم: نه فعلا که خبری نیست.

رویای موشکوفانه جواب داد: پس چرا تو فکر رفتی ؟

با حرص گفتم: رویا من پاچه گیری هام شروع شده، خواهش میکنم خواهرم
ملاحظه کن .

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

از روی صندلی بلند شد و گفت: باشه عزیزم، شرمنده اعصابت رو خورد کردم .

لبخندی به روش پاشیدم و بغلش کردم.

-نه عزیزم مشکلی نیست . عذرخواهی دیگه چرا میکنی ؟.

حرف رویا با ورود خانم نصفه موند.

**

به بهانه ی سرویس بهداشتی، تو حیاط قدم می زدم . هنوزم داشت برف می اومد . خدا کنه فردا تعطیلی اعلام کنند، من که عاشق این تعطیلیای برفیم.

رویا باهام نیومد، امروز اونم حال گیر شده . بی تربیت حتی تولدم رو بهم تبریک نگفت . نکنه یادش رفته باشه ؟...عجب دوستایی من دارم هعی.

صدای زنگ که اومد، تصمیم گرفتم از قدم زدن دست بردارم و به آغوش گرم کلاس پناه ببرم.

آروم آروم به سمت سالن رفتم . اندکی از بچه ها گوشه-کنار سالن، بغل شفاژ پاتوق درست کرده بودند و حرف می زدند.

خواستم به سمت کلاس برم که ناگهان بهار سد راهم شد و گفت: عسل...

با تعجب گفتم: هان، چته ؟

دستمو گرفت و گفت: بیا بریم بوفه، من تنهام.

ناله کردم و گفتم: به جون تو حال ندارم، دلم درد میکنه، از خودم بیزارم خواهرم.

بهار با اخم منو کشید و گفت: عع لوس بیا دیگه.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

منو مثل کش شلوار به طرف بوفه کشوند . گفتم: اصلا یسنا کجاست که دنبال من اومدی؟

درحالی که درخواستشو به فروشنده می داد، گفتم: یسنا امروز تنبل شده، تو چیزی نمی خوای برات بخرم؟
سری تکون دادم و گفتم: نه ممنونم.

خریدش که تموم شد، به همراه هم به سمت کلاس رفتیم . چیپس رو به طرف من گرفت و گفت: بردار.

بدون تعارف تیکه پاره کردن، یک چند تا برداشتم و دونه به دونه تو دهنم گذاشتم .

دوباره گفتم: بیا تا موقع کمی قدم بزنیم عشقم، الان کلاس نریم.

-چی میگی باو، من دلم درد میکنه میفهمی؟

ناگهان یسنا به طرفمون اومد . مشکوک میزد دختره، چشمکی به بهار زد و گفت:
اینجا چکار می کنید، بیاید کلاس بریم.

با غرغر گفتم: این بهار روانی منو دنبال خودش می کشونه، همیشه که به تو چسبیده، امروز منو نشونه گرفته.

یسنا و بهار خندیدند و با هم به سمت کلاس رفتیم؛ در کلاس رو که باز کردم، حلقه ی بچه ها رو به همراه کف زدنشون دیدم.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

مات و مبهوت مونده بودم که رویا جلو او آمد و بغلم کرد . با شوق گفت: تولدت مبارک جزقاله.

”و یک سورپرایز دیگه از طرف بهترین دوستم، من فکر کردم یادش رفته ولی...”

از بغلم جدا شد و بعد بچه ها خواستن در آغوشم بگیرند که دوباره رویا اخم کرد و بهشون گفت: حق دست و بغل رو ندارید، نامحرمای چشم سفید.

بچه ها خندیدند و همین طور بدون لمس، تولدم رو بهم تبریک گفتند.

رویا دستم رو گرفت و منو به سمت جعبه ی نسبتا بزرگی کشوند.

-خوب عشقم اینم کادوت بازش کن.

با خنده جعبه رو همون طور که روی زمین بود بازش کردم . اما داخل جعبه یک جعبه ی بسته ی دیگه که از اون کوچیک تر بود، قرار داشت.

با تعجب به چشمای شیطون رویا نگاه کردم، گفت: باز کن دیگه...

جعبه رو دوباره باز کردم که اتفاق قبلی اتفاق افتاد . ای بابا این رویا چرا همچین کرده.

دوباره به رویا نگاه کردم.

-من تا کی باید جعبه ببینم؟

رویا خندید وگفت: باز کن خودت میفهمی.

با قیافه ی آویزون، جعبه رو باز کردم . این دفعه، یک جعبه ی کوچولو تر داخل بود . خندم گرفته بود... رویای دیوونه، چه کارا که نکرده.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

صاف ایستادم و جعبه رو باز کردم که...

صدای شلیک خنده بلند شد و هرکی یک چیزی می گفت . هاج و واج به تخمه های درون جعبه نگاه کردم "همینم کم بود".

خواستم عقب گرد کنم و تخمه هارو روی سر رویا بریزم کهدستی از پشت، به جلوی گردنم اومد و همچنین گردنبندی فیروزه به شکل اشک به گردنم آویخته شد.

با تعجب به گردنبند نگاه می کردم که رویا گفت: کمی مسخره بازی چاشنی تولد کردم عزیزم، این هم کادوی اصلیت، قابل ات رو نداشت.

بغلش کردم و گفتم: خیلی ممنون رویا جونم، بهترین کار رو کردی . البته کمی هم عصبانیم کردی، ولی خوب به این سورپرایزات می ارزید.

خندید:

رویا- نمی دونستم امروز اعصاب لغزندست، وگرنه این کارو نمی کردم.

-نه بابا اشکالی نداره، طبیعیه عزیزم.

رویا از بغلم جدا شد و بعد یسنا و بهار جلو اومدند و جفتشون کادویی رو به دستم دادند.

بهار- ببخشید دیگه، زیاد سلیقه ات رونمی دونستم.

لبخندی به روش پاشیدم و گفتم: مهم ارزشیه که برام گذاشتین . (اخمام روتو هم کردم) و گفتم: پس بگو چرا امروز من رو با خودت اینور و اونور می بردی، تو که اصلا از این کارا بلد نیستی.

خندید و گفت: آره دیگه، مجبور شدم.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

رویای تو سرش زد و با اخم تصنعی گفت: از خدات هم باشه با شخصی مثل عسل راه میری.

کادوی بهار روباز کردم . شلوار اسپرت برام خریده بود که ازش خوشم اومد، اما کمی برام بزرگ بود . کادوی یسنا هم یک شال زرشکی نخی بود.

از جفتشون تشکری کردم که ناگهان رویا به سمتم اومد و گفت: خوب عشقم، حالا زود باش این رو گاز بزن.

به پیاز دستش با تعجب نگاه کردم.

-من این رو بخورم ؟

رویای- آره دیگه زود باش.

بچه ها با تعجب نگاهم می کردند . من هم پیاز رو به دستم گرفتم و با خنده گازی بهش زدم . صدای دست و جیغ و هورا بلند شد . به خاطر تندیش اشکم در اومده بود، الهی نمیری رویا با این کارای دیوونه بازیت . خلاصه جشن تولد کوچولو و مسخره بازی رویا به اتمام رسید و با ورود دبیر همه سرجامون نشستیم.

زنگ آخر خورد و چهار نفری به بیرون از مدرسه رفتیم ؛ مثل همیشه یسنا و بهار کنار هم، من و رویا کنار هم قدم بر می داشتیم.

رویای- عسل پسر خاله ات کجاست ؟

-امروز دنبالم نمیاد، کار داشت.

رویای-آهان.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

تو عالم خودم غرق بودم که ناگهان گوله برفی به سرم اصابت کرد . برگشتم و با بهار که نیشهاش تا بناگوش باز بود، روبه رو شدم . با حرص و خنده گفتم: پس که این طور بهار خانم.

از روی ماشین برف جمع کردم، گلوله کردم و دنبال بهار کردم . نشونه گرفتم و درست به صورتش زدم.

صدای خنده ی یسنا و رویا بلند شد . تقریباً چندین دقیقه برف بازی می کردیم و هم دیگه رو با گوله برف نشونه می گرفتیم که ناگهان چشمم به امیر خورد.

نمی دونم چرا از این بشر انقدر بدم میاد . سمت ما اومد و کنار بهار رفت . با خنده بهش گفت: سلام عشقم خوبی ؟ برف بازی می کنی، اون هم توی خیابون ؟

بهار مظلومانه و پروویانه جوابش روداد: سلام عزیز، خوبم ممنون . همش تقصیر عسله، اون استارت بازی رو زد، ما هم گول خوردیم و بازی کردیم.

امیر با یک نگاه چندش، به من نگاه کرد و گفت: سلام عسل خانم، خوب توی خیابون عشق من رو مجبور به این کارها می کنید، نمی بینید چقدر پسر ریخته اینجا که بچه بازی در میارید ؟

من هم که کاملاً بهم برخورد جواب دادم: اولاً سلام امیر آقا، دوماً عشق شما جونش می خارید به من ربطی نداره، سوماً من برای هر کاری که می کنم، اجازه نمی گیرم و نظر بقیه هم برام مهم نیست . لطفاً بار آخرتون باشه که این حرفهارو به من می زنید.

امیر گوله ی بهار رو گرفت و با خنده گفت: مگه من چی گفتم که این طوری حرف می زنی ؟ یک شوخی بود، معلومه آدم با جنبه ای نیستی.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

دست رویا رو گرفتم و گفتم: هرچی که گفتید، لزومی نمی دونستم هر چند شوخیش روشما بهم بزنید . بعدشم مگه ما چه نسبتی باهم داریم که باهم شوخی کنیم، خدا نگه دار آقا امیر.

به سرعت در مقابل چشمای گرد شده ی امیر صحنه رو ترک کردیم.

”خیلی ازت خوشم میاد، اون وقت بیا با من شوخی هم بکن، پسره ی جلبک فکر کرده کیه که برای من نظر میده”.

رویا- عسل، بهار ناراحت نشه که این طوری با امیر حرف زدی ؟

تک نگاهی بهش انداختم و گفتم: به قول خودش می خواست شوخی نکنه، تا جوابش رو نشنوه.

خندید و گفت: چه بدونم خواهرم، ولی با جوابی که بهش دادی عشق کردم.

منم خندیدم و گفتم: مخلص شما هم هستم . خداییش نمیدونم چرا اینقدر ازش بدم میاد، اصلا حس خوبی بهش ندارم.

به شونم زد و گفت : به خدا از بس این رو گفتی، منم دیگه حالم ازش بهم می خوره.

خندیدم و گفتم : همین مدلی ادامه بده، از آخر میفهمی که انتخابت درست بوده، من حس خوبی بهش ندارم.

-چی بگم والا.

دیگه راهمون از هم جدا می شد که دست هم رو گرفتیم، به هم نگاه کردیم.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

من- خیلی ممنون بابت کادو و جشن امروزت عزیزم، انشالله تو عروسیت جبران می کنم.

با اخم گفت: من عروس نمیشم، اینقدر من رو نفرین نکن دختر جان.

-چشم نشو ای بابا، خب کاری نداری عزیزم ؟

رویا -نه قربونت، مواظب خودت باش.

از رویا خداحافظی کردم و بقیه ی راه رو به تنهایی رفتم.

هوا خیلی سرد شده بود، به گونه ای که ها می کردی از دهننت بخار در می اومد؛ صدای قیریچ قیریچ برفها که به خاطر قدم گذاشتنم تولید می شد، لذت خاصی رو بهم ایفا می کرد.

سر راه چشمم به نونوایی خورد . نگاهی به داخل انداختم که تعجب کردم ؛ به جای اون چشم چرون، یک نفر دیگه اومده بود.

با کنجکاوی فراوان به داخل رفتم و رو به مرد جوان تازه وارد کردم و گفتم: سلام آقا، معذرت میخوام این سوال رو می پرسم، شما تازه کار هستید ؟

در حالی که به خانمی نون می داد، گفت: بله خانم، دو روزی میشه.

-آهان، چی شد که شما به جای اون آقا اومدید ؟

برخلاف اون، مردی که خمیر درست می کرد، جواب داد و گفت: اخراج شده، ازش شکایت کردند و رئیس هم اون رو اخراج کرد.

-آهان متوجه شدم.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

همون مردِ نگاه موشکوفانه ای بهم انداخت و گفت: به نظر آشنا میای.

جواب دادم: خوب، گه گذاری نون از اینجا می خریدم، احتمالا برای همین از نظرتون آشنا میام.

کمی مکث کرد و گفت: آره، ولی حس می کنم تو همون دختری هستی که عامل اخراج محسن شده.

با چشمای گرد گفتم: ببخشید، به خاطر من؟

-آره، مگه تو همونی نیستی که چند وقت پیش اینجا آشوب به پا کرد؟

با یادآوریش جواب دادم: آره خودم هستم.

مرد جوان گفت: چه خبره اینجا؟

اون یکی گفت: این خانم چند وقت پیش به خاطر اینکه محسن به دختری شماره داده، ناراحت شده و طوفان به پا کرده. از اونورم چند روز بعد، آقایی با مشخصات نا معلوم میاد و شکایت می کنه و می گه که محسن کارش رو درست انجام نمی ده و تو محیط کار دنبال نخ دادنه.

با تعجب گفتم: درسته من خواستم ادبش کنم که تو محیط کار این کارا رو انجام نده، ولی من مردی رو نفرستادم که ازش شکایت کنه.

خمیرا رو کناری گذاشت و گفت: مردِ خوش برخورد و خوش تیپی بود، اما از صورتش غرور و وحشت می بارید.

سری تکون دادم و از نونوایی بیرون اومدم؛ یعنی این مرد کیه که به خاطر برخورد من، باعث شده اون رو از نون خوردن بندازه؟ "چی می گی عسل؟ حتما دوباره

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

این کارش رو تکرار کرده که داد مردم رو در آورده، با اینکه راضی نبودم اما خوشحال شدم که دیگه نمی بینمش"

به خونه نزدیک تر شدم که ناگهان صدای قدم هایی رو شنیدم ؛ برگشتم و مردی نا آشنا رو دیدم . عقب گرد کردم و به راهم ادامه دادم که با صداش ایستادم.

-ببخشید خانم، یک لحظه می تونم وقتتون رو بگیرم ؟

برگشتم و به اون مرد نگاه کردم . آدم نسبتا خوش چهره ای بود . (ابروهای مشکی، چشمهای توسی، پوست گندمگون)

من-بله بفرمایید ؟

بهم نگاهی کرد و بعد از نگاهی طولانی گفت: به نظرت آشنا نیام ؟

کمی فکر کردم و گفتم: خیر، باید آشنا بیایید ؟

سری تکون داد و گفت: خیلی جالبه.

با تعجب،ابروهام رو به هم گره دادم و گفتم: به خاطر همین سوالتون، وقت من رو گرفتید ؟

انگار توخودش بود، برای همین از جا پرید و حاج و واج بهم نگاه می کرد: چی گفتی ؟

پوفی کردم و حرفم رو دوباره تکرار کردم که گفت: نه، ولی بیخیال ببخشید.

بعد از این حرف از مقابل چشمام دور شد و رفت.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

با تعجب به رفتنش نگاه می کردم که با صدای عثمان به خودم اومدم؛ برگشتم و بهش که با تعجب من رو از دید می گذروند، نگاه کردم.

عثمان- آجی چرا اینجا ایستادی؟

نگاهی دیگه به محل رفتن اون مرد انداختم و کنار عثمان رفتم. شونش رو گرفتم و در حالی که به سمت خونه می رفتیم گفتم.

-چیزی نیست داداش جون، خسته نباشی.

سری تکون داد و در حالی که با کلید در رو باز می کرد، گفت: خوبم ممنون، مگه با رضا نیومدی؟

-نه، رضا کار داشت.

به داخل رفتیم و کفشامون رو در آوردیم، اول عثمانو سپس من به داخل خونه رفتیم.

عثمان- رضا عجب بادیگاردیه که امروز تنها اومدی!

-چه بدونم داداش، اتفاقا خوب شد دنبالم نیومد، بعد یک ماه و خورده ای برف داره میاد، دوست داشتم برف بازی کنم.

اون هم چیزی نگفت و لباساشو در آورد. من هم به اتاق رفتم و لباسام رو با پیراهن مشکي صورتی و یک شلوار ورزشی عوض کردم.

واقعا اون مرد کی بود...

**

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

چند روزی گذشت و آخرهای بهمن ماه بود . از آسمون فقط برف می اومد و همه جا رو سفید پوش کرده بود، همه چی رو رو ال بود و از شنل پوش هم خبری نبود . "یک جورایی دلم بر اش تنگ شده بود و دوست داشتم با وجود هر چند رو اعصاب بودن، ببینمش" بابا هم خبری دیگه از مرد دختر دزد برامون نیاورد و بحثش بسته شده بود ؛ گرچه من هنوز هم به تمام این ماجرا فکر می کردم، ولی چیزی دست گیرم نمی شد .

حوصلم بدجوری سر رفته بود، به خاطر همین شال و کلاه کردم و به زور عثمان رو هم با خودم به بیرون بردم ؛ به اطراف نگاه کردم، خلوت خلوت بود . با صدای عثمان برگشتم و بهش نگاه کردم ، خیلی بامزه شده بود ؛ پوست سفیدش بین این همه برف رکورد رو می زد، چشمهای سبزش روشن تر شده بود و داداشم رو خواستنی تر کرده بود . اما بینی قرمزش بامزه ترش کرده بود .

عثمان -آبجی بیا آدم برفی درست کنیم .

در حالی که گوشه ای رو برای ساخت آدم برفی انتخاب می کردم، گفتم -قبوله، حالا زود برو یک دونه هویچ از خونه بیار، چند تا دکمه هم داخل کشو هست، تا ببینیم با شال و کلاهش چه کنیم .

عثمان- باشه من رفتم .

با دستام برف ها رو جمع کردم و یک گلوله ی نسبتا بزرگ برای بدنش درست کردم . کمی مدل بهش دادم و بعد، یک گلوله ی کوچک تر برای سرش درست کردم و روی بدنه گذاشتم .

هم زمان عثمان هم سر رسید .

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

خندید و گفت: تو این چند ثانیه، چقدر سریع درست کردی .

من هم خندیدم و گفتم: ما اینیم دیگه .

عثمان هویچ رو وسط گوله برف گذاشت «به عنوان بینی» دو تا دکمه ی آبی تیره هم برای چشمه‌اش، و بقیه ی دکمه ها که هر کدام یک مدلی داشت، برای بدنش «به عنوان لباس»

عثمان- حالا برای دهنش چکار کنیم ؟

کمی تو فکر رفتم.

-عثمان روی میز یک تیکه ربان افتاده، اون هم برای دهنش خوبه .

عثمان باشه ای گفت و دوباره رفت . الهی عزیزم چه حرف گوش کن شده.

کمی از آدم برفی نیمه تموم فاصله گرفتم و قشنگ بهش نگاه کردم . به پایین بدنه نگاه کردم، خب تا وقتی که عثمان میاد براشکفش درست کنم.

به آدم برفی نزدیک شدم و نشستم . برفها رو کنار هم جمع کردم و به دو طرف پایین بدنش «بیضی شکل» کفش درست کردم.

ناگهان وجود کسی رو کنارم احساس کردم . فکر کردم عثمانه به خاطر همین نگاه نکردم و گفتم: آوردی؟

صدایی نشنیدم، با تعجب برگشتم و گفتم: مگه لالی که...

شنل پوش ؟ اون هم این وقت ظهر ؟

آروم بلند شدم و با تعجب نگاهش کردم.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

-تو، اینجا... تو اینجا چه کار می کنی؟

شنل پوش-بهاات کار دارم، دنبالم بیا .

خواست قدم بزاره که با چشم غره گفتم: اون وقت تو از من انتظار داری، به خاطر کاری که باهام داری، دنبالت بیام؟!

شنل پوش-چیزی غیر از این انتظار ندارم .

من -چرا؟

از گوشه ی پالتوم گرفت و من رو کشید؛ دادم بلند شده بود.

من- چه کار می کنی روانی؟ من بهاات هیچ جا نمیام .

اما همین طوری بدون ذره ای حرف، من رو به سمت ساختمون نیمه کاره برد . پالتوم رو ول کرد و با خشم فرید: دیدی که حرفات اثری نداره . من هر کاری که بخوام، می تونم انجام بدم .

دست به سینه ایستادم و گفتم: ا... نه بابا؟ خیلی بهت رو دادم، برای همین انقدر شیک و مجلسی هر کاری دوست داری می کنی؛ اگر شخصیتت رو رسوا کنم که اون جرئتت موش می شه آقای محترم .

بدون توجه به حرفم، به سمت گوشه ای از ساختمون رفت و پلاستیکی رو برداشت؛ سپس به سمتم اومد و در مقابلم ایستاد.

شنل پوش- این برای توئه .

با تعجب به پلاستیک دستش نگاه کردم؛ نکته بمب باشه؟ می خواد من رو بترکونه؟ "نه بابا بیمار روانی که تشریف نداره".

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

شنل پوش- بگير ديگه، چرا ماتت برده ؟ مثل قضيه ی قهوه نکن که خودم برات بازش کنم.

با یادآوری اون روز خندم گرفت ؛ ولی جلوی این شل پوش اعصاب خورد کن، قورتش دادم . پلاستیک رو از دستش گرفتم و داخلش رو نگاه کردم . چشمم چهار تا شد، این چیه ديگه ؟

با تعجب، شل قرمز رو از داخل پلاستیک در آوردم و بازش کردم ؛ خداییش خیلی قشنگ بود، تا حالا از این چیزا نگرفته بودم . ولی حالا مناسبتش چی بود ؟

بهش نگاه کردم و گفتم: محافظ عجب وجق، این چیه ؟

پوفی کرد و گفت: مشخص نیست خانم باهوش ؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: خنگ نیستی می دونم چیه، ولی چرا این رو بهم دادی ؟

درحالی که به دیوار تکیه می داد گفت: برای روز مبادا لازمت میشه ؛ در ضمن کادوی تولدت هم هست.

وا...این از کجا میدونه من تولدمه ؟ انگار فکرم رو خوند برای همین گفت: از کنار خونتون که عبور می کردم، صدای تولد و اینا رو که شنیدم، متوجه شدم تولدته . برای همین به عنوان محافظت، برات کادو خریدم.

-اوکی، ممنون . ولی من نمیتونم قبولش کنم.

شنل پوش- بخوای نخوای باید بپذیریش، بازی داره شروع میشه خانم کوچولو.

این رو گفت و بدون اینکه به حرفهای من گوش بده، ساختمون رو ترک کرد.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

بازی؟ کدوم بازی داره شروع میشه؟ با تعجب به شنل نگاه کردم. خب چه ربطی به این شنل داره؟

با تموم سوالایی که تو ذهنم داشتم، به سمت آدم برفی نیمه تموم رفتم. ولی با دیدن آدم برفی خشکم زد.

کلاه و شال گردن قرمز که مال بچگیام بود و همین طور دهن قرمزش، خوشگلش کرده بود.

با صدای عثمان که با اخم نگاهم می کرد برگشتم.

عثمان- کجا بودی؟

دنبال یک حرف قانع کننده می گشتم که ناگهان گفتم: خواستم دنبال چوب برای دستاش بگردم.

به دستام نگاه کرد و گفت: پس کو؟! جز یک پلاستیک تو دستت چیزی نمیبینم که، اصلا اون چیه داخل پلاستیک هان؟

به هان و هون افتاده بودم و مشنگ می زدم: چی؟...چی کو؟

با کف دستش به پیشونیش زد و گفت: باز عقلت رو جا گذاشتی؟ چوبایی که گفتمی دیگه. نگفتیا توی پلاستیک چیه؟

.. -آ...آهان. خوب پیدا نکردم. هیچی دوستم همین الان از اینجا رد شد و بعد کادوی تولدم رو داد؛ بریم خونه بهت نشون میدم. فعلا تو برو گوشیم رو بیار از آدم برفی عکس بگیریم، منم یک بار دیگه دنبال بگردم.

باشه ای گفت و دوباره رفت.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

حرفهای شنل پوش، من رو به عالم هیپروت برد؛ پلاستیک به دست، دنبال چوب گشتم و از آخر، کنار تنه درختی دو تا برداشتم و به سمت آدم برفی رفتم. چوبا رو به کنار بدنش وصل کردم؛ آدم برفی خوشگلی شده بود...

خلاصه با عثمان و آدم برفی جونمون یک عالم عکس انداختیم و با داد مامان به خونه برگشتیم...

**

بابا: همین که گفتم. میدونی که حرف من دوتا نداره.

-اما بابا ج...

-گفتم نه، یعنی نه، عسل بفهم.

-نمی خوام... نمی خوام... شما باید اجازه بدید.

با اخم بهم نگاه کرد و گفت: اون وقت چرا؟

-چون که من دخترتم.

پوفی کرد و گفت: دلیل قانع کننده تر.

-چون... چون، من یک دخیل ناز و همچنین تو دل برو شما هستم. (لب ورچیدم و قیافم رو عین گربه های ملوس کردم)

چپ چپ نگاهم انداخت و گفت: از دست تو، میگم نه. قیافت هم اون طوری نکن، بچه که نیستی، همین چند روز پیش تولدت بود جزقاله.

تقریبا داد زدم: د به من نگو جزقاله بابا...!

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

در حالی که با خنده به سمت آشپزخونه می رفت گفت: میگم، خوبش هم میگم.
-باشه بگو ولی بزار برم.

آهی کشید و گوشاش رو گرفت: میگم ن...ه

(ای بابا هیچ جوهره نمیشه راضیش کرد که)

دنبالش مثل جوجه ها راه می رفتم، از آخر رو مبل نشست و تکیه داد . کنترل رو برداشت و در حالی که شبکه هارو عوض به در می کرد گفت: انقدرم دنبالم نباش، میگم نه یعنی نه، اعصابم به هم نریز دختر جان، که سرت رو از تنت جدا می کنم .

کنارش نشستم و با ابروهای بالا رفته گفتم: عع نه بابا، اون وقت از کی تا حالا قاتل شدی بابا جون ؟

صدای تی وی که بلند شد، برگشتم و به فیلم اکشن خیره شدم . (بله کاملا معلومه از کی تا حالا خشن شده)

حالا چه جوری راضیش کنم خدا ؟ من باید برم، باید برم مخفی گاه شنل پوش و درمورد اون حرفی که چند روز پیش زد حرف بزnm ؛باید بفهمم منظورش چی بوده . اما اول باید از این مرحله عبور کنم.

داد زدم: بابا

-کوفته بابا، چشم سفید پاشو برو به درس و مشقت برس . من می گم بیرون خطرناکه باز تو مثل خنگا می خوای بری، برای من قدم بزنی ؟ خیلی مشتاق قدم

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

زندنی، دور همین خونه رو قدم بزن، دیگه حرف هم نزن، جلوی چشمام هم نباش

بغض کرده به سمت اتاق خوابم رفتم و دنباله ی راه غرغر کردم . روی تخت نشستم و به دیوار زل زدم ؛ خوب راست هم میگه دیگه، این وقت شب من بیرون چه کار کنم ؟

مامان و عثمان هم دیروز روستا رفتن و من بدبخت رو به خاطر درسام نبردن .
(نامردای تک عشق و حال)

روی تخت دراز کشیدم و گوشی به دست خودمو مشغول کردم ؛ صدای زنگ در بلند شد، توجهی نکردم و هندزفری رو به گوشم زدم و موزیک دلخواهم رو پلی کردم.

-هفتاد روزه که من از تو خبر ندارم..رفتنت رو هیچ جور باور ندارم...حالم بده...منو دورم زده...

با آهنگ داشتم فیض می بردم که ناگهان یکی از گوشی ها، از داخل گوشم کنده شد.

به شخص عامل این کار نگاه کردم، بابا بود . چنان میرغضب نگاهم می کرد که حد نداشت.

با دلخوری گفتم:چیه، آهنگ هم نمیتونم گوش بدم ؟

غرید: چرا ولی جوری گوش بده، وقتی یک آدمی مثل بابات، صدات می کنه متوجه بشی.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

بلند شدم، نشستم و بهش نگاه کردم: خب، بفرمایید ؟

-چرا مجلسی حرف می زنی ؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: انتظار داری خودمونی حرف بزنی رشید آقا ؟

لحنش مهربون تر شد و گفت: بعدا در موردش حرف می زنیم، فعلا بیوش بیا پذیرایی، مهمون داریم.

-کیه ؟

در حالی که از اتاق بیرون می رفت، گفت: حالا بیا خودت می فهمی.

پوفی کردم و بلندشدم، سمت کمد لباسام رفتم و در رو باز کردم ؛ (خب حالا این مهمون ناخونده کیه ؟)مانتو بلند گلبه ایم رو از جا لباسی در آوردم و تنم کردم، شلوارم چون مشکي اسپرت بود خوب بود ؛شال صورتی کم حالم رو هم برداشتم و سرم کردم...

با تعجب به فردی که روی مبل تک نفره نشسته بود نگاه می کردم، با صدای بابا به خودم اومدم.

-عسل جان، سلامت کو دخترم ؟

به تته پته افتاده بودم، ولی خودم رو جمع و جور کردم و رو به بابا کردم و گفتم: جانم بابا، چی گفتی ؟

چشم غره ای بهم رفت و گفت: دارم می گم سلامت کو ؟

دستی به شالم کشیدم و به مردی که روی مبل نشسته بود نگاه کردم.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

-س...سلام، خوش اومدید آقا.

در حالی که به سببلاش دستی می کشید، گفت: سلام عرض شد، ممنون خانم. به سرعت جت به سمت آشپز خونه رفتم و قبلش هم گفتم: من برم چایی بریزم

وای خدای من، این آدم اینجا چه کار می کنه ؟

یادم اومد از چند روز پیش که مشکوکانه بهم گفت: منومی شناسی ؟

راستش با این که از کارهایش متعجب شده بودم، اما دیگه پی گیر نبودم . حالا پیگیر می بودم، چی عاید می شد ؟ من هنوز نتونسم ماجرای شنل پوش رو درک کنم، چه برسه به اینکه یک آدمه عجیبه دیگه کپ چشمای خود شنل پوش سر راهم قرار بگیره و بگه «منو می شناسی» هوف، دیوونه شدم . اما حالا قصدش از اومدن به خونمون چیه ؟

دو لیوان چایی معتدل ریختم و روی سینی گذاشتم . قندون رو هم کنارش گذاشتم و به سمتشون رفتم.

اول به بابا تعارف کردم و بعد به سمت اون مرد رفتم: بفرمایید آقا.

تشکری کرد و من هم تنها به تکون دادن سر اکتفا کردم.

بابا: خوب دخترم، حالا بیا بشین، تا تو رو به آرتین جان معرفی کنم.

پس اسمش آرتین بود ؛ کنار بابا نشستم و منتظرانه گوشام رو تیز کردم.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

بابا: آرتین جان، مشخصه که شما دخترم رو می شناسید ؛ و اما تو دخترم، آرتین جان پذیرفتن که مسئولیت محافظت از شما رو بر عهده بگیرن . ایشون مدرک پلیس ویژه و هم چنین مخفی رو دارن.

-چی، محافظ ؟

این دفعه آرتین به حرف اومد: بله خانم کوچولو، بنده محافظ شما هستم و هر کجا که هستید، همراهیتون می کنم تا مشکلی براتون پیش نیاد.

با ابروهای بالا رفته به جفت چشمای توسی، یا شاید هم خاکستری اش نگاه کردم . اینم مثل شئل پوش، می خواد محافظ من بشه هه.

-اما من تا الان مشکلی برام پیش نیومده، هر چند هم از ماجرا گذشته، اما من هنوز هم صریح و سالمم.

دستی به سبیلش کشید و گفت: اما اتفاق یک بار می افته، بهتره پیشگیری کنیم

بابا: دخترم، آرتین جان کارش رو خوب بلده، پس مشکلی نیست عزیزم.

چیزی نگفتم و موشکوفانه به آرتین نگاه می کردم.

آرتین در حالی که نگاهش به من بود رو به بابا کرد و گفت: از فردا تمام کارهارو انجام میدم، حتی اگر بخواید سرویس شخصی عسل خانم میشم .

(وای نه، همینم مونده تو، محافظ و سرویسم بشی، اصلا از کجا پیدات شد ؟)

بابا حرف آرتین رو تایید کرد و وقت رفتن ایشون فرا رسید ؛ به من نگاهی انداخت و گفت: امیدوارم بتونم شما رو راضی نگه دارم.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

(تو همین که گورت رو گم کنی، راضیه راضی میشم جناب...اه)
بازم چیزی نگفتم و بعد به اتاقم رفتم. خواستم مانتوم رو در بیارم، چشمم به هدیه
ی شنل پوش، افتاد؛ مانتو و شال رو آویزون جالباسی کردم و اون رو برداشتم.
جلوی آئینه ایستادم و شنل رو تنم کردم؛ موهام رو باز کردم و دو طرف شونم
ریختم، بعد کلاه شنل رو سرم کردم.
خیلی بهم می اومد، از حق نگذریم رنگ قرمز بهم می اومد، اما تا الان این اولین
چیزی به این رنگه که دارم.

فکرم به سمت این ماجرای جدید رفت؛ آدمی که چند روز پیش دیدمش، حالا
شده بادیگارد شخصیم؛ اصلا از کجا آجیر شده؟ لابد بابا این کار رو کرده دیگه.
هوف من که ذهنم به هیچ جا قد نمیده، به امید خدا جلو می ریم.

**

صبح روز بعد فرا رسید و قرار بر این شد بنده با ماشین محافظ جدیدم به مدرسه
برم؛ اکنون کناری ایستادم و منتظر ایشون هستم.
هنوز برف می اومد و این موضوع خیلی من رو خوشحال می کرد؛ درسته به خاطر
یخ بندون کلی تعطیلی داشتیم، ولی خوب بازم کمه.
به اونور مزرعه خیره شده بودم، من هنوز پیش شنل پوش هم نرفتم...اه؛ خندم
گرفت از حرف اون روزش که گفت: من هم محافظم. ماشالله دوتا محافظ، یکی
عجیب و غریب، این یکی هم...

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

با صدای بوق از فکر و خیال خارج شدم و به ماشین خیره شدم، راستش من از مدل ماشین سر در نمی‌ارم، فقط بگم که مدل بالا و مشکی بود.

شیشه ی ماشین پایین کشیده شد و یک مرد خوش تیپ نمایان شد، اون هم کی؟ آرتین خان، جناب محافظ جدیدم.

-سلام بانو، بفرمایید.

کمی به اینور و اونور نگاه کردم، مونده بودم جلو بشینم یا عقب؛ از آخر آرتین در جلو رو برام باز کرد و دوباره گفت: استخاره می کنی پیر دیگه.

از لحن صمیمیش کمی حرصی شدم ولی با این وضع سوار شدم و جوابش رو محکم دادم: سلام عرض شد جناب محافظ، انتظار نداشته باشید که همین اول راه باهاتون کنار بیام، من از محافظ و این مسخره بازی بدم میاد، هزار بار هم به بابام گفتم اما گوشش بدهکار نبود؛ نمی‌دونم شما از کجا پیداتون شده ولی دلتون خوش نباشه که من باهاتون کنار بیام آقای محترم.

خیلی خونسردانه در حالی که به سمت مدرسه می روند گفت: من هم انتظاری ندارم، دور برت ندازه بانو، من فقط کارم رو انجام میدم؛ حالا دقیق تر بگو مدرست کجاست تا برسونمت خانم.

پوفی کردم و آدرس دقیق مدرسه رو بهش دادم، بعد گفتم: من دور برم نداشته شما اشتباهی منظورم رو متوجه شدید، من فقط...

وسط حرفم پرید: خیلی خب، اصلا شما درست می فرمایید. حالا بزارید کمی بیشتر هم رو بشناسیم، هوم؟

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

ابروهام رو بالا انداختم و گفتم: بشناسیم؟ هه فکر کنم بابام کاملا در اختیارتون گذاشته همه چی رو.

آرتین تک نگاهی بهم انداخت و گفت: اما نگفته بود، زبون درازی داری. دیشب که زیاد نشونش ندادی.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: انتظار نداشته باشید از ملاقات سری پیش، و هم چنین دیدار دیشب تون هنگ نکرده باشم.

خندید: بله، کاملا معلوم بود؛ شرمنده اگر اون روز کمی بی ملاحظگی کردم.

-بی ملاحظگی؟ شما به من گفتید من رو می شناسی؟ انگار باید شما رو جایی دیده باشم، آره؟

کمی تو فکر رفت و بعد گفت: نه، همین طوری پرسیدم؛ خوب فکر کنم رسیدیم، آشنایی باشه برای برگشت، ساعت چند تموم میشه؟

برگشتم و مدرسه رو دیدم، چه قدر سریع رسیدیم. در حالی که از ماشین پیاده می شدم گفتم: ساعت پنج، فعلا آقای محافظ.

با شیطنت نگاهم کرد و گفت: آرتین بگی راحت ترم.

-اما من ترجیح می دم خودمونی نباشه، خدا نگه دار.

در ماشین رو بستم و مهلت ندادم که حتی خداحافظی کنه، اون هم بدون هیچ حرفی از کوچه دور شد.

عقب گرد کردم که به سمت حیاط برم، ناگهان دوباره دختر سری پیش که جلوم رو گرفت و درمورد رضا باهام حرف زد، سد راهم شد.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

با تشر گفت: به به امروز هم با یک مدل بالاتر اومدی، فکر می کنم تور خوبی پهن کردی برای پولدارا که هر چند وقت یک بار با یک پسر و با یک ماشین میای. چشم غره ای رفتم و گفتم: مثل این که حرف قبلی زیاد روت تاثیر نگذاشته که امروز هم فوضولیت گل کرده، نه؟

خنده ای کرد و گفت: تاثیر؟ بس کن دختر. تو که از این کارا بدت می اومد، حالا چرا ماهی یک بار عوض به در می کنی خوشگلا رو؟

از کنارش رد شدم و گفتم: فوضولی نکن بهتره به دوس پسرای فشنگ پاتوق زده ی اینجا برسی؛ بدو بدو.

دستم رو کشید و با حرص گفت: حرف دهند رو بفهم.

ابروهام رو بالا انداختم و گفتم: من میفهمم، منتهی تو حالیت نیست عزیزم. دستم رو کشیدم و به سمت حیاط رفتم، با اومدن رویا کنارم، اون هم زیاد ورور جادو نکرد و گورش رو گم کرد.

رویا بغلم پرید و بعد گفت: سلام عشقولکم، دلم برات تنگیده بود ها.

من هم خندیدم و گفتم: خداییش من اصلاً سرم خلوت نبوده که صدای دلتنگی رو بشنوم.

با شوخی به شونم زد و گفت: بی شعور، مگه چه کار کردی که انقدر تو تعطیلات سرت شلوغ بوده، هان؟

لرزی به بدنم افتاد و گفتم: بیا بریم کلاس، برات توضیح میدم، دلبرم.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

-باشه.

به کلاس رفتیم، هنوز خلوت بود و تک و توکی از بچه ها اومده بودند؛ من و رویا به سمت جایگاه خودمون رفتیم و نشستیم، اما من طبق معمول روی میز، روبروی رویا نشستم.

رویا: خوب می شنوم، نکنه ماجرا دوباره به اون دزد ختم میشه آره؟

پوفی کردم و کولم رو روی صندلی خالی، کنار رویا انداختم و گفتم: هعی خواهرم، اون کم بود حالا محافظ هم شروع شد.

با چشمای گرد گفت: یعنی چی؟

-هیچی، از این به بعد برای امنیتم محافظ دارم، نمی دونم بابام اون رو از کجا پیدا کرده، ولی من حس خوبی بهش ندارم.

+دست بردار دختر، تو که به همه حس بد داری، فکر کنم باید یک دکتر خودت رو نشون بدی.

با حرص گفتم: ببند رویا، چه کار کنم خوب؟!

خواست دهن باز کنه که بهار و یسنا سر رسیدند.

بهار تنه ای به من زد و گفت: گوگولی مگول چطوری؟

خندیدم و گفتم: مثل پلو تو دوری.

بهار لاتی بر داشت و گفت: جون خراب این پلوتم من.

رویا غرید: هو... و کپک جون از عشق من فاصله بگیر، مگه خودت عشق نداری؟

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

با این حرف رویا پقی زدم زیرخنده.

رویا با ابروهای بالا نگاهم کرد و با چشمای وزقیش گفت: هرهر نمکدون، می خندی؟ نمیدونی من غیرتی میشم کسی خندت رو ببینه؟

خواستم حرف بزنم که یسنا با خنده به سر رویا زد، این دفعه من گارد گرفتم: هو... خیار شور دست به زن بدی داری ها، حواست باشه از من که خوردی تابلو نشی به دیوار.

یسنا: جم کن بابا.

-چی رو جم کنم؟

بهار: آشغالاتو.

رویا: برید گورتون رو گم کنید مسخره ها، ما داشتیم حرف می زدیم مثلا.

از روی میز پایین پریدم و روی صندلی خالی نشستم: اینا که جفتشون مسخره ان، هر وقتم میان مسخره های مارو هم در میارند.

با این حرفم سه تاییشون خندیدند و بهار درحالی که روی ویبره بود گفت: مسخرتو در میاریم؟؟

دوباره زد زیر خنده.

-کوفت، حناق، رو آب بخندید کپکای بی خاصی...

ادامه ی حرفم با ضربه ای که به سرم زده شد نصفه موند.

رویا: بیشعور من رو قاطی نکن ها.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

با ورود خانم، حرفامون نصفه موند و بهار و یسنا پشت سرمون نشستند.

**

-آره خواهری، به خاطر اون دزد، حالا باید یک آدم جدید که مثلا محافظم هست رو با خودم اینورو اونور حمل کنم، نمی دونم اصلا از کجا پیدااش شده ولی من دوست ندارم، مگه فقط من تو اون محله زندگی می کنم؟

رویا در حالی که دستاش رو جلوی دهنش گرفته بود و ها می کرد تا گرم بشه، گفت: ای آبجی زیاد سخت نگیر، بابات که بدیت رو نمیخواد، شاید واقعا آرتینی که ازش حرف میزنی آدم خوبی باشه، مگه نمیگی پلیس مخفیه، خب پس بیخیال. هرچند من خودم از این حرفات شاخ در میارم.

-چه بدونم، هو...ف.

بهار و یسنا دوباره سرو کلشون پیدا شد، توی حیاط کناری ایستاده بودیم و دستامون داخل جیبامون بود، رویا که فقط با استفاده از دهانش دستاش رو گرم می کرد؛

بهار در حالی که میخندید گفت: ببینم، هوای به این سردی اینجا چه کار می کنیدی؟

دنباله ی حرفش یسنا گفت: مخشون یخ بسته آخه.

سری تگون دادم و به جفتشون ببندیدی گفتم که رویا گفت: ما از شر شما اومدیم اینجا، نمی دونستیم قفلید به ما، بر خر مگس معرکه لعنت.

بهار ایشی کرد و گفت: مثل این که پاتوقیم ها.

یسنا: خیلی پاتوق باحالی هستیم ما، از هم فاصله می گیریم همش.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

خندیدم و گفتم: مثل پاتوق ما هیچ کجا پیدا نمیشه، شک نکنید.

بهار به دیوار تکیه داد و گفت: آره خداییشم، چشم نخوریم به خدا؛ ولی دور از این حرفا، باهاتون کار داشتم بچه ها؛ هفته ی دیگه امیر می خواد منو جایی ببره، «گفت سورپرایزه برای تولدم که نزدیکه»، من هم گفتم که میخوام دوستانم هم پیشم باشند. حالا اومدم نظر شما رو هم بدونم.

ابروهامو بالا انداختم؛ قبل از من رویا گفت: تو که میدونی به خاطر امیر هم که شده عسل محاله قبول کنه، من هم بدون اون اصلا بیام.

حرف عشقم رو تایید کردم: بله درسته عزیزم، از اون خوشم نمیاد.

بهار غرغری کرد و گفت: عسل به خاطر من، روم رو زمین ننداز دختر؛ دلم می خواد شما هم باشید، خب!

تکیه ام رو از دیوار گرفتم و در حالی که به سمت سالن می رفتم گفتم: من تولدت رو هرکجا بدون امیر می گیرم، اوکی؟ اصلا تو چرا بهش اعتماد می کنی؟ اگر یک بلایی سرت بیاره، می خوای چه کار کنی؟

یسنا: اه... عسل تو هم همش حرفای تکراری می زنی؛ می خواد چه کار کنه وقتی ما هم پیشش هستیم ها؟

بهار: آره آجی، اگر شما هم باشید اون هیچ کاری باهام نمی کنه که.

اخمی کردم و کنار شفاژ ایستادم، دستانم رو بالای شفاژ گرفتم تا گرم بشند، رویا هم همین کارو می کرد، اما بهار و یسنا ورور جادو می کردند.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

-فکر کردید اون از ما می ترسه و اگر ما هم باشیم هیچ کاری نمی کنه؟ بابا ذهناتون کپک زده ها.

بهار عین گربه ی شرک قیافش رو درست کرد و گفت: آبیج... ی.

-کوفته آبیجی، قیافت هم اون مدلی نکن.

دستم رو گرفت و بیشتر التماس کرد: قول می دم جبران کنم برات، من به امیر گفتم تو واقعا یک خواهر خوب برام هستی، نزار پیشش شرمنده بشم، خواهش می کنم؛ این طوری شاید بیشتر بشناسیش و اونجا هر حرفی زدی من قبول می کنم.

-هر چیزی گفتم قبول می کنی؟ یعنی اگر بگم باهاش تموم کن...

-اهوم، تموم می کنم.

کمی فکر کردم، با اینکه راضی نبودم اما گفتم: باشه قبول می کنم، اما انتظار نداشته باش نیشم براتون باز باشه، فهمیدی؟

با خوشحالی بالاو پایین پرید: حله آبیجی، حله.

اخمی کردم که رویا گفت: انگار چه چیز مهمیم هست که انقدر خر ذوق شد.

به رویا نگاه کردم و گفتم: هنوزم دلم راضی نیست، چون حس خوبی ندارم.

به بهار نگاه کردم و ادامه دادم: حالا کی هست؟

بلافاصله جواب داد: دوشنبه ی هفته دیگه.

-اوکی، من برنامه ریزی می کنم ببینم چی میشه.

بهار و یسنا با خوشحالی جلوتر از ما به کلاس رفتند و من و رویا هم با هم رفتیم.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

رویا هم قرار شد از خونوادش اجازه بگیره، تا به این تفریح هر چند دارای دلشوره
ی زیاد قدم برداریم؛ اون هم با کی؟ امیر.

**

آرتین: چه خبر خانم خانما؟ مدرسه خوش گذشت؟

خنثی، در حالی که نگاهم به جلوم بود، گفتم: ممنون، بد نگذشت.

گفت: خوب، حالا چرا هنوز هم این مدلی هستی؟ همیشه اینطوری هستی؟

بهش نگاه کردم که اون هم تک نگاهی انداخت و دوباره به جلوش نگاه کرد: نه
منتهی با غریبه ها زیاد راحت نیستم.

تک خنده ای کرد و گفت: می گذره، نگران نباش.

-برام مهم نیست جناب، شما هم بهتره به جای این که از من رفتار صمیمی کش
برید، کارتون رو انجام بدید؛ همه ی شما محافظا این قدر رواعصاب هستید.

دست راستش رو از روی فرمون برداشت و به موهای دستش کشید که نصف
موهای طرف دیگه ی صورتش ریخت، کناره ی سرش موهای کمتر بود و به
انگلیسی vice نوشته بود.

متعجب از این کلمه ی روی سرش برگشتمو به جلو نگاه کردم، گفتم: مگه تا حالا
چند تا محافظ اعصاب خورد کن داشتی که جمع بستن؟

(وا... ی شنل پوش، یک آدم عجیب و غریب که بیشتر از این مرد نمی
شناسمش، نمی دونم کدومشون واقعا محافظن، اینی که بابا برام فرستاده، یا شنل

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

پوشی که یک روزی جونم رونجات داد؛ و هر لحظه با حرفاش یک مسئله ی سخت بهم اضافه می کنه؟!)

آرتین: چی شد؟، تو فکر رفتی، داری می شماری؟

با حرص گفتم: هر چه قدر محافظ داشتم، از دستم در رفته، به شما چه ربطی داره؟ پوفی کرد و با یک بیخیال بحث رو بست.

من رو به خونمون رسوند و برای فردا قراردادی بست و رفت.

با فکری شلوغ پلوغ به محل رفتنش نگاه می کردم، تا برگشتم، کنار همون ساختمون متروکه شنل پوش رو دیدم.

خدایا؟! کلافه شدم؛ از وقتی تو این محله اومدیم چرا یک سره همچین میشه؟ اصلاً بین این همه دختری که اینجاست، چرا من؟

قدمی به سمت کوچه برداشتم که دیدم داره با دستش اشاره می کنه، با تعجب به حرکات موزونش نگاه می کردم که با اومدن یک ماشین سریع مخفی شد.

شنل پوش پلیس مخفی یا آرتینی که انقدر با تیپ شخصی و معمولی کارش رو انجام میده؟

ماشین که رد شد، دوباره ظاهر شد و همون کار رو ادامه داد؛ (برم؟... نرم؟)

از آخر این کنجکاو بیشعور، پاهام روبه سمت ساختمون هل داد و من هم تسلیم اون به سمت شنل پوش راه افتادم.

نزدیک که شدم، ناگهان دستم رو کشید به داخل و کنار دیواری نادید هدایتم کرد، پشتم آروم به دیوار خورد؛ ولی به خاطر کار احمقانهش آتیشی شدم، خواستم

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

دهن باز کنم، سریع دهنم رو گرفت و مثل سری پیش فاصلش کمتر از دو انگشتم قرار گرفت.

متوجه شدم که داره با استفاده از سوراخی کوچیک بیرون رو نگاه می کنه، اه... این شنلش بدجور اعصاب خورد کن شده، دلم می خواد خفش کنم.

انگار دید زدنش تموم شد، برای همین ولم کرد، اما فاصلش همون قدر بود؛ دوباره... دوباره، همون حس لعنتی سراغم اومد؛ بدنم داغ شد و قلبم به شمارش افتاد، دوباره... دوباره، این فکر مریض سراغم اومد و من رو تو سردرگمی گذاشت.

به خودم که اومدم، ازم فاصله گرفت و زبون باز کرد: تو با کی اومدی؟!

از هیروت بیرون اومدم و با تعجب گفتم: هان؟

تقریبا داد زد: می گم تو با کی از مدرسه اومدی؟

از این عکس العملش بدم اومد و من هم کمی صدام روبلند کردم: با هر خری اومده باشم، به تو چه ربطی داره؟

شنلش عقب تر رفته بود، ولی خیلی زیرکانه جلوی دهنش رو با شال بسته بود، فقط چشمای توسیش دیده می شد.

کمی صداش خشن شد و دوباره فاصلش رو باهام کم کرد و انگشت اشارش رو جلوی صورتم قرار داد: ببین من از همه ی کارهای تو سر در میارم، اما می خوام از خودت بشنوم که اون مرد کی بود؟!

هوفی کردم و گفتم: مثلا داره کار تو رو انجام می ده، خوب تموم شد؟ می تونم برم به بدبختیم برسم؟

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

صداش قطع شد ولی بعد دوباره گفت: کار من؟ یعنی چی؟

به سینهش زدم و فاصلش رو زیاد کردم، قدم برداشتم و حرصی گفتم: محافظه، محافظ من.

زهر خندی زد: هیچ موقع تا حالا از این محافظای اعصاب خورد کن نداشتم؛ تو مخفیانه و عجیب، اما اون آشکارا و رو مخ.

دوباره نزدیکم اومد و بازوم رو محکم گرفت، تعادل رو از دست دادم و محکم بهش خوردم؛ این دفعه دستاش پشت کمرم بود و سفت گرفته بود، اون قدر قدش بلند بود که من فقط تا جای سینهش بودم؛ بدجوری خجالت کشیدم، اما توان رهایی از حصار دست هاش رو نداشتم.

سرم رو بلند کردم و به جفت چشمای راز آلود خیره شدم، انگار تو چشمهای رمز مرموزی پنهون بود.

نمیدونم چرا، ولی یک حس عجیب تموم بدنم رو فرا گرفت، از دیدن جفت چشمای توسیش، اون هم برای بار دوم سیر نمی شدم.

حالم رو درک نمی کردم، حتی حال خودش رو هم درک نمی کردم.

حصارش آزاد شد و به خودش اومد، اما من هنوزم جلوی چشمم، جفت چشمای توسی رو می دیدم.

اما نباید ببازم، نباید جلوی این آدم مسخره به نظر بیام.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

سرم رو پایین انداختم و گفتم: تو چرا صورتت از من پنهونه؟ چرا انقدر عجیبی آخه؟ بهم بگو تو کی هستی؟ تو کی هستی که همه چی من رو میدونی؟ اصلاً بامن چه کار داری؟ چرا نمیری پی زندگیت؟
سر بلند کردم که...

کلاه شنلش از روی سرش افتاده بود، نیم رخ چشم هاش و همچنین موهای بدجوری برام آشنا بود؛ نزدیک ترم اومد و آرام تر گفت: ازش فاصله بگیر، اون آدمی که تو فکر می کنی نیست.

چشمهام گرد شد، منظورش چی بود؟ حتما خودش انگار خیلی قابل اعتمادی که من رو از اون منع می کنه؛

به چشمهای توسیش زل زدم و گفتم: من با هر کسی که بخوام می گردم، نیازی به امر و نهی تو ندارم، در ضمن اون مثل تو مخفیانه کاری نمی کنه، شنلی روی سرش نیست که آدم نتونه ببینتش، اون پیش بابام اومد و حکم محافظ من رو داد، حالا چی می خوای بگی؟

دوباره بازو هام رو گرفت: از اینکه با اون مرد باشی پشیمون میشی، اگر میخوای همه چی رو بفهمی آخر هفته ی بعد می بینمت، اون هم مخفی گاهم. دوباره بهت گوشزد می کنم، مبادا به کسی بگی، وگرنه برای خودت گرون تموم میشه.

این حرف رو زد و از ساختمون رفت...

با دنیایی از سردرگمی به سمت خونه رفتم؛ کلید رو به در زدم و بازش کردم، به داخل حیاط رفتم و در رو بستم؛ دور و بر رو نگاه کردم، یک حیاط نسبتاً کوچیک که فقط

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

برای دوچرخه ی من و بابا جا داشت. چند قدمی برداشتم و کفشام رودر آوردم، کمی تمیزش کردم و کناری، جفت کردم اش.

خونه ی گرم و نرم، آخی...ش.

تنها من خونه بودم؛ دلم برای عثمان و مامان تنگ شده بود، این عثمان هم برای اینکه از مدرسه فرار کنه بدو_بدو با مامان رفت، هع...ی؛ بابا هم که سر کار تشریف داشت.

به اتاقم رفتم و فرمم رو با یک دست لباس ورزشی گرم، و همچنین شلوار ستش عوض کردم.

چشمم دوباره به شنل قرمز خورد، نمیدونم چرا انقدر از این کادو خوشم اومده؛ بلا تکلیفی گیر کردم، حرف شنل پوش صنم داره یا نه؟ آرتین اونی نیست که نشون میده؟ اصلا این حسی که به شنل پوش دارم، این چیه؟ نمیدونم بهش آلرژی دارم که هر وقت می بینمش این مدلی می شم، آخه چه دیدنی؟ اون هم فقط بخشی از صورتش، هه.

چشمام گرم خواب شد، به سمت تخت رفتم و بلافاصله خوابم برد.

**

دوشنبه فرا رسید؛ روزی که من ازش حس خوبی تزریق نمی کردم، روزی که مجبور بودم چند ساعتی امیر رو تحمل کنم؛ دلم می خواد فقط خودم رو محو کنم.

از مامان و بابا اجازه گرفته بودم که برای تولد بهار به خونه ی یسنا میریم تا غافل گیرش کنیم؛ نباید می فهمید قراره یک آدم نفهم هم باهامون همراه باشه، گرچه دلم از این پنهون کاری و دروغ گرفت، اما قول می دم بعدا بهش حقیقت رو بگم.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

مانتو کرمی با طرح گیپورم رو به همراه شلوار تونیک سفیدم پوشیدم؛ موهام رو جمع کردم و با کش بستم، بقیه ی موهام رو بافتم و کنار شونم گذاشتم؛ در آخر شال سفیدم رو سرم کردم و گوشه اش رو روی شونم انداختم.

به سمت تخت رفتم و شل قرمز رو پوشیدم؛ دوست داشتم امروز رو ازش استفاده کنم، ماما کلی غرزد اما من بالاخره راضیش کردم. یادم اومد برای تعجب ماما بابت این کادو و دروغی که برای این هدیه بهش گفتم؛ «دوستم بهم هدیه داده ...»

رو بروی آینه ایستادم و کلاه رو روی سرم انداختم (وو... یی چه جذاب شدی عسل ها...!) (الهی قربونت برم) - ممنون آینه جون خجالتم نده من خدادادی نانا بودم (صد البته، هر وقت میای رو بروی من ایست می کنم، می ترسم از این همه خوشگلی بشکنم) - ای بابا خدا نکنه آینه جون، تو رفیق شیش و خوشگل منی، چند ساله کنارم هستی، حالا می خوای بشکنی؟ (دیگه چه کنم، روز به روز بزنم به این میز لعنتی، جذاب تر میشی) - مخلصیم آینه جون، بو... س من رفتم.

دیوونه بازی با آینه رو تموم کردم و کیف دستی سفید، قرمز رو که بندش رو بافته بودم رو روی شونم انداختم؛ پلاستیک کادو رو هم برداشتم و به همراه گوشیم به بیرون از اتاق رفتم.

مامان در حال ظرف شستن بود، وقتی متوجه من شد در همون حین برگشت و بهم زل زد، جوری نگاهم می کرد که انگار فرشته دیده بود. (خب صد البته خوشگل و فرشته هستم، نه خیرم من عسل هستم.)

مامان با ذوق گفت: چقدر قرمز بهت میاد دختر.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

خندیدم و گفتم: مرسی مامان، آره خودمم فکر نمی کردم بهم بیاد.

-عسل، برو درش بیار دخترم، با این وضع چشم میخوری مامان.

اخم کردم: مامان قرار نبود دیگه، خب من رفتم دیگه.

نزدیکش رفتم و بوسه ای روی پیشونیش کاشتم، اون هم تلافی کرد.

مامان: چرا آرایش کردی؟

چشم غره ای رفتم و گفتم: وا، من کی آرایش کردم که الان بکنم؟

خندید: آخه انقدر خوشگل شدی که یک لحظه فکر کردم آرایش کردی.

به شوخی گفتم: ممنون واقعا، من بدون آرایش محشرم مامی جون.

-صد البته، حالا برو، آرتین اصلا اومده؟

با شنیدن اسمش اخمام تو هم رفت: آره بهش گفتم، خوب دیگه فعلا.

با مامان خدا حافظی کردم و به سمت سرکوچه رفتم، منتظر آرتین بودم که چشمم

به شنل پوش افتاد؛ از آخرین ملاقاتمون، اون هم تا الان میگذره، خیلی با خودم

کلنجار میرم اما هیچی عاید نمیشه.

نمیدونم باید در مقابل حرفهایی که شنل پوش میزنه چه چیزی نشون بدم، یا

حرفهای چند روز پیش آرتین که می گفت «اون دزد خیلی باهوش تر از این

حرفاست و ممکنه با یک چهره ی دیگه ظاهر بشه» حالا اگه از شنل پوش چیزی

بدونه، چی میشه؟

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

اصلا اینکه آرتین میگه با چهره ی دیگه ظاهر بشه، منظورش چه جور چهره ای هست؟ نمیدونم چرا بلافاصله بعد اون حرف، فکرم به سمت شنل پوش پر کشید. محال بود اون باشه، اون که تا الان با من کاری نداشته؛ اصلا اون جون من رو نجات داده و...

با صدای بوق برگشتم و به ماشین مدل بالای مشکی آرتین نگاه کردم؛ مثل همیشه شیشه رو پایین کشید و به انتظار من بود، سوار ماشین بشم.

نگاه دیگه ای ب جایی که شنل پوش حضور داشت کردم، بعد در ماشین رو باز کردم و سوار شدم. بلافاصله گفت: سلام خانم خانما، چه خوشگل کردی.

معمولی جوابش رو دادم و گفتم: سلام، خیلی ممنون؛ خوشگل هستم.

خندید و در حالی که به سمت خونه ی یسنا می رفت، گفت: اون که صد البته، تو بدون آرایش واقعا جذابی.

از حرفش خجالتی شدم و مطمئن بودم پیام گل انداخته؛ جواب حرفش رو فقط با سکوت دادم.

آرتین: می تونم یک سوال بپرسم؟ چرا شنل تنت کردی؟

برگشتم و بهش نگاه کردم: همین طوری، ازش خوشم اومده.

-آهان، خیلی هم خوب!... خب رسیدیم، خوش بگذره عسل خانم.

ماشین رو کناری پارک کرد؛

-خیلی ممنون.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

در رو باز کردم و تا خواستم پیاده بشم که گفت: کی پیام دنبالت؟
-بهت اس می دم.

سری تکوت داد، من هم از ماشین پیاده شدم و در رو بستم.
بدون خداحافظی و ذره ای نگاه به سمت خونه ی یسنا رفتم و زنگ رو زدم، هم
زمان صدای کشیده شدن لاستیک ماشین اومد.

در باز شد و یسنا و بهار هم بیرون اومدند، جفتشون خوشگل کرده بودند.
یسنا موهایش رو فر ریز کرده بود و باز گذاشته بود؛ یک شال مشکی هم سرش کرده
بود و اون هم باز گذاشته بود.

یک پیراهن سفید هم زیر مانتو جلو بازش پوشیده بود، طرح پیراهنش ساده بود
و فقط ضربان قلب بود، مانتو جلو بازش هم مشکی بود. یک شلوار کتون مشکی هم
پوشیده بود، کفش هاشم اسپرت مشکی کهندهای رنگی رنگی هم داشت، بود.

آرایش یسنا فرمالیته بود، یعنی چیزی کم نذاشته بود؛ خط چشم بلند که چشمهایش
رو کشیده کرده بود، سایه ی مشکی چشمهایش، لباشم جیگری جیغ کرده بود؛ خلاصه
جوری آرایش کرده بود انگار که می خواست عروسی بره.

بهار هم کلا با یسنا ست کرده بود و فقط پیراهن زیریش قرمز بود، شالش هم طرح
دار بود. مانتوش هم کپه یسنا بود؛ برخلاف اون موهایش رو لخت نگه داشته بود و
باز گذاشته بود.

آرایشش نسبت به یسنا بهتر بود، البته کم هم نبود؛ بگذریم.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

به دور و بر نگاه کردم، رویا هنوز نیومده بود. برگشتم و بهشون گفتم: پس رویا کجاست؟!

یسنا جوابم رو داد: نمی دونم الان دیگه پیداش میشه. (با ذوق چرخید) و گفت: به نظرت چطوری شدم؟

-هعی، بدنستی.

آویزون شده نگاهم کرد: یعنی چی بد نیستم؟

-یعنی همین که شنیدی دیگه.

خواست حرف بزنه که سرو کله ی رویا جونم هم پیدا شد. بر اندازش کردم، تیپ اسپرت زده بود و زیاد آرایش نکرده بود، فقط به رژ اکتفا کرده بود.

مثل همیشه بغل هم پریدیم و ابراز احساسات کردیم، که صدایی نا آشنا اومد: جون خوشگلارو ببین، شماره بدم.

برگشتم و به صاحب صدا نگاه کردم، یک پسر زشت سیاه بود، دلش گفته تیکه بندازه؛ توجهی نکردم و برگشتم به رویا نگاه کردم.

دوباره حرف زد: ولی تو بین همشون خوشگل تری ها، میشه آشنا بشیم.

زیرچشمی خواستم ببینم، بنده خدا عاشق کی شده که دیدم ور و ور داره به من نگاه می کنه.

رویا در گوشم گفت: آخ آخ شنلت دیوونه کنندست عشقم.

-عجب غلطی کردم تنم کردم.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

پسر: چرا حرف نمی زنی، بیا دوست بشیم دیگه قول میدم هرچی بگی همون باشه.

بهار به جای من حرف زد و گفت: برو رد کارت زشتو.

پسر: مگه دارم با تو حرف میزنم که دخالت می کنی زیبای خفته.

یسنا آمپر چسبوند: میری یا بزرگ تر رو صدا کنم.

پسر عقب تر رفت و در حالی که به من نگاه می کرد گفت: برو هر کی رو میخوای

بیار، من تا شماره ی رفیقتون رو نگیرم از این جا تگون نمی خورم.

امیر رو پشت پسره دیدم که ناگهان گوش هاش رو گرفت؛ اخم کرده بود و همون

طوری در حالی که آخ پسر رو در آورد، حرف زد: تو بیجا می کنی مزاحم آبجیای من

و همچنین عشقم شدی بیشعور.

پسر خودش رو از امیر جدا کرد و گفت: من با عشق تو چه کار دارم، نکنه شنل قرمزیه

عشقته؟!

حتی از این جمله که من عشق امیر باشم، حالت تهوع بهم دست داد، چه برسه به

اینکه واقعی می بود(چی میگی باو، مسلما از کسی بدت بیاد که عشقش نمیشی

جلبک)

امیر نگاهی به من کرد، از اون نگاهایی که حالم بهم میخوره و دلم میخواد خفش

کنم(از همونا).

به پسر نگاه کرد و بعد آروم به شونش زد: بیخی داداش، بیا برو رد کارت.

پسر از آخر کوتاه اومد و تا آخر محو شدنش هی بر می گشت و به من نگاه می

کرد.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

یسنا غرش کرد: ما خوشگل کردیم به عسل نخ میدن، چه دورو زمونه ای شده ها.
رویابا جواب داد: عسل بدون آرایش هم ماه هست، نیازی به طراحی نداره؛ پسر هم عاشق همینش شده حتما.

امیر نزدیک تر اومد و در حالی که برای بهار لاو می ترکوند، به من نگاه کرد و گفت: شنل پوشیدی؟ اون هم چه رنگی؟ قرمز؟!
ای بابا عجب گیری افتادم، دلم میخواد، دلم... میخواد.
-بهتره حرفی نباشه امیر آقا، حالا قرار چه کار کنیم؟
امیر هم ادامه نداد و گفت: خارج از شهر مهمونیه، به مناسبت تولد عشقم.
آ از نهادم بلند شد: اون وقت ما با چی بیایم؟ این مهمونیتون مختلطه؟
امیر: من ماشین بابام رو آوردم، خودم می برمتون؛ آره مختلطه ولی زیاد نیستیم.
-پس شرمنده من نظرم عوض شد نمیام.
بهار نزدیکم اومد و گفت: عسل جون نرو دیگه، تا اینجا اومدی، خواهش می کنم من رو تو روز تولدم ناراحت نکن.
چپ چپ نگاهش کردم، عجب گیری کردم؛ من از مختلط خوشم نمیاد.
به رویا نگاه کردم و گفتم: تو خودت از این مهمونی راضی هستی؟
سری تکون داد و گفت: نه ولی اگه تو باشی هستم، و إلا من هم میرم خونمون.
امیر: چیزی همیشه بچه ها، من بهتون قول میدم؛ روز تولد عشقمه، انقدر ناز نکنید تو رو خدا.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: ببخشید اگه از جو مختلط خوشم نمیاد.
دستش رو داخل جیب شلوارش گذاشت و گفت: حالا یک امشب رو تحمل کن چی
میشه؟!

هو... وف، حالا چه کار کنم، زیر چشمی به بهار که تو چشم هاش غم لونه کرده بود
نگاه کردم؛ چه کنم دیگه رفیق که باشی باید قبول کنی.
-باشه قبوله.

بهار جیغ آرومی کشید و گفت: وای عاشقتم عسل.
-باشه ببند، حالا زودتر بریم زود باشید.

امیر چشم غره ای رفت و گفت: با عشق من درست حرف بزن.
بهار دستش رو گرفت: امیر، آبجیمه اشکال نداره که، ما کلا همین طوری هستیم.
امیر چیزی نگفت و به سمت ماشین پراید سفید رفت) به خدا از دار دنیا فقط پراید
و دوپصدو شیش رضا رو می شناسم) سوار شد و بعد روشن کردن، سمت ما
اومد.

از ماشین پیاده شد و در جلو رو برای بهار باز کرد: بیا بشین عشقم.
اوق، تا حالا از این چیزا برای خودم ندیدم، الهی رضای بیشعور بمیره
که... (استغفرالله بیخیال)

بهار جلوتر از ما سوار ماشین شد و من و رویا و یسنا هم عقب نشستیم؛ یسنا کنار
پنجره پشت امیر، رویا وسط، و من هم پشت بهار نشسته بودم.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

بگم که آقا امیر یک کت خاکستری رنگ به همراه پیراهن سفید که زیر کتتش بود پوشیده بود، موهای کوتاه و بورش هم یک دست کاری کوتاه انگار کرده بود؛ یک کروات آبی تیره هم زده بود (انگار داماد هست) از چهرش بگم (چشم هاش که دقیقا نمیدونم، ولی حتما قهوه ای هست، پوست نه خیلی روشن و نه خیلی تیره داره، باید بگم گندمگون؛ یک ته ریش کمی هم گذاشته که زیاد بدش نکرده).

خلاصه امیر راه افتاد و من هم شروع به صلوات فرستادن کردم تا مشکلی برامون پیش نیاد.

در همین حین رویا به من نزدیک تر شد و گفت: شنل رو کی بهت داده؟! تا الان با رنگ قرمز ندیدمت، خیلی خوشگل شدی و بهت میاد! بگو ببینم کی بهت داده؟ خندیدم: یک دوست، حالا باشه یک روزی برات تعریف می کنم.

ابروهاش رو بالا داد: حالا چرا الان نگی.

نگاهی بهش انداختم و گفتم: همیشه دیگه، اما قول میدم یک روز بهت بگم.

انگار امیر گوش هاش رو برای ما تیز کرده بود، برای همین با خنده گفت: ببینم عسل خانم کسی رو تور کردی که نمیخواهی رو کنی؟

بهش نگاه می انداختم (آخه بتوجه، ابله)

لب ورچیدم و گفتم: آره، یکی رو تور کردم؛ ماشالله خیلی هم خوش سلیقست، میدونی چرا؟ چون یکی مثل من به پستش خورده.

نگاه کوتاهی بهم انداخت و دوباره برگشت: نمیدونستم شما هم اهل این کارایی، حالا اسمش چیه؟

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

بهار گفت: عع امیر، عسل شوخی می کنه، آخه اون چه به این کارا! اگه واقعا یک روز همچین بیاد بگه، من باور نمی کنم اصلاً.

امیر نگاهی بهش انداخت و گفت: همچین میگی عسل رو چه به این کارا، انگار اون هم آدم نیست؛ مگه چیه، عسل هم خوشگله، و هم خانمه، فقط کمی لجباز و سرتقه، وگرنه مورد خوبی برای هر کسی که تورش بشه هست.

دوباره از این تعریف خجالت کشیدم، ولی چون امیر این رو گفته بود حرص هم خوردم؛ اصلاً احتیاج نداشتم که این عوضی از من تعریف کنه.

یسنا با خنده گفت: خداییش تو چقدر از عسل تعریف می کنی، حالا نمی دونی که عسل چقدر، یعنی چقدر از تو نفرت داره.

برگشتم و با چشم غره بهش نگاه کردم، خواستم جوابش رو بدم که امیر هم خندید و گفت: نظر بقیه محترمه، حالا من نمیدونم چرا عسل از من بدش میاد؛ ولی خوب هر طور دوست داره میتونه عمل کنه. مگه نه عسل؟
آروم، در حالی که به یسنا نگاه می کردم گفتم: اهوم.

بهار: بیا حتی به زور هم باهات حرف میزنه.

امیر خندید: مشکلی نیست، به زور که همیشه آدم رو کاری کنی ازت خوشش بیاد و یا باهات دو کلمه حرف بزنه.

(چه عجب کمی مخ جلبکش شروع به کار کرد، خوبه با این نفرت من کنار اومده، وگرنه می خواست چه کار کنه؟)

رویا تقریباً هوار کشید: بس کنید دیگه، به جای این کارا بگیم بخندیم، خوش باشیم.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

خلاصه تا مقصد مورد نظر، یسنا و بهار و امیر ادا در می آوردند، رویا هم گه گذاری با دستاش بازی می کرد و به من میزد و شئل قرمزی خطابم می کرد.

خندم گرفته بود(شئل قرمزی)هم شدیم...

داشت چرتم می گرفت که با صدای امیر آجیر شدم:خوب بانوان گرامی رسیدیم.

کش و قوسی به بدنم دادم و از داخل ماشین به بیرون نگاه کردم؛هنوزم نگران بودم،اما نمیدونم نگران چی.

همگی از ماشین پیاده شدیم،من جلوتر به دور و بر نگاه می کردم.

همه جا پر درخت و سبزه زار بود.یک پل چوبی که به سمت یک کلبه ی چوبی ختم می شد،و از زیر پل آب رد می شد وجود داشت.

انحصار آب به سمت یک استخر بزرگ کنار کلبه ختم می شد و جریان آب به اون سمت فرو می ریخت.

کنار استخر رفتم،جالبه چرا اینجا با وجود برف و سرما یخ بندون نشده؟!

با صدای به به و چه چه بچه ها برگشتم و بهشون نگاه کردم،اونا هم مشغول دید زدن بودند.

امیر سمت بهار رفت و گفت:می بینی چه جای قشنگی آوردمت دلبندم،حالا بگو من بدم.

بهار خندید و گفت:هنوز که اولین قدم رو برداشتی،اگه تا آخر بهم خوش بگذره اونجا خوبی.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

تو دلم به حرفی که بهار زد خندیدم، مگر همین یک حرف خوب تا الان از دهنش بیرون اومده، وگرنه عرضه ی حرف حق زدن رو نداره.

امیر هم نوچ نوچی کرد و گفت: باشه قبول، حالا بفرمایید داخل.

امیر و بهار جلوتر رفتند، یسنا هم پشت سر اون ها و من و رویا هم کنار هم از پل رد شدیم.

رویا: این خل وضع، اینجا رو از کجا پیدا کرده؟

بهش نگاه کردم: خوب برو بپرس.

چپ چپ نگاهم کرد: دیوونه ام مگه، حالا چته چرا میر غضب شدی؟!

-همون حس قبلی.

لبخندی زد: منم نگرانم آبجی، ولی ان شاءالله هیچی نمیشه.

-ان شاءالله.

به داخل کلبه که رفتیم، همه جا رو بررسی کردم؛ کلبه ی زیاد بزرگی نبود، کوچیک هم نبود.

کناری از کلبه دو سه تا کاناپه ی قهوه ای روبرو ی هم و وسط اون ها یک میز شیشه ای وجود داشت.

سمت خالی کلبه یک قالیچه ی کوچیک پهن شده بود و کنار همون قالیچه شومینه وجود داشت.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

نزدیک شومینه رفتم و در حالی که دستهام رو گرم می کردم بقیه ی کلبه رو نگاه کردم؛ سمت دیگه ی کلبه پله های چوبی که به بالا ختم می شد وجود داشت، و پشت همون پله دوتا اتاق بود.

با هعی و وای بهار و یسنا برگشتم و بهشون نگاه کردم؛ روی کاناپه نشسته بودند و قش و ضعف می رفتند.

کلبه ی قشنگی بود، از اش خوشم اومد؛ ولی امیر گفت جو مختلط هست. پس تو این کلبه ی کوچیک چه جوری می خواد جشن بگیره؟

انگار رویا فکرم رو خونده بود؛ کنار پله های چوبی بود و به امیر نگاه می کرد، گفت: این کلبه ی کوچیک فقط اندازه ی ما جا داره، چه جوری گفتی مختله؟ اصلا چه جوری میخوای جشن بگیری؟

امیر در حالی که کنار بهار می نشست گفت: حالا بیاید بشینید، خودم فکر همه جاشو کردم.

ابروهام رو بالا انداختم، اصلا نمی تونستم جو رو تحمل کنم، برای همین گفتم: من میرم بیرون.

خواستم برم که امیر بلند شد و گفت: چرا بری بیرون، بیا همین جا بشین کمی دور هم باشیم تا بعدیا هم سر برسند.

بهش نگاه کردم: تا اون موقع من بیرون میمونم، نمی تونم این جو رو تحمل کنم، میفهمی؟

چیزی نگفت و من هم بعد از گذاشتن پلاستیک کناری، به بیرون از کلبه رفتم.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

سردی هوا رو حس می کردم؛ آخه این شنل اون قدرها کلفت نبود که بخواد من رو گرم کنه.

سمت استخر رفتم و به آب های که درونش می ریخت نگاه کردم؛ معلوم نیست امروز قراره چی بشه که انقدر من دلشوره دارم.

سرم رو بلند کردم و به اون طرف استخر که یک عالمه درخت کاج وجود داشت، نگاه کردم؛ بلافاصله حس کردم شخصی درون تنه های درخت پنهون شد.

با تعجب به همون قسمت خیره شده بودم؛ یعنی فکر و خیال کردم؟! ایا واقعا کسی اینجا بوده؟!

بلند گفتم: کسی اون جاست؟

صدایی نیومد؛ به سمت همون درخت ها قدم گذاشتم، تا خواستم نزدیک تر بشم که صدای ماشین اومد.

برگشتم و یک ماشین سفید، که شک نداشتم پراید بود رو دیدم.

نگاه دیگه به سمت درخت انداختم و بعد از پوفی به سمت ماشین رفتم؛ تا سرم رو بلند کردم و اولین سرنشین رو ببینم، از تعجب چشمم چهار تا شد.

این... این... این جا!! انگار اون تعجبی نکرده بود و تنها پوزخند رو لبانش نقش بسته بود.

صدای امیر اومد: به به بالاخره رفیق های گل منم سر رسیدند.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

از محسن چشن دوختم و به دو پسر دیگه نگاه کردم؛ اونا برام ناشناس بودند، یکیشون سیاه و افتضاح که قابل رؤیت نیست، اون یکی هم چاق و تپلو بود. (چاق و لاغر سیاه)

امیر به سه نفرشون دست داد و ابراز خوشحالی کرد؛ چشمش به من خورد و گفت: عسل دوستانم رو بهت معرفی می کنم، این دوست عزیز (اشاره به چاقه) علی هست که بهش می گیم زیبای خفته؛ این یکی هم (اشاره به سلاه سوخته) جلیل رفیق شیش دونگ بنده که چشمش دنبال یسنا است؛ و حالا رفیق قشنگ من محسن که خیلی وقته باهم دوستیم، بچه ها ایشون هم آبجی خونده ی بنده عسل هست؛ دوست عشقم بهار.

جلیل و علی خیلی بد بهم نگاه می کردند، جوری که دلم میخواست چشمهاشون رو از کاسه در بیارم.

و حالا محسن معلوم نیست چی باخودش فکر میکنه، منی که چند وقت پیش تو نونوایی سکه ی یک پولش کردم، حالا من رو این جا میبینه؛ کاش اصلا نمی اومدم، اشتباه محض کردم.

خلاصه امیر اون هارو به داخل کلبه راهنمایی کرد و من تنها موندم؛ (بهتره بیخیال این مهمونی بشم و از این جا برم) ولی آخه چه جوری؟! من که نمیدونم این جا کجاست.

امیدم به خودت خدا جون.

**

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

من کنار رویا و بهار کنار امیر نشسته بود؛ جلیل هم رو دسته ی کاناپه مدام به من خیره میشد. (خوبه امیر گفت چشمش دنبال یسنا است ولی حالا داره مثل بز به من نگاه میکنه، جلال خالق) محسن هم روکاناپه ی تک نفره نشسته بود و اون هم زیر چشمی منو می پایید؛ علی هم مثل خنگولا دلک بازی در می آورد و وسط حلقه بود.

امیر: خوب امروز دور هم جمع شدیم تا تولد عشقم رو جشن بگیریم؛ امروز روز فوق العاده ای میشه و امیدوارم به هممون خوش بگذره.

بهار از شوق نمی دونست چی بگه؛ جلیل و محسن و علی دست زدند و تولد مبارک گفتند.

اما من تنها مشغول دلشوره داشتن بودم؛ امیر بلند شد و سمت یخچال رفت و کیک کوچیکی رو آورد و روی میز کنار بهار گذاشت.

امیر: خب اینم از کیک قشنگت عزیزم.

بهار با ذوق گفت: وای امیر دستت درد نکنه عزیزم، خیلی لطف کردی.

امیر خنده ای کرد و هیچی نگفت؛ از داخل جیب لباسش شمع ۱۷ سالگی رو در آورد و روی کیک موزی گذاشت.

امیر: فندکی چیزی ندارید بچه ها؟!

محسن بلند شد و با دادن فندک به دستش گفت: بیا داداش این هم فندک.

امیر فندک رو گرفت و باهاش شمعارو روشن کرد؛ بلافاصله ما هم دست می زدیم و شعر خاموش کردن شمع رو می خوندم.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

بعد از اون هم، بهار کیک رو برش زد و از آخر نوبت باز کردن کادو بود. خواستم بلند شم که رویا گفت: آجی حالا که اومدی بهتر نیست کمی بخندی؟ بهار اینطوری ناراحت میشه.

بهش نگاه کردم و در حالی که با چشمام محسنو نشون می دادم، گفتم: خودش کم بود یک بیشعور دیگه هم اضافه شد. اگه می دونستم این عوضی این جاست اصلاً نمی اومدم.

با تعجب گفت: برای چی؟ مگه می شناسیش؟

قضیه ی نونوایی رو آروم براش شرح دادم، از خنده سرخ شده بود. انگار چیز خنده داری براش تعریف کرده بودم. با اخم گفتم: به چی میخندی، خنده داره؟ اینکه الان در مورد من یک چیزی فکر میکنه خنده داره؟

جلوی دهنش رو گرفت و گفت: از اون وقتی میگم چرا همش به تو زل زده نگو دلش از دستت پره. من فکر کردم باز عاشق پیشه پیدا کردی.

حرفی خندیدم و گفتم: اولاً غلط می کنه عاشق من بشه. دوماً با اون حرفی که جلوی همه زدم و آبروشو بردم، جز اینکه بخواد کلمو بکنه و منو بکشه احساس دیگه ای بهش دست نمیده. حالا من موندم امیر بین این همه آدم چرا با این دوسته؟!

رویا- حرفی می زنی، خوب یک جا حتماً با هم آشنا شدند. راستی این پسره هم مثل امیر یک جوریه.

بلندشدمو آروم گفتم: امثال امیر بمیرن بهتره.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

رفتم سمت شومینه و از روی صندلی چوبی پلاستیک رو برداشتم، خواستم عقب گرد کنم که با محسن روبرو شدم.

با پوزخند گفت: فکرش رو نمی کردم اون دختر کوچولوی زبون دراز، انقدر خوشگل و خواستنی باشه. میدونی چیه؟ اون شماررو باید به تو می دادم، آخه حالا که اینجا می بینمت، تو ام بدت نمیاد.

(این عوضی با خودش چی فکری کرده! بیا من نباید می اومدم، نباید. آخ عسل با اومدنت چه افکاری رو برای مردم درست کردی)

با خشم گفتم: اولاً که چنین تعریفاتی رو بزار برای دوست دخترم. دوماً اوقم میشه حتی قیافت تحمل می کنم چه برسه به اینکه اون شماررو بهم می دادی. میدونی چیه؟ اگه بهم اون کارتو می دادی جلوی چشمت خاکسترش می کردم. درضمن اگر من اینجا به خاطر دوستانه، وگرنه تمایلی به این جشن مزخرفو مختلط نداشتم و ندارم .

دستشو تو جیبش کرد و گفت: حالا اینا هیچی، ما واقعا پخم نمی ارزیم که مورد پسند شما باشیم. ولی یک چیزی به اون عوضی بگو، بخاطر اخراج شدنم تقاص پس میده.

با تعجب و خشم گفتم: کدوم عوضی؟ گنده تر از دهنش حرف نزن.

تک خندی زد و گفت: دست بردار. همون مرد خوشتیپ و پولدار که شده راننده ی شخصیت.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

(چی؟ آرتین؟ دلیل اخراج شدن این عوضی اون بوده؟ ولی اون از کجا فهمیده من چه خصومتی با محسن دارم؟ اصلا از کجا منو می شناخته؟ باید در این مورد باهاش حرف بزنم)

بکشنی زد و گفت: البته تو هم تقاص اون بلبل زبونیتو میدی. خیلی دیر نشده.

این حرفو زد و از مقابل چشمام دور شد؛ یک لحظه احساس لرزش به تموم بدنم سرایت کرد. می خواد تلافی کنه، اما کی و کجا خدا میدونه.

با بدنی سست، سمت بچه ها رفتم و نشستم؛ کادو رو هم روی میز گذاشتم. بهار هم اول کادوی امیر و باز کرد، یک لباس شب کوتاه سرمه ای برق برقی، که حوصله ی دقیق نگاه کردنش رو نداشتم گرفته بود. یسنا هم تاپ و شلوارک نارنجی بهش داده بود. رویا هم یک عینک آفتابی، من هم براش مانتو کوتاه کالباسی خریده بودم. محسن و علی هم بوق خریده بودند.

باز کردن کادو ها که تموم شد علی بلند شد و سینی قهوه رو بهمون تعارف کرد؛ یاد شنل پوش افتادم. یاد اون مزه ی شیرین و باور نکردنی. یاد این حس عجیبی که با به یاد آوردنش بهم دست میده افتادم.

علی سمت من اومد و گفت: بفرمایید بانوی شنل قرمزی.

چشمکی زد که من بدم اومد؛ فنجون رو برداشتم و نگاهش کردم. داخل قهوه چهره ی شنل پوش زنده شد و قلبم دوباره به شمارش افتاد. من چم شده؟ چرا این مدلی میشم؟

یسنا با خنده گفت: امیر فکر همه جا رو کردی ها.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

امیر هم خندید و یک قیافه ی عجیب گفت: فکر همه چیه کردم آبجی، حالا کجاشو دیدی.

دلشورم بیشتر شد. یک احساس عجیبی بهم دست داد که نمی تونستم تحملش کنم. حس گر گرفتن رو داشتم. از جام بلند شدم و همراه فنجون سمت پنجره رفتم.

امیر گفت: کجا میری عسل؟

با ابروهای بالا رفته گفتم: میرم کنار پنجره. باید اجازه بگیرم؟

حرفی نزد و من هم کنار پنجره ایستادم؛ به قهوه نگاه کردم، مزه ی این هم مثل طعم اون سری هست؟

نمی تونستم لب به قهوه بزنم؛ از طعمش می ترسیدم. به بیرون نگاه کردم. صدای بچه ها می اومد.

یسنا_چقدر خوشمزست امیر ممنون واقعا.

علی_کی بلده فال قهوه بگیره؟

رویا_من بلدم.

علی با خنده_خوب پس رویا خانم فالمون رو بگیر ببینم از تو این یک دوست دختر خوشگلی گیر میاد یا نه.

به بقیه ی حرفا توجهی نکردم و به درختا نگاه کردم؛ ناخداگاه ضربانم بالا رفت. اوف من چم شده؟ چم شده خدا؟

صداها قطع شد؛ برگشتم ببینم چه خبره که جلوی دهنم گرفته شد و تنها قیافه ی تار محسنو دیدم...

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

#آرسام.

با صحنه ای که جلوم دیدم سریع با گوشیم به پلیس زنگ زدم و آدرس رو بهشون دادم که سریع خودشون رو برسونن .

کلاهو از روی سرم برداشتم و اسلحه رو از داخل شلوارم در آوردم؛ نزدیک کلبه رفتم و از کنار پنجره به داخل نگاه کردم.هیچکس نبود.چشمم به پله ها خورد،حتما اون بالا هستند.

اون طعمه ی من بود؛نباید اتفاقی براش می افتاد.

در کلبه رو باز کردم و داخل رفتم.اسلحه رو آماده کردم تا از خودم دفاع کنم.قبل از رسیدن پلیس باید اونو دور کنم.از پله ها بالا رفتم و به بالا نگاه کردم.صدای چند تا پسر بود که حرف می زدند.

ناگهان صدای آژیر پلیس اومد.(به خشکی شانس.مثل همیشه مثل برق و باد از کلبه خارج شدم و تو.دل جنگل فرو رفتم.ولی از دور همه چی رو می پاییدم.

حداقل امیدوار بودم برای طعمم اتفاقی نمی افته؛پلیسا همه جای کلبه رو احاطه کردند و تونستند پسرا رو بگیرند.

مثل همیشه تعقیبش می کردم که با اون هدیه به اینجا اومده بود؛من فکر می کردم باهوش تر از این حرفاست که به راحتی حرف پسری رو از تو ذهنش میخونه.نمیدونم چی شده که از فکر شوم این عوضیا هیچی نفهمیده.

چشمم بهش خورد؛با همون شنلی که بهش داده بودم بیهوش روی برانکارد بود.بقیه ی دوستاشم همین طوری بودند.آدمایی که لباس سفید تنشون بود عسل رو به همراه دوستاش به داخل آمبولانس بردند و بعد به همراه پلیسا دور شدند.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

چند نفر دیگه موندند؛ نگاه کردم، چشمم به آرتین خورد. با خشم دستامو مشت کردم. چرا این با عسله؟ چه نقشه ای داره؟ باید اونو ازش دور کنم. نباید بزارم با استفاده از عسل، درون من نفوذ کنه.

از محوطه ی کلبه دور شدم و سمت ماشین مشکی بی ام و رفتم؛ پشت فرمون نشستم و به سمت عمارت روندم...
#آرتین.

از اینکه عسلو تو تخت بیهوش دیدم، احساس عذاب وجدان کردم؛ چطور نتونستم وظیفمو به درستی انجام بدم؟ چرا نفهمیدم عسل به من دروغ میگه؟ مگه من قرار نبود طبق نقشه جلو برم و حواسم به عسل و کارایی که می کنه باشه؟

سرباز_قربان همه جی امن و امانه دستور چیه؟

برگشتم و به محتشمی سرباز و رفیق چندین چند سالم نگاه کردم، گفتم: چه کسی اینجا رو بهتون گزارش داده؟

محتشمی_نمیدونم قربان، باید از سالاری بپرسید.

در حالی که سمت ماشین می رفتم، گفتم: فعلا میرم بیمارستان. بعدا میام پرس و جو می کنم. اون عوضیا رو یک مدت بزارید آب خنک بخورند تا وقتی اومدم ازشون بازجویی کنم.

محتشمی_چشم قربان.

سوار ماشین شدم و به سرعت سمت بیمارستانی که عسل و دوستاشو اونجا بردند رفتم.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

چند تا سرباز جلوی در بودند که با دیدنم پیشم اومدند، گفتم: حال مصدوما چگونه؟ دلیل بی هوشیشون چی بوده؟

داخل راهروی بیمارستان رفتیم؛یمی از سربازا گفت: سه نفر از خانما با داروی بیهوشی، خانمی که شل تنشون بوده با الکل بیهوش شدند.

اون یکی سرباز: داروی بیهوشی بقیه ی دخترا طولانی تر از خانمی که شل تنشون بود، بوده.

با تعجب گفتم: یعنی چی؟

جلوی در ایستادیم، ادامه دادم: همشون اینجان؟

سرباز اولی_بله قربان.

من_هنوز به هوش نیومدند؟

سرباز اولی_چرا دیگه، اون خانمی که با الکل بیهوش شدند، الان به هوش اومدند.

طرف منم خودخودشه. با دستم اشاره کردم داخل نیان و من خودم داخل رفتم؛ پرستاری کنارش بود و داشت سرمش رو چک می کرد.

نزدیک که رفتم پرستار گفت: شما چه کاره ی مریض هستید؟

غریدم_بنده پلیسم خانم. بفرمایید بیرون.

پرستار_ب... ببخشید جناب سروان، شرمنده.

و از اتاق بیرون رفت؛ به چشمای ناز و گیراش نگاه کردم. روی تخت نشستم و

گفتم: چگونه از خونه ی دوستت سر از اون کلبه در آوردی؟

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

چپ چپ نگاهم کرد و مثل همیشه مثل طلبکارا گفت: اولاً سلامت و خدا بدنت کو؟ دوماً به خودم مربوطه.

ابروهامو به هم گره دادم و گفتم: یعنی چی که به خودت مربوطه؟ من محافظتم می فهمی؟ اکه اتفاقی برات می افتاد خرخره ی من جویده می شد.

با ابروهای بالا افتاده گفت: مجبور نیستی دنبال باشی، میتونی از کارت، یعنی محافظ من استفا بدی و بری محافظ یکی که حرفتو گوش میده بشی. من نیازی بهت ندارم.

با خشم غریدم: دِ بچه، چرا نمی فهمی نزدیک بود اون عوضیا یک بلایی سرت بیارند هان؟

پوفی کرد و با پرویی گفت: اصلاً تو منو از کجا پیدا کردی؟ چطور فهمیدی من اون جام؟

ابروهامو بالا انداختم و گفتم: من خودم از دروغای تو چیزی نفهمیدم. ولی یک نفر بهمون گزارش داده که بعداً رسیدگی می کنم. حالا خوبی؟

موشکوفانه جواب داد: کی گزارش داده؟

دستی به موهام کشیدم و بلند شدم، گفتم: بهت که گفتم نمیدونم. اون سه تا عوضی رو هم بازداشت گاه بردند.

انگار که دلش خنک شده باشه جواب داد: ایول، انقدر عذابشون بده تا بمیرن. نکبتای میمون. من از اولم دلشوره داشتم، نگو یک غلطایی می خواستند بکنند.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

من فعلاً استراحت کن. دوستاتم که به هوش اومدند، دوباره میام احضاراتتون رو می گیرم.

خواستم برم که گفت: آرتین.

نمیدونم چرا از حرف زدن این دختر دلم یک جوری میشه. برگشتم و منتظر ایستادم. گفت: به خونوادم در این مورد لطفاً هیچی نگو. اگه این موضوعو بفهمن دیگه اجازه ی جایی رفتن رو ندارم.

دختره ی پررو، چه چشم سفیدم هست.

گفتم: اتفاقاً باید به خونواده ی همتون گزارش بدم تا دیگه از این بچه بازی نکنید. آخه دختر خوب پسرای این جامعه رو نمی شناسی؟ من هنوز در تعجبم با من جوری رفتار می کنی انگار ارث باباتو بالا کشیدم، ولی باز می بینم... لا اله الا الله. چنان چهره ی مظلوم به خودش گرفت که دلم ریش شد، بچگونه گفت: معذرت می خوام. من تا حالا همچین کاری نکردم، فقط به خاطر دوستم بود. میدونم واقعا کاری دور از یک آدم عاقل کردم. میدونم معلوم نبود چه اتفاقاتی برام بیفته ولی خوب چه کار کنم الان که صریح وسالمم. نکته مثبت اینه.

خندیدم: باشه دختر خوب به خونواده ی خودت هیچی نمیگم ولی برای دوستات معذورم. فعلاً

برای اولین بار اونم خندید و سرشوتکون داد: ممنون به خاطر همه چی.

— کاری نکردم، انجام وظیفست.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

از اتاق بیرون بوم و نفس عمیقی نسبت به حسی که از عسل درون من رشد کرده بود، کشیدم. از تموم کاراش خوشم می اومد. آدم شجاع و نترسی بود و من هم از چنین دخترایی خوشم میاد و البته کم دیدم.

نقطه ی جالبش اینجاست که این همه وقت ماموریتایی که داشتم مثل این ماموریت برام دلنشین نبوده و نیست. به قول محتشمی عاشق شدم رفت.

به سربازا سپردم با کوچک ترین اطلاعاتی بهم خبر بدن و من هم به اداره ی پلیس رفتم؛ حدس میزنم کار آرسام باشه. اون به عسل نزدیکه. ولی خوب از اون چنین انتظاری ندارم، به خاطر اینکه جز بدی کار دیگه ای بلدی نیست. نمیدونم نقشه ی جدیدش چیه. باید ازش سر در بیارم. نباید این دفعه هم یک دختر دیگه قربونی بشه.

آرسام داداش ناتنی من، به خاطر اون مجبور شدم محافظ عسل بشم؛ تا بتونم باند اصلی این خلاف ها رو پیدا کنم. تا بفهمم درد آرسام چیه و چرا این کارارو می کنه؟! ماشنو پارکینگ بردم و پر غرور پا به اداره گذاشتم؛ همه ی سربازا و هرکی که اونجا بود پا می کوبیدند و عصر بخیر می گفتند. مردم عادی هم که هیچی ولش.

محتشمی تا منو دید سمتم اومد و گفت: جناب سروان پسرا بازداشت گاهن.

سری تکون دادم و گفتم: اول باید بفهمیم طرف قضیه ای که این اتفاق رو بهمون گزارش داده کیه.

محتشمی_من یک بار دیگه به همون شماره زنگ زدم اما خاموش بود.

احتمالا خط رو شکونده.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

گفتم_پس باید چه کار کنیم؟

محتشمی_جناب، اطراف کلبه هیچ چیزی جز یک گردنبند نیفتاده بود. جز اون سه تا پسر و دخترا هم کسی نبوده. شاید گردنبند نشونه ای باشه.

من_گردنبند کجاست؟

محتشمی_دنبالم بیاید تا نشونتون بدم.

دنبال محتشمی به اتاقی رفتیم و بعد از داخل کشو پلاستیکب در آورد.

محتشمی_اینه آقا.

نگاهی به گردنبند انداختم. این دفعه مطمئن شدم که خود آرسام اونجا بوده. از این گردنبند صلیب خودمم دارم. وقتی بچه بودیم جفتمون با هم یک گردنبند خریدیم تا مثلاً به هم حسودی نکنیم.

پلاستیکو از دستش گرفتم و گفتم: خیلی خوب این دست من میمونه. فکر کنم بدونی طرف قضیه کیه و گزارشگر کی بوده

محتشمی بدون وقفه جواب داد: اولش هم حدس زده بودم ولی خوب الان مطمئن شدم کار داداشتون بوده.

انگشت اشارمو جلوش گرفتم و گفتم: حواست باشه سرگرد چیزی نفهمه.

_اما ایشون باید بدونند. بهتره تنهایی این موضوع روادامه ندید. خطرناکه.

گفتم_تو کاریت نباشه. به زودی می فهمم مخفی گاهش و همچنین اون عمارت عوضیا کجاست. اون موقع کهخواستم کاری کنم به سرگرد مهرورزی گزارش میدم.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

سری تکون داد و دنبالم تا بازداشتگاه اومد.

#عسل

به اطراف اتاق نگاه کردم. همیشه از بیمارستان و بوش حالم بهم میخورد و الان هم باید این جو رو تحمل کنم. به بچه ها نگاه کردم که هر کدوم طرفی دراز کشیده بودند. پنج دقیقه ای میشد که به هوش اومده بودند؛ آخ که از دست بهار، دلم می خواست موهای سرشو بکنم. از وقتی چشم باز کرده فقط گریه می کنه. تخت اون کنار پنجره بود. تخت یسنا کنار اون، تخت رویا هم کنار من. تخت منم کنار پنجره ای که به بیرون از اتاق می خورد.

هو... ف! کار کی بوده ما رو نجات داده؟ خدا خیرش بده. من اول فکر کردم آرتین خودش تعقیب کرده و فلان ولی اونم که از جریان چیزی نمی دونست. شنل پوش، اون که همیشه تعقیب می کنه. نکنه کار اون باشه؟ آره بابا جز اون و آرتین که خوب ادای محافظارو در نمیارن. آرتین که بهم ثابت شد واقعا پلیسه. اما... اما شنل پوش کیه؟!

یادم از اون سه تا احمق اومد؛ فقط ببینمشون، آخ فقط ببینمشون، فقط تا میتونم میزنم تا شهید بشن. حیفه شهید بشن، باید مفقودالاثربشن.

بهار با نق نق گفت: وای خدا، باور نمیشه امیر تو روز تولدم همچین کاری کرد. چرا آخه؟ چرا؟ من چه کار کردم باهاش که از اعتمادم سو استفاده کرد؟ دلم می خواد بمیرم.

و دوباره گریه...

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

رویبا با حرص گفت: دهننتو ببند بهار. فقط ببند که انقدر از دستت کفریم، دلم می خواد بلند شم و تخت رو تو لوزوالمعدت جا کنم. بعدم، انقدر بزمنت خون بالا بیاری.

بهار_آخه من چه می دونستم می خواد همچین کنه؟ مرض داشتم شما رم تو باتلاق ببرم؟

تقریباً داد زدم: دیدی بهار؟ دیدی من یک چی میگم راست از آب در میاد؟ آخه احمق من گفتم امیر آدم نیست. تو لجباز بودی، تو.

یسنا گفت: حالا اینا رو ولش، چه جوری نجات پیدا کردیم؟

همشون به من نگاه کردند؛ سری تکون دادم و گفتم: محافظم، آرتین.

یسنا خندید و گفت: چه خودمونیم صداش می کنی.

غریدم: اون آدمه. مثل پسراییی که شما برای خودتون انتخاب می کنید نیست. احمق اون فقط محافظمه، لطفا مخ عیب دار خودت رو برای من فعال نکن.

با حرص گفت: همچین میگی انگار شازده ی پریونی.

رویبا: بس کنید لطفاً اینجا بیمارستانه.

همین موقع چند تا سرباز و بعد آرتین داخل اومدند؛ آرتین نگاهی به دخترا و بعد به من انداخت و گفت: خوب مو به مو برام تعریف می کنید که چی شده. از پسراهم

بازجویی کردم و حالا نوبت شماست. از کدومتون شروع کنم؟

ابروهامو بالا انداختم و گفتم: از من شروع کن تا قشنگ برات بگم چی شده.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

آرتین سربازارو بیرون کرد و بعد گفت: اما باید از بهار خانم باز جوئی کنم. یکی از متهمها اسم ایشان رو که دوست دخترشون بوده رو بهم گفتند. خب حالا کدومتون بهار سارانی هستید؟

چه بی شعوریه ها! خب چرا می پرسی احمق جان؟! بیا یک تعریفی کردیم ترشیده از آب در اومد.

خلاصه آرتین از بچه ها بازجوئی کرد و کنار من اومد و گفت: بهتری؟
سری تکون دادم و گفتم: آره، خوبم.

_خداروشکر. پس نیازی نیست دیگه اینجا بمونی.

یسنا سریع با عشوه گفت: ببخشید آقا پس ما چی؟

آرتین بدون اینکه نگاهی بهش بندازه جواب داد: خونواده های شما تو راهن. وقتی اومدن مرخصید.

بهار رنگش پرید و گفت: یعنی به خونادمون می خواید در این باره توضیح بدید؟
آرتین_البته، انتظار دیگه ای نباید داشت.

به من نگاهی کرد و گفت: اگه میتونی بلند شی، سر و وضعت رو مرتب کن. به سرباز محتشمی میگم بیاد دنبالت. با تو ام خیلی حرف دارم عسل خانم.

و از اتاق بیرون رفت؛ بهار و یسنا ترسیده بودند. انگار دوست نداشتند خونوادشون از این موضوع بویی ببره.

رویا رو به من کرد و گفت: وای عسل من جواب مامان و بابامو چی بدم؟

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

لب ورچیدم و در حالی که سعی می کردم از تخت پایین بیام گفتم: تو که کاری نکردی. فقط مثل من، دلت برای یک احمق سوخته. در ضمن نگران نباشید آرتین پسر خوبیه فکر نکنم حقیقت رو واضح برای خونوادتون تعریف کنه.

رویا_خدا کنه. اگه اینطور نباشه دیگه اجازه نمیدن بیرون برم.

یسنا با تشر گفت: اون وقت چرا خونواده ی تونمیان؟

به سمت لباسام رفتم و پوشیدم. همون طوریم جواب یسنا رو دادم: محافظم وقتی هست نیازی به خونوادم نیست. اگه اون نبود الان همه ی ما معلوم نبود چه بلایی به سرمون بیاد. ضمناً مقصر اصلی این اتفاق تویی.

ابروهاشو بالا انداخت و گفت: چرا من اون وقت؟

_چون تو مدام بهار و به سمت امیر می کشوندی. من خر که نیستم.

یسنا_من چه میدونستم مرتیکه چه جور آدمیه، هان؟

شنلو تو پلاستیک گذاشتم و بعد شالمو مرتب کردم، گفتم: دست بردار، حوصله ی بحث کردن باهاتون روندارم. کم مونده بود کل زندگیم رو هوا بره.

بهار با ناراحتی گفت: شرمنده آجی. دیگه حتی نمیتونم سرمو بلند کنم بهت نگاه کنم.

هوف، چی بگم آخه بهش؟!

لبخندی به روش پاشیدم و گفتم: اشکال نداره. حداقلش اینکه فهمیدی حرفای من چقدر درست بودند.

تقه ای به در خورد و یک سرباز داخل اومد. نگاهی به من کرد و گفت: عسل فرخنده؟

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

سری تکون دادم و گفتم: بله شما محتشمی هستید؟

محتشمی۔ بله خانم. حاضرید؟

پلاستیکو برداشتم و گفتم: آره حاضرم. بیرون وایسید الان میام.

۔ چشم.

در رو بست. نگاهی به رویا انداختم و گفتم: من دیگه برم مدرسه می بینمتون...

خلاصه باهاشون خداحافظی کردم و بعد به همراه محتشمی به خونه رفتم؛ آرتین هم بیمارستان موند تا بچه ها رو دست به سر کنه.

یک هفته مثل برق و باد گذشت؛ اون سه عوضی هنوز بازداشتگاه بودند و انگار آرتین قصد آزاد کردنشون رو نداشت. حقشونه، امیدوارم تو همون زندان فسیل بشن.

آرتین بیشتر از قبل هوامو داره و رفتارش باهام یک جورى شده بود. البته من هم دیگه بهش عادت کرده بودم و مثل یک دوست خوب برام شده بود.

زنگ آخر که خورد از رویا خداحافظی کردم و اون رفت؛ خانواده ی اون طبق حرفی که به آرتین زدم از اون ماجرا چیزی نفهمیدند و یک چیزی بهشون تحویل داده بود. اما خانواده ی یسنا و بهار حداقل کمی رو فهمیدند و از اون موقع مامان یا باباشون اونا رو می بردن و می آوردند مدرسه.

کناری منتظر آرتین بودم؛ نمیدونم چرا یک ربع گذشته هنوز پیداش نشده. همیشه تا زنگ می خورد می اومدم بیرون، جلوی درب مدرسه بود. اما الان نه که نبود، تازه دیرم کرده بود.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

حوصلم بدجوری سر رفته بود؛ به اینور نگاه کردم چند دختر منتظر سرویس بودند. به اونور نگاه کردم فروشنده های میوه فروشی و فلان حرفا کناری حرف می زدند و از بینشون دونفری هم به دخترا نگاه می کردند و نیششون باز بود.

صدای بوق که اومد برگشتم و ماشین آرتینو دیدم. سمتش رفتم و درب جلو رو باز کردم و نشستم. بهش نگاه کردم. آشفته به نظر می رسید. گفتم: سلام چرا انقدر دیر اومدی؟

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: سلام. فقط یک ربع گذشته بانو. شرمنده ماموریت دیگه ای داشتم، باید انجامش می دادم.

خندیدم و گفتم: آهان خیلی خوب خسته نباشی.

اونم لبخندی زد و جوابم داد: همچنین عسل بانو.

همین طور که به بیرون نگاه می کردم، ناگهان با صدای آرتین برگشتم.

آرتین- عسل. یک سوال ازت بپرسم؟

ابروهامو بالا انداختم و موشکوفانه جواب دادم: بپرس.

نگاه کوتاهی بهم انداخت و بعد ماشینو متوقف کرد. به بیرون نگاه کردم. ای وای اینجا کجاست؟ چرا اصلا نفهمیدم از مسیر دور شدیم؟

خواستم چیزی بگم که آرتین پیش دستی کرد و گفت: فعلا بریم ناهار بخوریم. همین جوریم حرف می زنیم. پیاده شو.

چیزی نگفتم و پیاده شدم. اون هم پیاده شد و بعد ماشینو قفل کرد. دو تایی سمت رستوران معمولی اما شیک رفتیم.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

تا پا به داخل گذاشتیم، از اینکه گفتم معمولیه پشیمون شدم. تموم دیزاین و دکور رستوران جوری طراحی شده بود که آدم از بودن در اینجا لذت می برد و با عشق غذا می خورد.

وسط سالن کلا خالی بود و ستاره های برجسته ی نور افکن درونش وجود داشت. میزای گرد طلایی و لوکس که هر کجا رو می دیدم، آدمای لاکچری غذا می خوردند و حرف می زدند. سقف رستوران هم طراحی های زیبایی داشت و نور افکن طلایی داشت. کلا جلوه ی قشنگی به خودش اختصاص داده بود و من غرق لذت شدم.

به آرتین نگاه کردم. بهش نمی خوره همچین جاهایی رو سراغ داشته باشه ها. عجب کلکیه.

منو راهنمایی کرد طرف پله هایی طلای رنگ که به بالا ختم می شد. ای بابا باز بالا هم داره؟

خلاصه بالا رفتیم و منظره ی بعدی رستوران رو هم دیدیم و فکم افتاد. این دفعه میزای چوبی دو نفره و اینا وجود داشت و خلوت تر از پایینش بود. بهتر بابا، با این تیپ همچین جای قشنگی اومدم. یکی فکر کنه میگه اینا دوستن با هم و فلان حرفا.

به طرف میز دو نفره ای رفتیم و آرتین صندلی رو عقب کشید و گفت: بفرمایید بانو. دروغ چرا هم خوشم اومد و هم خجالت کشیدم. کسی تا حالا برام همچین کارایی نکرده بود. نزدیک تر رفتم و روی صندلی نشستم. خودشم اومد و بروم نشست. با لذت گفتم. چه جای قشنگی.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

خندید و با یک نگاه عجیب بهم زل زد و گفت: قابل خانم زیبایی مثل شما رو نداره. دوباره خجالت کشیدم. چیزی نگفتم. مردی یونیفرم پوشیده به سمت ما اومد و گفت: سلام جوونای خوشتیپ، چی میل دارید؟ آرتین جواب سلام داد و منم سری تکون دادم. آخه هنوز عرق خجالت تو پیشونیم بود.

آرتین_عسل خانم چی می خورید؟ تعارف نکنید ها. دلم پاچین می خواست برای همین گفتم: من پاچین می خورم. به جای نوشابه دوغ ترش می خوام. ماست و سالاد هم باشه ممنون میشم. آرتین خندید و بعد گفت: منم مواردی که خانم عرض کردند رو می خوام. اما ترجیها نوشابه مشکی رو انتخاب می کنم. مرد_چشم تا ده دقیقه دیگه خدمت می رسم. رفت و ما دوباره تنها شدیم.

زیر چشمی نگاهش کردم؛ چشماش منو یاد شنل پوش می انداخت. چشماش حس عجیب رو دوباره بهم منتقل می کرد. همون احساسی که وقتی به شنل پوش فکر می کنم و بهم دست میده. با صداش به خودم اومدم.

آرتین_راستش می خواستم بپرسم که اون شنل قرمزی که پوشیده بودی، چه کسی بهت هدیه داده بود؟ چشمام گرد شد، گفتم: واسه چی می پرسی؟ خوب دوستم دیگه.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

پوفی کرد و گفت: همیشه به من دروغ نگی؟ حقیقتو بهم بگو عسل.

در مورد چی حرف میزنه؟ چی می خواد بدونه؟ خب مگه محافظم نیست؟ ای بابا دیوونه شدم.

گفتم- دروغ چی؟ گفتم دوستم داده.

- میدونم دوستت داده. اما این دوستت کیه؟ بهار، یسنا و یا رویا؟

الکی گفتم: رویا.

انگار باور نکرده بود برای همین گفت: بازم دروغ؟

کفری شدم و گفتم: چرا وقتی میدونی دروغ میگم، ازم می پرسى دوباره؟

- چون می خوام بدونم، چرا بهم دروغ میگی؟

حرصی جواب دادم: دلم می خواد. مگه این چیزا برای تو هم مهمه؟ اصلا به تو... لا اله الا الله. بزار با ادب باشما.

ناگهان دوباره اون مرد به همراه یک سینی بزرگ اومد و همه رو چید و رفت.

آرتین ناراحت گفت: غذا تو بخور. بعدا در موردش حرف می زنیم.

حالا مگه می تونستم بخورم؟ کلی سوال دوباره به مغزم هجوم آورد. و کلی سوال بدون جواب که به هیچ کدومشون تا حالا نرسیدم. زندگی جدید منم پر از مسئله و کش مکش شده. محافظای عجیب و غریب که یکیشون واقعا پلیسه و اون یکی هنوزم برام گنگه.

آرتین- غذا تو بخور دیگه. نیومدیم اینجا که با غذا بازی کنی.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

به ظرفش نگاه کردم. خودش نصفه گذاشته بود. گفتم: خودت چرا نخوردی؟
به شوخی گفت: چون تنهایی حال نمیده.

پشت چشمی برلش نازک کردم و گفتم: نصفش حال داد، بقیش حال نمیده؟
خندید و گفت: بیخیال، بخور دیگه. خیلی خوشمزست.

این حرف بماند، اشتهای منم دوباره باز شد و تا ته تهش خوردم. مونده بود
استخونارو هم بخورم. دوغ ترشمم با لذت توان خوردم و بعد از نفس
عمیق، روصندلی ولو شدم.

چشمم به آرتین که دست به سینه و با نیش باز منو تماشا می کرد خورد. خودمو
جمع و جور کردم و الکی به سقف خیره شدم و برای خودم دنبال نخود سیاه گشتم.
گفت: نه به اول که نمی خوردی، نه به الان که مثل جاروبرقی میز رو خالی کردی.
لب ورچیدمو چیزی نگفتم. برای اینکه از خجالت در پیام گفتم: ادامه ی
بحث، بفرمایید.

دستی به سر و روش کشید و گفت: خواهش می کنم. قابلی نداشت.
متعجب گفتم: هان؟

چپ چپ نگام کرد و گفت: بلد نیستی تشکر کنی؟

آخ آخ ببین. چه بی ادب شدم. نوچ. نوچ.

خجالت زده گفتم: ببخشید یادم رفت. ممنون لطف کردید.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

به گرمی لبخند زد و گفت: قابلی نداشت. خب، بریم سر اصل مطلب خانم کوچولو. من میدونم که تو بهم دروغ میگی خب؟ اما دلم می خواد حقیقتو خودت بهم بگی. شاید از اینکه این دروغو بهم بگی و حقیقتو با من در میون نزاری، مثل ماجرا و اتفاقات کلبه، به خاطر دروغت، بلای بدتر به سرت بیاد. ببین! من نه می خوام تو رو توجیه کنم، نه اینکه تو رو باز خواستت کنم. فقط، فقط من به عامل شخص کسی که این هدیه رو بهت داده نسبت بهش علامت سوالی روی سرم هست و باید تبدیل به یک چیز معلوم بشه. حالا برام میگی یا نه؟

هوف، من چی بگم آخه؟ باید بر ملا کنم رازی رو که حتی به خونوادم نگفتم؟ رازی رو که حتی رویا رفیق شیشم نمیدونه؟ امم، چه کار کنم خدایا؟ شاید واقعا اگه نگم دوباره کار دست خودم بدم. شاید، باید جریان شنل پوشو بدونه. حالا وقتشه.

به چشمای منتظرش نگاه کردم. آب دهانم رو قورت دادم و گفتم: اینو دوستم، یعنی شنل پوش بهم هدیه داده.

چهرش رنگ باخت؛ منتظر نگاه می کرد، برای همین ادامه دادم.

خب، تقریبا چند وقتی میشه که من اونو می شناسم. جریان آشنایی ما به تصادف بر می گرده. هنوزم نمیدونم چه جورى منو نجات داد؛ ولی وقتی بیهوش شده بودم، تو خونه ی اون که تقریبا نزدیک محلمون هست، بودم. اولش خیلی ترسیدم و وحشت کردم. ولی وقتی دیزاین خونه رو و همچنین نوع پوشش رو دیدم، تعجب کردم. این آشنایی گذشت و چندین دفعه اونو ملاقت کردم. راستش تموم حرکاتش برام عجیب بود و...

ناگهان گفت: بسه. بقیشو نمی خواد ادامه بدی.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

ابروهامو بالا انداختم و گفتم: چرا؟ مگه نمی خواستی حقیقت رازی که درون سینم هست رو بدونی؟

دستاشو روی میز قفل کرد و گفت: ادامشو خودم رفتم غسل. شنل پوش رو هم می شناسم.

فکم منقبض شد؛ جوری چشم گرد شده بود که هر لحظه امکان داشت از کاسه در بیاد.

با تته پته گفتم: یعنی چی؟ چه جوری می شناسی؟

از جاش بلند شد و گفت: بعدا برات میگم اما کاش زود تر می گفتی. دیگه با اون نباش. اطرافشم نباش فهمیدی؟

بلند شدم و گفتم: چرا؟ چی میگی تو؟

— بیا بریم تو راه بقیشو میگم...

کنار خونه پارک کرد. گفت: خوب. شنل پوش همون آرسام داداش اندر من هست. ما روزای خوبی رو با هم داشتیم تا وقتی که آرسام به راه بد کشیده شد. به خاطر یک دختر کل زندگیش شد نفرت از دخترای جامعه. فکرای شومی به سرش می زد. از اونجا به بعد از اذیت کردن دخترا لذت می برد. اون شهر دیگه هم بوده. کاری به دخترا نداره. فقط با احساساتشون بازی می کنه و بعد اونا رو به شاهین فرجام هدیه میده. خدا داند که شاهین دیگه چه بلایی سر اون دخترا میاره. اما آرسام تنها از قلب دخترایی مثل تو استفاده می کنه و بعد تو تولد دخترا شنلی به رنگ شنل خودت هدیه میده. فاصله ی تو با اون مرد کوتاه شده. میدونی چرا؟ چون شنل پوش قلبت، به درونت نفوذ کرده. میدونی چه جوری؟ از خوندن چشمتا فهمیده که سرت

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

بره قولت نمیره. نمیدونم چرا جریان تو طولانی تر شد، اما شنلت معنای قربانی شده.

لرز تموم بدنم رو گرفت. دونه دونه حرفاش مثل خنجری درون قلبم و احساساتم بود. همش مثل افسانه میمونه. مگه میشه؟ مگه ممکنه؟ شنل پوش، همون آرسام، چنین آدمیه؟ دزد دخترا همونه؟ یعنی این همه مدت منو بازی داده؟ باورم نمیشه.

بغضم گرفته بود؛ توان حرف زدن نداشتم و تنها داغ داغ شده بودم. از سرنوشتم برای اولین بار ترسیدم. از اینکه منم قربونی می شدم، ترسیدم. برای اولین بار شجاعتم رو ندیدم و اون فرار کرد. اما من چه جوری فرار کنم؟ لب پرتکگاهی که پشتم گرگ وجود داره گیر کردم. چه جوری خودمو نجات بدم؟

چه جوری این همه مدت نفهمیدم که اون چه کسیه؟ یاد حرف اون روزش که بهم گفت «بازی داره شروع میشه» افتادم. خدایا من چقدر احمقم که تونستم خار حرفای اون بشم. چقدر نفهمم که این همه مدت موضوع و جریان به این مهمی رو تو دلم نگه داشتم.

اشکم در اومده بود. چشمام خیس از اشک شده بود. با دستم اشکا رو پاک کردم و به آرتین نگاه کردم: من الان چی میشم؟ یعنی واقعا شنل پوش بده؟ نمیتونم باور کنم آرتین. نمیتونم باور کنم منو گولم زده.

فرمونو گرفت و کلافه به روبرو نگاه کرد. گفت: کاش زودتر می فهمیدم که آرسام انتخاب بعدیش کیه. شاید اون طوری تو این وضع نبود. معذرت می خوام.

سرمو پایین انداختم و دوباره اشکام جاری شد.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

گفت: خواهش می‌کنم گریه نکن. من هستم. گریه دیگه واسه چیه هان؟ من
نمیزارم اتفاقی برات بیفته.

بهش نگاه کردم و بهم نگاه کرد.

به زور تونستم حرف بزنم و گفتم: آرتین خیلی وقته قلبم مریضه. اون موفق شده با
قلب منم بازی کنه. من... من به خاطر این گریه می‌کنم چون...

ادامشو اون تموم کرد: چون دوشش داری.

قلبم دوباره شروع به تپیدن کرد. آخه من چقدر با اون خاطره داشتم که بخوام
همچین احساسی بهش داشته باشم؟ مگه دوست داشتن به این میگن؟ اون
هیچوقت با من خوب نبوده که. هر وقت همو می‌دیدیم یک چیزایی می‌گفتم
که... نمیتونم باور کنم. حالا تکلیفم چیه؟

آرتین- میدونی چیه؟ اما برام عجیبه که چرا اون تو رو از اتفاق بدی که قرار بود برات
بیفته نجات داده؟

متعجب شدم. اشکامو دوباره پاک کردم و گفتم: در مورد چی حرف میزنی؟

ادامه داد: اون کسی که گزارش کلبه و اتفاقاتی که قرار بود برات بیفته رو داده،
آرسام بوده .

چشمام گرد شد. اون اونجا چه کار می‌کرد؟

گفتم: مگه میشه؟ تو از کجا میدونی؟

داشورد روبروم رو باز کرد و پلاستیکی کوچیک در آورد. بهم نشونش
داد. گردنبند صلیب بود.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

گفت_به خاطر این.تنها چیزی که بچه ها اطراف کلبه پیدا کردند اینه.

چشمامو بستم و گفتم:حالا چه فرقی می کنه؟به خاطر این نمی خواسته بلایی به سرم بیاد چون، به قول تو من قربونی خوب اونم.چه کسی میاد قربونیشو رها می کنه و به دست کس دیگه میده؟

آرتین_فعلا برو خونه.بعدا در موردش حرف می زنیم.دیگه دور و برش نباش باشه!؟
در و باز کردم و بهش نگاه کردم و گفتم:ممنون.

لبخندی زد و گفت:عسل،غصه نخور.من تاقت نمیارماا دوست خوشگلم گریه کنه؟
ناراحت از ماشین پیاده شدم و در و بستم.شیشه رو کشید پایین و گفت:راستی یک چیز دیگه.این موضوع بین خودمون میمونه و پدر و مادرت هیچی نمی فهمن.نگران نباش.

سرمو تکون دادم و به سمت خونه رفتم.لحظه ی آخر برگشتم و دستی تکون دادم
و اونم با یک بوق رفت...

از دیشب تا الان نتونستم راحت بخوابم.به خاطر خودمو احساسی که به آرسام،شنل پوش معروف داشتم گریه می کردم.به خاطر دوست داشتن فردی که سرنوشتش معلوم نیست.کسی که حتی بخشی از زندگی گذشو میدونم.به خاطر یک دختر چه کارا که نمی کنه.به خاطر یک دختر،زندگی چه کسایی رو که بهم ریخته.حالا هم نوبت منه و قراره من قربونی اون بشم.

مانتو مشکیمو از جالباسی برداشتم و تنم کردم.شلوار لی رو هم پام کردم و بعد شال آبیمو سرم کردم.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

مثل خلا دارم پیش آرسام میرم. باید همه چیو از زبون خودش بفهمم. دیگه برام مهم نیست چی میشه. من تا اینجا اومدم. خیلی راهو اومدم.

اشکم دوباره لبریز شد. خدایا کمکم کن. من عاشق چشمای توسی، عجیب بودن و اخلاقی شدم که پشت اینا همه یک مرد خطرناک نشسته. چه جوری عشق دلمو از قلبم بیرون کنم؟ چه جوری دووم بیارم؟ اولین بار عاشق کسی شدم که... هعی.

خدا روشکر کسی خونه نبود. سرم از بی خوابی تیر می کشید. سمت ظرف شویی رفتم و صورتمو آب زدم. کمی چشمامو مالش دادم تا از دردش کاسته بشه. بی فایده بود. بیخیال شدم و به پذیرایی رفتم. شنلمو از کشوی دراور در آوردم.

من دارم چه کار می کنم؟ خودم دارم تو چنگال اون میرم؟ ابله تر از منم وجود داره؟ شنلو تنم کردم. روبروی آئینه به خودم نگاه کردم. شاید امروز آخرین باریه که تو این خونم. شاید این آخرین باریه که دارم نفس می کشم.

از خونه بیرون رفتم. مخفی گاه رو هنوز یادم بود. با هزار فکر و خیال، بالاخره به مقصد رسیدم.

همون خونه بود. همون خونه ای که اولین بار از درونش به هوش اومدم. ساقه ی درخت هنوزم روی خونه بود.

نزدیک تر رفتم و دستی به در کشیدم که باز شد. آروم در و باز کردم و به حیاط رفتم. برفا همه گوشه کنارای حیاط جمع شده بود.

چشمم به سطل رنگ خورد. من حتی از این خونه یادگاری دارم. برگایی که از این خونه گرفتم و تو آلبوم خاطراتم محفوظ شده بود.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

نفس عمیقی کشیدم و جلو تر رفتم تا به در خونه رسیدم.

نمیدونم دارم کار درستی می کنم یا نه. اما من خودم خواستم که آرسام از همه مخفی بمونه. اگه یک درصد مخ داشتم، همه ی این راز و به همه لو می دادم. هر کس به جای من بود اینکارو نمی کرد.

دستم به در که نزدیک شد، از پشت صدا اومد.

آرسام_تو اینجا چه کار می کنی؟

برگشتم و به تیپ همیشگیش نگاه کردم. کلاه شنلش رو نداشته بود و فقط یک شال مشکی دور دهنش بسته بود. چشمایی که تا نگاهش کردم، دلم هری ریخت و دوباره قلبم فریاد زد.

نزدیک تر شد و دوباره حرفشو تکرار کرد: گفتم تو اینجا چه کار می کنی؟ چی شده؟ سرمو انداختم پایین تا بغض چشمامو نبینه.

یهو دستی زیر چونم قرار گرفت و سرمو به بالا گرفت. داشت دیوونم می کرد. جوری به چشمام نگاه می کرد که بدنم رو سست می کرد. خودم با اون چشمای قشنگش همه چی رو فراموش کردم. حس شیرینی که هیچوقت تجربه نکردم. عاشق فردی شدم که سرنوشتش مطمئن پای داره. هعی.

به خودم اومدم و پیش زدم. نمیدونم چرا خودش کلافه شده بود.

از کنارم رد شد و در و باز کرد و گفت: بیا ببینم چت شده؟ اینجا سرده.

به داخل رفتم. این دفعه اون پشتم بود و من جلو بودم. از راهرو عبور کردیم. تموم خاطرات دوباره برام زنده شد. رسیدیم به حال نقلی و عجیبی که هنوز دکورش

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

تغییری نکرده بود. اما... اما این دفعه همه چی بهم ریخته بود. مثل اول تمیز نبود و وسایلا ریخت و پاش بودند.

متعجب گفتم: اینجا چرا این شکلیه؟

از پشت صداشو شنیدم: بیخیال برو بشین رو کاناپه تا برات قهوه بیارم.

لبخندی کنار لبم اومد. قهوه، همون قهوه ی شیرین بار اولی که برای دوباره چشیدنش لحظه شماری می کردم. اما این دفعه شنل پوش کس دیگه ای شده. آرسام، مرد خطرناکی که من الان تو قفسش دارم نفس می کشم.

رو کاناپه نشستم و اونم بعد پنج دقیقه دوباره برگشت. بهش نگاه کردم. چشماش پر از حس عجیب بود. رازی که پشت چشماش پنهون شده بود. هنوز خیلی چیزارو نمیدونم و باید الان همه چیو بفهمم. حتی اگه دیگه امروز آخرین نفسمو بکشم.

فنجون رو از روی سینی برداشتم و به محتویات داخلش نگاه کردم. دست یخم از داغی فنجون گرم شد.

اون رو به لبم نزدیک کردم و کمی از قهوه نوشیدم. همون طعم سری پیش بود. لبخندی زدم و به جفت چشمای توسی مردی که، احمقانه دوشش داشتم نگاه کردم.

اما اون حواسش پرت بود و به زمین خیره شده بود. وقتی متوجه ی نگاه من شد، سرش رو بلند کرد و چشمام قفل اون چشمای توسی و گیراش شد.

نمیدونم چی تو چشمام دید که کلافه از جاش بلند شد و رفت سمت میزی که بالای دیوارش عکس من نصب بود.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

آرسام- هنوزم نمی خوامی حرف بزنی؟ چرا اومدی اینجا؟ اگه کسی متوجه اومدنت به این منطقه شده باشه، می خوامی چه کار کنی؟

کمی دیگه از قهوه رو نوشیدم و بعد روی سینی گذاشتم. از جام بلند شدم و به کنارش رفتم. نیم رخش رو می تونستم ببینم؛ البته اگه اون شالو بر می داشت، چهره ای که مدتها به انتظار بازگشاییش بودم، شکوفا می شد.

من- اومدم تا همه چیو در مورد کسی که مدتها خودش رو ازم مخفی کرده بدونم. باید برام همه چیو تعریف کنی. باید بگی که چرا چهرت از مردم پنهونه. باید بگی چرا خونت از بقیه ی مردم دوره. (تقریباً داد زدم) و باید بگی چرا این همه مدت منو بازی دادی.

خونسرد به طرفم برگشت و آرام گفت: من چیزی برای گفتن ندارم. یک بار بهت گفتم چرا این مدلی زندگی می کنم، تازه بازیتم ندادم، از چی حرف میزنی؟
بعد حرفش پوزخندی زدم و دست به سینه ایستادم.

من- من از چی حرف میزنم؟ چی میگی هان؟ تا کی می خوامی دروغ بگی؟ تا کی می خوامی منو بازی بدی؟ بین از یک تصادف کوچیک، کارم به کجا کشیده! یک مردی رو مدتها می شناسم و اما نه هنوز چهرشو درست دیدم، و نه حتی اسمشو میدونم. بعد برام فاز محافظ هم بر می داره. من واقعا تا این مدت ابله بودم که به این چیزا دقت نکردم، الان چشمام باز شده. میبینی چشمام باز شده و فهمیدم تا الان چقدر احمق بودم و نمیدونستم.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

از کمال تعجب برگشت و رفت روی کاناپه نشست . فنجون قهوش رو برداشت و نوشید . عجیب حرص خوردم . عجیب ! خواستم چیزی بگم که وسط حرفم پرید .

آرسام- عسل، دارم بهت میگم بهتره هیچی ازم ندونی . یک بارم بهت گفتم تو کارای من سرک نکش، خودت بد میبینی . متوجه ای ؟

سمتش رفتم و داد زدم و گفتم: د بس کن لعنتی، نمی خوام بگی نگو، اما دیگه طرفای من آفتابی نشو . من احتیاجی به آدم بی اصل و نسبی مثل تو ندارم .

خواستم برم که یهو مچ دستم رو گرفت . از عصبانیت دستم رو کشیدم تا رها بشم، اما فایده نداشت و زورش از من بیشتر بود . زبونم رو به کار گرفتم و گفتم: ولم کن، تو حق نداری به من دست بزنی، حق نداری دیگه سمت من بیای . به خدا قسم می خورم اگه دفعه ی بعدی ببینمت، این خونه رو به همه ...

این دفعه سرم داد کشید و گفت: دارم بهت میگم دهن تو ببند عسل، می فهمی ؟ می خوام ببری بگی ؟ برو بگو . من رو نمیتونی تهدید کنی، فهمیدی ؟ آرام باش و من رو با وحشی بازیاات حریص نکن . نزار با دلی شکسته از این خونه بیرون ببری . باشه دیگه همو نمی بینیم، تموم شد . دیگه دور و برت آفتابی نمیشم، اما فکر نکن نمیدونم محافظت از من بهتره . آره احمقی، چون به اون مرد اعتماد می کنی . فکر کردی چون ادای پلیسارو در میاره و فلان کارارو می کنه، آدم خوبیه و باید بهش اعتماد کنی ؟ (پوزخندی زد) برو، برو به همون اعتماد کن دختر جون، چون هم اسمشو میدونی، هم اصل و نسبشو.

منو ولم کرد و رفت رو کاناپه نشست . دستاشو لای موهاش فرو کرد و نفس صدا داری کشید.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

چند روز از ماجرای رفتن من به خونه ی آرسام میگذره، روز و شبم با هم یکی شده بود و تموم فکر و حواسم پیش اون بود . با اینکه گفته بودم نمی خوامش، اما ته دلم برای دیدن چشماش ضعف می رفت . دیگه حتی حوصله ی آرتین هم نداشتم و اون هم انقدر مشغله داشت، تو ماشین هیچ حرفی نمیزد.

تو مدرسه حتی با رویا حرف نمی زدم و هم چنین به درسا هم دیگه اهمیت نمی دادم . خلاصه زندگیم به کل شبیه جهنم شده بود .

نمیدونم این مرد دنبال چی بود که بازم هیچ کاری باهام نداشت . نمیدونم از جون و زندگی من چی می خواد که...

امروز بعد تعطیلی، انقدر بی حوصله بودم که بدون اینکه منتظر آرتین باشم به سمت خونه راه افتادم.

دستم تو جیب پالتوم بود و به زمین نگاه می کردم . تمام خاطرات هر چند کوتاه رو، تو ذهنم مرور می کردم . خودم رو فش می دادم که چرا خیلی راحت خام حرفای آرسام شده بودم . چرا این همه مدت حتی ذره ای ازش برای کسی تعریف نکرده بودم.

هیچکس مثل من نیست، هیچکس ! هیچکس مثل من ذره ای ریسک نمی کنه و بلافاصله بعد هر اتفاقی که به سرش میاد، برای اطرافیانش بازگو می کنه.

انقدر بدنم داغ بود که سردی هوا رو احساس نمی کردم . انقدر مخم پر از هیاهو بود که در حال ترکیدن بود .

به خودم که اومدم تو کوچمون بودم . خواستم قدمی بزارم که ناگهان یکی از پشت چیزی به بینیم نزدیک کرد و قبل از اینکه بفهمم موضوع از چه قراره، بیهوش شدم...

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

آرتین**

سرمو از درد زیاد روی میز گذاشته بودم و با دو دستام شقیقه هام رو مالش می دادم. اعصابم حسابی خورد بود و با این درد بدتر شده بودم .

از روزی که ماجرای آرسام رو برای عسل تعریف کردم، از خودم بدم اومده. به خودم نهیف میزدم و می گفتم ای کاش چیزی نمی فهمید .

هر وقت اون قیافه ی مظلوم و بغض دارش جلوی چشمام می اومد، داغون می شدم. نمیدونم چه جوری، اما بدجور به این دختر کوچولو دلباخته شدم. از طرفیم دلم برای دل کوچیکش می سوخت، که گرفتار دل آرسام شده. نمیدونم براش چه کار کنم. از طرفی موضوع کارمه، و از طرف دیگه احساسات دختری که من عاشقش بودم .

با صدای در به خودم اومدم و سرمو بلند کردم. محتشمی بود .

اومد سمت میزم و گفت.

محتشمی- قربان اتاق بازجویی حاضره .

بی حوصله از روی صندلی بلند شدم و گفتم: کسی از این موضوع چیزی نفهمه، حتی بابام، فهمیدی ؟

درحالی که به سمت اتاق بازجویی می رفتیم گفت: نگران نباشید قربان، اما بهتره این موضوع رو با پدرتون در میون بزارید، ریسکش خیلی بالاست .

روبروی اتاق ایستادم و گفتم: وقتش که برسه، به اونم میگم. فعلا خبری نیست .

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

در اتاق و باز کردم و داخل رفتم و محتشمی در و بست . روبروی میز رفتم و خم شدم و به سه پسر روبروم نگاه کردم. علی، امیر، محسن، همون آدمایی که خودم کوکشون کردم تا نقشم عملی بشه .

من- خوب آقایون، وقتتون تمومه. با این پیشنهادم موافقت می کنید؟ می دونید که در غیر این صورت، میتونم ده سال حبس براتون بزنم، مگه نه؟

از بین اونا، علی پسر نسبتا تپل به حرف اومد و با ترس گفت: اما این کاری که از ما می خوای با جونمون بازی می کنه. ما کار پلیسارو بلد نیستیم که.

این دفعه امیر صحبت کرد.

امیر- در ضمن، از کجا بدونیم با این کار از حبسمون کم میشه؟

محسن- من نمیتونم قبول کنم، ریسکش خیلی بالاست. راستی راستی می خواین که مارو بکشین.

موضوع از این قراره که برای کم شدن حبسشون پیشنهادی ریسک دار، براشون قائل شدم. پیشنهادم اینکه هر سه تاشونو به عمارت شاهین بفرستم تا بفهمم درون اون عمارت چه چیزا می گذره. این سه تا هم به عنوان نگهبان می خوام بفرستم تا از همه چی سر در بیارم.

رو به علی کردم و گفتم: نگران نباشید ما پلیسیم و خیلی خوب می تونیم از شما محافظت کنیم. مشکلی پیش نیاد اگر بتونید کارتون رو به درستی انجام بدین .

رو به امیر کردم و گفتم: من یک پلیسم، آدم بی اصل و نشون نیستم که بخوام زیر حرفم بزنم، اوکی؟

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

و به محسن نگاه کردم و گفتم: هر طور مایلی، اما به علاوه ی حبس، بعد از آزادی هیچ جا بهت کار داده نمیشه. دوست داری که من حرفی ندارم.

صاف ایستادم و دست به سینه بهشون نگاه کردم. هرچند کاری که می خواستن بکنن قابل بخشش نیست، ولی اینجوری میتونم با یک تیر دو نشون بزنم .

علی و امیر به حرف اومدند و جفتشون با هم گفتند: من قبول می کنم .

امیر ادامه داد: شخصیتت رو بعد این ماجرا زیر سوال نبر. در ضمن یک بارم بهت گفتم، من می خواستم فقط عسل رو بترسونم، قصد بدی از کارم نداشتم .

پوزخندی زدم و گفتم: آره معلوم بود، اگه دیر می رسیدم...

پوفی کشیدم و گفتم: بیخیال، خودتونم می دونید اشتباه بزرگی کردید. یک، گول زدن دخترا. دو، جشن به اون مزخرفی. سه، دادن الکل به دخترا و بیهوش کردن اونا و چهار اذیت کردن اونا .

علی با ترس گفت:جناب سروان، ما هیچ کار به دخترا نداشتیم، چرا باور نمی کنید؟ دوباره خم شدمو با عصبانیت گفتم: چون پروندتون اونقدرها هم پاک نیست که بخوام موضوعی به این مهمی رو باور کنم. هر کاریم نمی خواستین بکنین، بالاخره بیهوششون نکردید؟

این تیکه رو آخری رو داد زدم که رنگ هر سه شون پرید.

با اعصابی خراب از اتاق بیرون اومدم و مقابل در، محتشمی رو دیدم .

من- اینا رو فعلا ببر سلولشون، تا بعدا ببینیم چه کار کنیم .

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

محتشمی چشمی گفت و من هم به اتاقم رفتم. هنوزم سرم درد می کرد و داشتم منفجر می شدم .

سمت میز رفتم و یک قرص سر درد خوردم تا ببینم درمون میشم یا نه ؟ بعد هم روی صندلی نشستم و سرمو روش گذاشتم .

یهو دلشوره ی بدی به سراغم اومد. مثل اینکه بخواد یک اتفاقی بیفته و...

در با صدای بلند باز شد و یکی از سربازا داخل اومد. از این کار شوکه شدم و با تعجب و چشمای گرد بهش نگاه کردم .

بیچاره خودش هم رنگی به رو نداشت و نفس نفس میزد . مثل اینکه تا اتاق منو دویده باشه.

همون طوری که نفس نفس میزد، شمرده شمرده گفت: ببخشید قربان، جناب سروان...

حرفشو قطع کردم و به سرعت سمت اتاق بابام رفتم. چند تا سرباز دیگه کنارش نشسته بودند و یکی از سربازای دیگه، داشت بهش مالش قلبی می داد .

روی سرش رفتم و به صورتش نگاه کردم، از درد به خودش می پیچید و رنگی به رو نداشت. سرباز رو کنار زدم و دو تا دستام رو روی هم دیگه گذاشتم و به سینهش،جایی که قلبش وجود داشت فشار وارد می کردم. در همون حالت هم گفتم.

من- یکی بره آب بیاره.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

تقریباً پونزده بار این کارو تکرار کردم که بالاخره بلا رفع شد و بابا بهتر شد. نشستم کنارش و بالا آوردمش. لیوان آب رو از دست محتشمی گرفتم و به لبش نزدیک کردم. کمی که خورد نفسی به زور عمیقی کشید و آخیشی کرد .

سربازارو از اتاق بیرون کردم و به محتشمی گفتم در و ببند. بعد دوتایی باهم سمت تختش بردیم و کمک کردیم بشینه .

با نگرانی گفتم: بابا خوبی؟

دستی به روش کشید و گفت:خوبم پسر.

کمی اوضاع نرمال شد و وضعیت بابا هم بهتر شد. از جاس بلند شد و سمت صندلی رفت و نشست. منم رفتم روی کاناپه نشستم و به قیافه ی مهربون بابا نگاه کردم.

بابا بعد از گمراهی آرسام، هزار سال پیر تر شده بود و تمام موهایش از بیخ سفید شده بود. منم همین طور، هیچوقت فکرشو نمی کردم، از خانواده ی سروان، یکی مجرم در بیاد .

آخ آرسام با زندگی خودت و ما چه کار کردی؟ کی می خوای دست از این کارات برداری؟ خسته نشدی داداش؟

با حرف سامان خان، پدر عزیزم به خودم اومدم.

سامان خان- خبری از آرسام نداری ؟

سری تکون دادم و گفتم: فعلا نه.

پوفی کرد و گفت: این پسر از آخر منو می کشه. از آیندش می ترسم .

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

لبخند کمرنگی زدم و گفتم: نگران نباش بابا، بالاخره سر عقل میاد.

پا رو پا انداخت و جواب داد: چه فایده؟ کدوم جرمش بخشیدنیه که بخواد پشیمون بشه؟ میدونی تا الان چند تا دختر رو بدبخت کرده؟

من- آرسام فقط طعمه ها رو به شاهین تحویل میده. خودش که کاری نمی کرد.

پوزخندی زد و گفت: از کجا معلوم؟ بالاخره با شاهین عوضی هم شریکه دیگه، اونم تو بدبخت شدن دخترا شریکه. اگه دخترا فروخته میشن، اگه بلایی به سرشون میاد، اگه تمام اعضای بدنشون فروخته میشه، همه و همه مربوط به اونه. حالا تو بگو کی میتونه همچین آدم پستی رو ببخشه؟

سرمو پایین انداختم. حق داشت، واقعا این جرم قابل بخشش نیست. چه جوری میتونیم اونو از گرداب نجات بدیم وقتی تا ته داخلش رفته ؛ وقتی دیگه راهی برای تمیز شدنش وجود نداره، با چه چیزی میتونیم پاکش کنیم؟

آروم گفتم: من برای نجات آرسام هرکاری می کنم. اگه پشیمون بشه، قول میدم نجاتش بدم .

بابا لبخندی زد و با ناراحتی گفت: اوضاع مارو باش، پسری که خودم بزرگش کردم به چه جاهایی رسیده.

از جام بلند شدم و گفتم: بالاخره این تاریکی ها تموم میشه، چیز دیگه نمونده.

اونم چیزی نگفت و من هم با سر درد به اتاقم رفتم.

چند ساعتی گذشت که یهو گوشیم زنگ خورد. به مخاطب که نگاه کردم ابرو هامو بالا انداختم و جواب دادم.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

رشید (بابای عسل) - الو، سلام پسرم خوبی؟ خسته نباشی.

مهربون جواب دادم: سلام خیلی ممنون بد نیستم. باز ممنون، جانم کاری داشتین؟
رشید - نه چیزی نیست، فقط می خواستم بگم عسل خونه نیومده هنوز، پیش شماست؟

بلند شدم و به ساعت نگاه کردم. ساعت دو ظهر بود. یعنی چی؟ کجا میتونه رفته باشه؟

پوفی کردم و گفتم: احتمالا هنوز مدرسه است، الان میرم دنبالش نگران نباشید.

رشید - باشه پسرم، عسلم رو به تو سپردما نگرانش شدم برای همین به شما زنگ زدم. نمی خواستم کارتون رو زیر سوال ببرم دیگه شرمنده.

در حالی که کاپشنمو تنم می کردم گفتم: نه بابا این حرفا چیه می زنید؟ نگران نباشید.

خلاصه گوشیه قطع کردیم و من هم به سمت پارکینگ رفتم. بلافاصله به سمت مدرسه ی عسل راندم و سر کوچه نگه داشتم. خلوت بود و فقط چند تا دختر سر سوپری ایستاده بودند .

از داخل ماشین پیاده شدم و قفلش کردم. دور و بر رو نگاه کردم اما اثری از عسل نبود. سمت مدرسه رفتم و به داخل حیاط رفتم. شیفت بعدی با یونیفرم متفاوت، گوشه کنارای حیاط رو پر کرده بودند.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

دیگه داشتم دیوونه می شدم. کجا رفته این دختر؟ نکنه حالش بد شده باشه؟ این چند روزم حالی به رو نداشت. وای خدایا چه اشتباهی کردم که براش همه چی رو تعریف کردم. نمیدونستم انقدر روش تاثیر میزاره.

برگشتم و به سمت ماشینم رفتم، همین جوریم دوباره به اطراف کوچه نگاه می کردم. سوار ماشین شدم و از قسمت پارک رفتم. احتمال دادم حتما اونجا رفته... اما بازم پارک هم خلوت بود .

سر دردم بیشتر شد. دلشورم دوباره سر باز زد و داشت دیوونم می کرد. از آخر گوشیه برداشتم و شمارش رو گرفتم
مشتک مورد نظر خاموش می باشد.

اه لعنتی، همش باید با این کاراش حرصم بده. حالا من جواب باباشو چی بدم؟
نکنه اتفاقی براش افتاده؟ نکنه...

با فکری که به ذهنم اومد، بدنم به لرزش افتاد. امکان نداره، امکان نداره...

عسل**

با سرفه ی شدید از خواب پریدم. چنان سرفه می کردم که در حال مرگ بودم. اشکام سرازیر شده بود و همین جوری سرفه می کردم. گلومو با لیوان آبی که کنارم بود، تر کردم. کمی که بهتر شدم به خودم اومدم و به اطرافم نگاه کردم.

روی تخت نشسته بودم. اطرافم یک اتاق نسبتا کوچیک نیمه تاریک بود و رنگ دیوار هم سفید بود .

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

خواستم از روی تخت بلند شم اما سرم گیج می رفت. برای همین ترجیح دادم نشسته پی همه چی رو بگیرم .

اینجا کجاست؟ من اینجا چه کار می کنم؟ کی منو آورده اینجا؟
کمی به مغزم فشار آوردم و...

چنان از وحشت لرزم گرفته بود که حد نداشت. برای بار دوم به خاطر ماده بیهوشی بیهوش شده بودم. اما این دفعه کی می خواسته با من اینکارو بکنه؟
به زور از جام بلند شدم و سمت در رفتم. هر کار کردم باز نشد. یعنی از پشت قفل کرده بودند؟

وای خدایا، حوصله ی اتفاق دیگه رو ندارم. تو هم ما رو گیر آوردیا، به جون خودت خسته شدم .

با دستم به در کوبیدمو داد کشیدم.

-آهای، در رو باز کنید لعنتیا ! شما با من چه کار دارید آخه؟ بیاید در و باز کنید، میخوام برم خونه. آهای با شمام ها ! کر شدین؟ بیاین درو باز کنید گفتم.
همینجوری می گفتمو به در می کوبیدم. خسته که شدم، سکوت کردم. منتظر عکس العملی بودم اما انگار نه انگار، خبری نبود.

صبرم لبریز شده بود. با پام کوبیدم به در و داد زدم: روانیا کدوم قبرستون رفتید ؟
شما کارو زندگی ندارید که من بدبخت فلک زده رو...

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

حرفم با صدای در قطع شد. عقب عقب رفتم و به باز شدن در نگاه کردم. در که باز شد دو تا آدم غول پیکر ترسناک مقابلم دیدم. بگم نترسیدم، دروغ گفتم! قدمامو به سمت عقب بیشتر کردم و به جفتشون نگاه کردم.

یک بدن غول تشنی داشتند و یکی از گوشاشون حلقه داشت. سمت چپی خالکوبی روی سینهش داشت. عکس ازدها بود. اون یکی هم کنار گردنش یک خالکوبی عجیب غریب داشت که حوصله ی دقیق نگاه کردن رو نداشتم.

یهو مرد ازدهایی با صدای خشنش گفت: چته جوجه، چرا هوار می کشی؟ صداتو ببر فهمیدی؟

کافی بود این جمله رو بگه تا مثل بمب منفجر بشم. در حالی که ته صدام ترس داشت گفتم.

-با من درست حرف بزن فهمیدی؟ تو کی هستی که به من امر و نهی می کنی؟ اصلا از کدوم قبرستونی نازل شدید که سر من خراب شدید؟ دردتون چیه آشغالا ولم کنید، بزارید برم وگرنه...

کناریش قدمی به سمتم گذاشت، دلم هری ریخت و به سرعت پشت تخت رفتم. در حالی که نفس نفس می زدم با صدای بلندی گفتم: جلو نیا بیشعور، حد و مرزت رو رعایت کن. به خدا از هستی محوت می کنم فهمیدی؟

این جمله رو که گفتم جفتشون بلند بلند خندیدند. این یکی که فاصلش تا هفت قدم به من بود، جوری می خندید که دلم می خواست آباجور روی میز رو تو حلقش بکنم خفه بشه .

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

چنان حرص می خوردم که از سرم بخار در می اومد و از گوشام آتیش بیرون می اومد. آخه اینا با من چه کار داشتند؟ باز با چه آدمایی قراره روبرو بشم و خودم خبر ندارم؟ ای خدا زندگی ما رو ببین، از رمان هم بد تر شده!

مرد ازدهایی در حالی که ته صداش هنوز خنده داشت، (الهی به زمین گرم بشینه)، گفت: وای، خیلی باحال بود. تا حالا ندیدم یک جوجه اعتماد به سقفش انقدر بالا باشه. (به من نگاهی کرد) و بعد ادامه داد: من موندم با این جثه، چطوری می تونی ما رو از هستی محو کنی؟

این یکی دوباره به سمتم قدم برداشت. بلافاصله آباجورو برداشتم و به خوشگلیشم نگاه نکردم. دوباره با ترس گفتم: دارم بهت میگم جلو نیا، نمی فهمی؟ خری یا کری؟ ولم کنید برم، به جون خودم کاری می کنم از این کارتون پشیمون بشید، فهمیدین؟

دوباره خندشون اوج گرفت. این یکی آروم آروم به سمتم اومد و بلافاصله بازوم رو محکم گرفت که آباجور از دستم افتاد و شکست.

آخی تو سر این گنده بک می شکست، بهتر از این جور شکستنش بود. (خیلی خوشگل بود، ولی برای توصیف کردنش از بحث اصلی خارج می شیم)

مثل روانیا بازومو محکم گرفته بود و بهش فشار وارد می کرد. اما من حتی با وجود دردم آخ نمی گفتم تا از غرورم کم نشه. فکر کرده میتونه از این کوچولو خانم جلو بزنه و برنده بشه. هه .

فشار بیشتری به بازوم وارد کرد و دیگه حس کردم الانه که کلا دستم قطع بشه. همین مدلی با صدای خشن و خندش گفت: ببین کوچولو، انقدر ریزه ریزه ای که

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

در برابر ما هیچی نیستی؛ بعد می خوامی چه جوری ما رو از هستی محو کنی هان؟
کنجکاو شدم.

با تلاش زیاد خواستم از فشار دستاش آزاد بشم، اما غیر ممکن بود. تنها راهم
اصولی بود که زشت به نظر می رسید، اما برای آزاد شدنم بهترین راه بود. خب
گیریم این یکی رو ضرب شق کردم، اون گنده بک دیگه رو چه جوری سر به نیست
کنم؟ اصلا بیرون از این اتاق چه خبره؟ وای خدایا من چه کار کنم؟

آهان این یکی رو گاز می گیرم، اون گنده بک رو ضربه شق می کنم. حالا برای
بیرون یک فکری بر میدارم دیگه. فعلا بهتره از مرحله ی این احمقا عبور کنم، بقیشو
خدا کمک می رسونه.

با فشار دیگش به خودم اومدم و چشمای حال بهم زن مشکیش نگاه کردم. آب
دهانم رو تو صورتش انداختم و گفتم: دارم بهت میگم ولم کن، ولم کن!...

سرش که داد کشیدم بازم افاقه نکرد و در حالی که صورتشو از آب دهانم تمیز می
کرد، با حرص گفت: حساب این کارتو پس میدی کوچولو، اما تقلا بی فایدست، با
زندگی قشنگت خداحافظی کن.

دیگه خونم به جوش اومده بود. اشکمم دیگه داشت در می اومد. به اون یکی نگاه
کردم که ور و ور داشت با خنده ما رو نگاه می کرد.

آخ الهی همتون منفجر شین، من از دستتون راحت بشم. با تمام حرص و قوایی که
داشتم دستی رو که بازوم رو به حصار خودش در آورده بود گاز گرفتم.

با همون هیكل گندش در برابر گازی که گرفتم، بی قوا شد و حصار دستاش آزاد
شد. اون یکی با خشم سمتم اومد و زمزمه کرد.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

-چه کار کردی فسقلی؟

بالای تخت رفتم و از سمت دیگه به اونور اتاق رفتم. جایی که در باز بود و من می تونستم فرار کنم. مرد اژدهایی حواسش پرت اون آشغال شد و منم از این فرصت استفاده کردم و...

از اتاق که بیرون اومدم، با چند تا در بسته مواجهه شدم. یک سالن مستطیلی شکل بزرگ، دارای چند تا در چوبی که معلوم نبود پشتش چی بود. سمت چپ، ته سالن، یک پنجره ی تمام قد بود که با یک پرده ی سفید کوتاه تزیین شده بود. سمت راست سالن هم یک نرده داشت و پله هایی که به پایین ختم می شد .

به خودم اومدم و در اتاقو روی اون آشغالا بستم. از شانس خوشگلم کلید روی در بود و دو قفله کردم.

دوباره برگشتم و به چپ و راست سالن نگاه کردم. از اونجایی که پیدا بود، پایین سالن معلوم نبود چه خبر بود و از قرار معلوم هم سمت چپ سالن یک راه دیگه هم وجود داشت.

حالا از کدوم ور برم؟ خدایا خودت بهم بگو؟

با صدای اون اعجوبه ها بالا پریدم.

وای خدا! قلبم اومد تو دهنم. فکر کردم آشغال دیگه سر راهم قرار گرفته. به حرفای صد من یک قازشون توجهی نکردم و از فرصت استفاده کردم .

پاهام منو به سمت چپ سالن کشید. هنگامی که رسیدم، یک دو راهی دیگه به چشمم خورد. اما این دفعه سمت چپ این راه تاریک بود و چیزی به چشم نمی اومد . سمت راست سالن، یک در بزرگ طلایی داشت.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

از جایی که بازم کنجکاوی ولم نمی کرد، بعد نگاه کوتاهی به جای اولم، سمت در بزرگ رفتم.

دستی به در کشیدم. یعنی پشت این در خوشگل و تزیین شده چی میتونه باشه؟ دستم به سمت دستگیره های نقره ای پر از الماس رفت، نفس عمیقی کشیدم و به سمت خودم هل دادم.

باز هم از شانس خوشگلم در باز شد. آروم به داخل رفتم و در رو هم پشت سرم بستم. به در تیکه دادم و به اطرافم نگاه کردم.

دهنم از فرط تعجب باز مونده بود .

اطرافم پر از دستگاہ های عجیب و غریب بود. چند تا میز بزرگ که روی اونا پر از بشیر پر و یا نیمه خالی رنگی وجود داشت، به همراه چند تا کاغذ و قلم و...

کمی جلوتر رفتم و بیشتر نگاه کردم. روی تخته ای چوبی، چند تا سرنگ بزرگ و کوچیک خالی بود. با دیدن اونا ته دلم یک چیزی خالی شد. از بس با ناخونام به کف دستم فشار آورده بودم که می سوخت. نگاهی که به دستم انداختم، دیدم به خاطر ناخونای تیزم زخمی شده.

دستم انداختم و دوباره با تعجب به دم و دستگاہ ها نگاه کردم. نه به بیرونش که انقدر مجذوب کننده بود، نه به این داخلش که آدمو با این مجهزاتش سخته میده.

کی منو آورده اینجا؟ اینا از جون من چی می خوان آخه؟ وای خدایا ! قراره چی بشه؟ سرپرست اینا کیه؟ اصلا با این دستگاہا چه کار می کنن؟

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

سرمو خم کردم و به کاغذی که روی میز بود خیره شدم. نوشته ای به زبون دیگه، مخم سوت کشید نمیتونستم بخونمش. برگه رو جابجا کردم که از زیرش یک برگه دیگه بیرون اومد. روی اون یک طراحی بود. طراحی نصف نیمه از بدن یک انسان...

این یعنی چی؟ این طراحی چیو نشون میده؟ پوف... دیگه دارم خل میشم.

بیشتر قدم گذاشتم تا به ته اتاق عجیب و غریب رسیدم. این ته، تاریک تر از وسط اتاق بود، چون نوری نداشت که روشنش کنه. همون وسط اتاق به خاطر پنجره ای بود که روی سقف به صورت دایره ای، نصب شده بود. به خاطر اینکه کوچیک بود، کل اتاقو روشن نکرده بود.

صدای در که اومد قلبم تو دهنم پرید و سریع یک گوشه قایم شدم. اما تا تکیه دادم پرت شدم به سمتی که خودم هم نمی دونستم چیه!

چون غافلگیرانه افتادم، تموم بدنم کوفته شده بود و از درد نمی دونستم چه کار کنم! از طرفیم صداهایی نا آشنا و صدای همون مردا رو شنیدم.

جلوی دهنمو گرفته بودمو همون جایی که افتاده بودم، کز کرده بودم و به حرفاشون گوش می دادم. دنبال من می گشتند.

صدای مرد ازدهایی می اومد که می گفت: با اون جثه ی ریزش خوب تونست بره رو اعصابم، هوف اگه به خاطر خان نبود، می دونستم چه کارش کنم.

مرد عوضیی که منو گرفته بود، صداش اومد. یاصر، باید پیداش کنیم. اطراف همین عمارته. یک جوری دستمو گاز گرفت که تموم بدنم رو بی حس کرد.

مرد ازدهایی خندید که یک ضربه ی بدی اومد، مثل اینکه یکی تو سرش بزنه و صدایی نا آشنا.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

-احمقا انقدر ور ور نکنید، بگردید و پیداش کنید. غلط هم می کنید اذیتش کنید فهمیدید؟ اون رو باید، فقط به شاهین خان تحویل بدیم و بس. حالا گم شید از جلوی چشمم.

جفت عوضیا گفتند: چشم پرفسور. ما رفتیم.

با این حرفا سوالای بدتری تو مخم اومد. این حرفا گواهی از یک ماجرای بدتر از آرسام(شنل پوش) رو داشت. راستش دلم می خواد اینا همه یک خواب باشه. من کجا و این کارای ماجرای کجا؟ نکنه می خوان منم بکشن؟...اصلا...اصلا نکنه که اینا آدمایین که آرسام دخترا رو بهشون هدیه می داده؟ اما...اما...چه جوری من اینجا اومدم؟...یعنی...یعنی خود آرسام منو اینجا آورده؟

قلبم از شدت بدبختیم سوخت. معلومه که کار خودشه، حرفای آرتین همینا بود دیگه...آخ، خدایا من با این سرنوشتم کنار میام، اما درست نبود عاشق کسی بشم که...که...

سکوت اتاق نشون از خالی بودن رو می داد. آروم و با درد بلند شدم و از همون گوشه به اطراف نگاه کردم. آره کسی نبود. نفس عمیقی کشیدم که یهم جلوی دهنم گرفته شد و با جفت چشم توسی آشنا مواجهه شدم.

کمی بیشتر بهم نزدیک شد و آروم دم گوشم گفت: هیس، هیچی نگو!

با ترس سری تکون دادم، که دوباره گفت: دستم الان از جلوی دهنتم بر می دارم، اما ذره ای از زبونت حرف در نمیاد. فهمیدی؟

بازم از اجبار سرمو تکون دادم که دستشو از جلوی دهنم برداشت. گلومو گرفتم و درحالی که نفس نفس می زدم، به آرسام که الان اینجا، پیش من بود، نگاه کردم.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

دیگه دارم کم میارم...از هیچی خبر ندارم و نمیدونم قراره چی بلایی به سرم بیارن...کاش الان نجات پیدا کنم...با دیدن همچین ابزاری رفتن و به موندن ترجیح میدم. نمی خوام بمیرم خدا، نمی خوام.

غم بزرگی تو دلم لونه کرد و باعث شد قطره ای اشک از چشمم بریزه.

چقدر بده، وابسته ی آدمی شدم که نه کاری برام کرده، نه قیافشو درست دیدم...چقدر حقیرم که نفهمیدم تموم مدت منو سرکار گذاشته،چقدر احمقم.

همینجوری تو دلم برای خودم روضه می خوندم که دستمو کشید. از یک جای عجیب و غریب داشتیم عبور می کردیم. یک سالن تنگ و تاریک تاریک، که فکر کنم رفت و آمد به اینجا خیلی کم اتفاق میفته .

همینطوری مثل کش شلوار منو دنبال خودش می کشوند. منم از شدت این همه سوال و فجایع، دیگه قدرت حرف زدن نداشتم.

به یک دیوار که رسیدیم ایستاد و دستمو ول کرد. جلوتر رفت و دو تا دستاشو روی دیوار گذاشت و به سمت چپ کشید. خیلی جالب بود، نمیدونم چطوری درست شده بود که یهو دیوار باز شد و اتاقی با دکور مشکی و سفید نمایان شد .

خودش جلوتر رفت و بعد گفت: زود بیا داخل.

بدون هیچ حرفی به حرفش گوش دادم و به داخل اتاق رفتم. اونم دوباره دیوارو به حالت اول برگردوند. جلوی دیوار یک قفسه ی کتاب که بهش وصل بود وجود داشت. خیلی جالب بود برام ! چون تا حالا همچین چیزی ندیده بودم.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

عقب گرد کردم که خودمو تو آینه دیدم. چه وضع خرابی داشتم و خودم خبر نداشتم. موهام همینجوری از زیر مغنه بیرون اومده بود و شنلمم خاکی و سیاه شده بود .

از داخل آینه چشمم بهش خورد که پشتم قرار گرفته بود و بهم نگاه می کرد. برگشتم و بهش نگاه کردم. خواستم زبون باز کنم اما نمیشد. قدرت حرف زدن دیگه نداشتم .

از مقابلم عبور کرد و سمت در رفت. قفلش کرد و بعد برگشت و روی تخت نشست. کلاهش رو از روی سرش برداشت و بعد هم شالی که تموم مدت به انتظار برداشتنش بودم رو باز کرد .

نمیتونم لحظه ای که چهره واقعیش رو دیدم توصیف کنم، اما از اینکه پشت همچین مرد خوشتیپی، یک مرد تاریک و خطرناک نشسته، کلی عذاب کشیدم.

نمیتونم باور کنم...همون طور وقتی که بار اول عکسش رو دیدم و همچین حرفی زدم، هنوزم نمیتونم باور کنم.

با بدنی سست به سمتش رفتم و کامل نگاهش کردم. سرشو بلند کرد و اونم بهم نگاه کرد. با اون چشماش، حتما می تونست دختری رو زیر سلطه ی خودش در بیاره ؛ اما من نباید ضعیف باشم. باید از احساسم بگذرم و حالا که به قول خودش بازی شروع شده، هم بازی قهرمان این مجموعه باشم.

بالاخره زبون باز کردم و گفتم: چرا این همه مدت منو بازی دادی؟

پوزخندی زد و بلند شد. شنلشو به کل در آورد و روی تخت انداخت. بدن چهار تیکه ی خوش جذبش نمایان بود. لباسش مشکی بود و A آتیشی وسط لباسش

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

طراحی شده بود. با صدایش از دیدنای الکی دست برداشتم و به حرفش گوش سپردم.

آرسام- چرا وقتی همه چیو میدونی، دوباره ازم می پرسی؟ من بهت گفته بودم، بازی داره شروع میشه. مگه نه؟

بغض دار بهش نگاه کردم و گفتم: پس چرا بهم گفتی حرفای آرتین، محافظمو گوش ندم؟

دستی به ته ریش صورتش انداخت.

جزء به جزء صورتشو نگاه کردم. چهره ای که با اون عکس مو نمیزد. فقط تنها تفاوتش این بود که صورتش دلنشین تر از اون روز شده. مخصوصا چشماش که حالا یک گیرایی خاص داره. یک آهن ربایی که بدنمو سست می کنه و منو به سمت خودش می کشونه.

ته ریش فوق العادش که مردونه ترش کرده بود. موهای بهم ریختش که مقداری روی پیشونیش ریخته بود. ابروهایی مشکی دست نخورده و دوباره، چشمای توسی و گیرا...

از حالت توصیف برگشتم.

آرسام- برای اینکه راحت تر بتونم بهت نفوذ کنم.

قلبم شکست. چقدر حقیرانه و راحت این حرفو بهم میزد. مگه خودش دل نداره؟ نمیدونه چقدر می شکنم با حرفاش؟ حتما نمیدونه، یا شایدم میدونه و از این شکن لذت میبره.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

پس اون کسیم که چند ماه پیش بدون شنل، جلومو گرفت و تهدیدم کرد خودش بود. پس واقعا از شکستن و خورد شدن دخترایی که عاشقش میشن، لذت میبره. ولی کی زمان شکستن خودش فرا میرسه؟

من- نفوذ کنی و منو به خان بزرگتون هدیه بدی؟

دوباره پوزخند زد و گفت: آره همین طوره. حرفایی که آرتین بهت زده عینه حقیقه.

من- خود حقیقه.

فاصلشو باهام کوتاه کرد و به چشمام زل زد. بی رحمانه گفت: فکر نمی کردم انقدر ساده بتونم اینجا بیارم. اما بدون، کلی به خاطرت اذیت شدم. بهت گفتم زبونتو کوتاه می کنم. بهت گفتم زیاد فوضولی نکن، بد می بینی. نگفتم؟ اگه بدون این حرفایی که زدم، پیش می رفتی، الان نرم تر باهات برخورد می کردم؛ ولی خودت خواستی اینجوری بی رحمانه باهات برخورد کنم.

تقه ای به در خورد و بعد صدای (یاصر) مرد اژدهایی اومد: آقا، خانومو پیدا نکردم. انگشتشو جلوی بینیش گذاشت و گفت: صدات در نیاد.

و سمت در رفت و نیمه باز گذاشت و با اون عوضی حرف زد .

فکر کردی آرسام خان، یک بی رحمی بهت نشون بدم تا کیف کنی. فکر کردی میتونی با من به هدفت برسی؟ من آدمی نیستم که زود کنار بکشم. هر چقدر که بشه باهات می جنگم، تا پیروز این داستان بشم. اگر باخت بدم، بدون اینکه ذره ای تعلل کنم، خودمو می کشم. چون من از فکراییی که به سرم زده می ترسم. راضیم اینجوری بمیرم، نه با گناه و یا...

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

چند روزی از ماجرای اومدنم به عمارت بزرگ خلافکارا می گذره . تو اتاقم حبس بودم و فقط برای غذا خوردنم، یک خانمی می اومد و دوباره می رفت . تنها حرفایی که از زبونم خارج می شد، فقط ممنون و حوصله ندارم، بود.

شبا با استرس و هوشیار می خوابیدم. از خوابیدن تو این عمارت خطرناک باید هم ترس داشت. نصف نگهبانا فقط مرد بودند. از این مردای عظیم الجثه که به راحتی خورد و خمیرت می کنند.

بعد از اون روزی که چهره ی آرسام رو دیدم، و حرفایی که بینمون رد و بدل شد، دیگه ندیدمش. می اومد ها، اما من همش سرمو بر میگرددوندم تا قیافش و نبینم و بتونم راحت رو احساسم پا بزارم .

دیگه از خوابیدن و فکر و خیال و تماشا کردن نگهبانا از داخل اتاق، توسط پنجره به بیرون، و از نگاه کردن درخت و کوفت و زهر مار خسته شده بودم .

دلم حسابی برای مامان قشنگم، بابای دوست داشتیم، عثمان نفهم و گوگولی تنگ شده بود؛ دلم برای رویای دوست داشتیم تنگ شده بود. دلم برای روزایی که این دغدغه ها رو نداشتم تنگ شده.

معلوم نیست آرتین چه جوری اونارو نرم کرده تا بویی از قضیه نبرن. اصلا خود آرتین متوجه نبود من شده؟ این حرفا چیه میزنم مگه میشه نشه؟!

ولی خب داره چه کار میکنه؟ چه جوری می خواد منو نجات بده؟ چه جوری می خواد منو از دست این ارازل اوباش نجاتم بده؟ هر چی فکر میکنم چه جوری، ایده ی مناسبی به ذهنم نمی رسه.

آرتین**

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

چند روزی از نبود عسل می گذره و من همچنان در پی یک نقشه ی درست و حسابی برای نجات اون و آرسام، و نابودی خان و اعضااش بودم ؛ اما هر وقت به بمب بست می رسیدم، اعصابم به کل بهم می ریخت و اتاقمو مثل اعصابم بهم می ریختم .

امروز زمانیه که اون سه عوضیو، برای جبران اشتباهشون به عمارت خان می فرستم تا کارایی که بهشون گفتم رو انجام بدن. برای اینکه دست از پا خطا نکنن هم سرباز خاتمی، (خدمتگذار چندین ساله ی اداره ی پلیس) و همچنین ردیاب و غیره روشن کار گذاشتم تا نقشم به نحو احسن بگیره و با یک تیرم دو نشون بزنم .

در مورد این موضوع هنوز هم به بابا هیچی نگفتم. دلم نمی خواد با وجود بیماری قلبیی که داره، اتفاقی براش بیفته. همچنین به باقی سربازا و به خصوص محتشمی هم سپردم که صدایی ازشون در نیاد، تا خودم به تنهایی همه ی کار رو انجام بدم. درسته ریسک آورده اما واسه دو آدم عزیز، حاضرم هر کاری بکنم. آرسام داداش اندرم، که برام از هرکس عزیز تره، و همچنین عسل که محبوب و عشق مخفی منه. سوار ماشین شدم و به سرعت سمت قرار رفتم. محتشمی و اون سه نفر زودتر از من رسیده بودند. خاتمی هم با لباس معمولی کنارشون ایستاده بود.

ماشینو کناری گذاشتم و بعد پیاده شدم و به سمت اونا رفتم. محتشمی و خاتمی نظام گرفتند و بعد محتشمی گفت: قربان همه چی آمادست. شاهین فرجام امروز هم از آنتالیا می رسن.

سری تکون دادم و به امیر نگاه کردم. اخماش تو هم بود و معلوم بود که از این کاری که قراره بکنه، زیاد راضی نیست. اما من هم از مجبوری باید اینارو بفرستم. هم به قیافه هاشون می خوره عوضی باشن و هم اگه اتفاقیم براشون بیفته،

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

ناراحت نمیشم؛ راستش انقدر دلم از دستشون پره، دلم می خواد سه جفتشونو سنگسار کنم.

به خاتمی نگاه کردم و گفتم: لباساشون کجاست؟

پلاستیکی به دستش بود و بالا گرفت و گفت: همشون داخل این پلاستکین قربان. خوبه. حواستونو جمع کنید که با یک کوتاهی، کل نقشمون بهم میریزه.

تو این هاگیر و واگیر، محسن جلو اومد و گفت: اگه اتفاقی برامون بیفته چی؟ جوری که تو از اونا تعریف کردی، خیال میکنم از ما پست تر باشن.

ابروهامو بالا انداختم و گفتم: تنها تفاوت شاهین با شما اینکه، دخترا رو می فروشه و اعضای بدنشونم اهدا میکنه. در غیر این، آدمایی مثل شما رو که نتونین از پس کارتون بر بیاین رو مجازات بدی براتون قائل میشه. پس به نفعتونه که اونجا کارتونو درست و حسابی انجام بدین. اگه سه تاتون، یک کاری رو شروع کردید، به هیچ عنوان در مورد همچین چیزایی حرف نمی زنید. کل دیوارای عمارت از یک دم، دوربین مخفی و فلان حرفا کار گذاشته شده. و یک آدم بی رحم تر از شما پیگیر این دوربینو... هست. بلافاصله بعد مشکوکیت، چنان پدری ازتون در میارن که تو این چند سال ندیدین.

علی با ترس جلو اومد و گفت: من تمام سعیمو می کنم. اما اونا نمیفهمن؟

-چیو بفهمن؟

امیر با حرص گفت: اینکه ما از طرف شما ایم...

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

دستمو داخل جیب شلوارم گذاشتم و گفتم: این به ظاهر شما بستگی داره که چه جوری رفتار می کنید. خب دیگه من برم.

به محتشمی و خاتمی نگاه کردم و گفتم: کارارو می سپرم به شما، حواستون بهشون باشه.

بعد به خاتمی نگاه کردم و ادامه دادم: مواظب خودتون باشین. نیازی به زنگ زدن و فلان حرفا نیست. بقیه ی بچه ها شب و روز پی گیر ردیاب و دوربینی که براتون به کار گذاشتیم هستن. یکی از بچه هایی هم که تو عمارته، باهاتون آشنا میشه و میگه کدوم قسمت دوربین نداره. حواست به عسل هم باشه. فهمیدی؟

خاتمی سری تکیون داد و گفت: خیالتون جمع آقا، نا امیدتون نمی کنم.

لبخندی غمگین زدم و جواب دادم: امیدوارم. خب دیگه برویج می سپرمتون به خدا.

دوباره سوار ماشین شدم و به سمت خونه ی عسل اینا روندم. باید پدرو مادر عسل رو همگرمی بدم تا بتونم با خیال راحت کارمو بکنم. این عذاب وجدان منو راحت نمیزاره. همش فکر می کنم باعث و بانی این اتفاقات خود منم. برای همین خودم باید جور این اتفاق و ماجرا رو بکشم .

بعد از چندین دقیقه به مقصد رسیدم. ماشینو کنار مزرعه پارک کردم و پیاده شدم. بعد از قفل ماشین، پالتومو درست کردم و به سمت خونشون رفتم .

روبروی در ایستاده بودم و نمی دونستم چه جوری تو چشمای رشید آقا نگاه کنم. اون دخترشو به من سپرده بود و من...نتونسته بودم کارمو درست انجام بدم.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

نفس عمیقی کشیدم و دردناک زنگ خونه رو زدم. بعد از مکث کوتاه صدایی پسر نوجوون اومد و بعد در و باز کرد.

عثمان داداش کوچولوی عسل، که شباهت خاصی بهش داشت. با دیدن چهره ی عثمان یاد عسل افتادم و دوباره غمم گرفت.

عثمان با ناراحتی سلام کرد و گفت: سلام آقا پلیسه، خواهرمو پیدا کردی؟
سرمو انداختم پایین و فقط جواب سلامشو دادم .

-سلام عمو جون، بابا خونه است؟

چیزی نگفت و رفت داخل و بعد از مدتی مرد شکست خورده ای بیرون اومد. انگار وجود عسل برای این خانواده خیلی ضروریه. جوری چهرش زرد شده بود و چشماش گود افتاده بود که گویی چندین شب بعد از نبودن عسل، زجر کشیده.

خیلی خجالت زده بودم و نمی دونستم چجوری خودم رو در برابر مردی که چندین سال از من بزرگ تره و همچنین به من اعتماد کرده، جمع کنم.

با شونه ای افتاده سلام کردم که جوابمو داد و همچنین سوال تکراری این چند روز.

رشید- دخترم رو پیدا کردی؟ چی شد؟

و جواب تکراری این چند روز من.

-ان شالله که پیدا میشه. من تموم تلاشمو می کنم.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

دوباره غم چشماش بیشتر شد و دوباره قلب من از این غم زجر بدی کشید. انقدر آقا بود که عصبانیتشو سرم خالی نمی کرد و تا می تونست عصبانیتشو زیر نگاه معصوم و خسته و نگرانش حبس می کرد.

رشید- بیا داخل ببینم می خوای چه کار کنی.

من- مزاحم نباشم؟

در حالی که کنار می ایستاد و با دستش اشاره ای به خونه می کرد، گفت: نیستی، بیا.

سرمو پایین انداختم و با یالا گفتم، داخل رفتم. منتظر موندم تا رشید داخل بره و من هم پشت سرش رفتم؛ تا چشمم به مبل خورد، لحظه ی دوم دیدارم با عسل یادم افتاد .

با عجز بسیار سمت مبل تک نفره رفتم و با اجازه رشید نشستم که همین موقع مادر عسل، خانمی مهربون و نگران از راهرو اتاق، بیرون اومد. برای حفظ احترام بلند شدم و در حالی که سرم رو تکون می دادم، سلام کردم.

جواب سلاممو داد و در حالی که سمت ما می اومد گفت: چی شد آریتن جان؟ عسلمو پیدا کردی؟

از اینکه نمی تونستم خبر خوبی بهشون بدم، خجالت زده بودم. از ناتوانی سرمو پایین انداختم که اونم متوجه رفتارم شد و با کوهی پر از غم به آشپزخونه رفت.

دوباره روی مبل نشستم و رشید هم روبروی من نشست. زیر چشمی نگاهی بهش انداختم که دیدم اونم داره نگاهم می کنه؛ از اون نگاهایی که التماس می کرد دخترشو بهش برگردونم.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

رشید- خب! می خوای چه کار کنی؟ چه جوری می خوای دختر منو نجات بدی؟ دستامو بهم قفل کردم و در حالی که سعی می کردم به چشماش نگاه نکنم، گفتم: امروز یک نقشه ای با همکارام کشیدم و امیدوارم که درست پیش بره. به خدا قسم تلاش خودمو برای نجات عسل می کنم. حتی اگه لازم باشه جون خودمو در راه نجات اون میدم.

از جاش بلند شد و اومد کنار من نشست. دستامو گرفت که تعجب کردم و با چشمای گرد نگاهش کردم.

با عجز گفتم: ببین پسر، من نه تو رو باز خواستت می کنم، نه اینکه از دستت عصبانیم. میدونم خود عسل کله شق بوده و خودش گرفتار چنین مصیبت شده. من به دخترم اعتماد دارم و مطمئنم اتفاقی براش نمیفته؛ اما بازم یک پدرم و برای دخترم که تنها تکیه گاه این خونوادست، و تنها لبخند این خونوادست، نگرانم. اینکه فکر می کنم اونجا داره چه چیزایی به سرش میاد، اینکه چه آدمایی الان دارن اذیتش می کنن، منو عذابم میده. می فهمی؟ من نمی خوام تو جونتو به خاطر دخترم بدی، من می خوام تو تمام قدرت و تلاشتو واسه نجاتش انجام بدی.

دستشو نوازشی کردم و لبخند زدم و گفتم: نگران نباشین، بالاخره این روزایی سختتون تموم میشه. شاید طول بکشه اما بالاخره تموم میشه. اونم با پایانی قشنگ...

مادر عسل در حالی که سینی چایی رو به سمت ما می آورد گفت: امیدوارم که تموم بشه. الان تنها چیزی که برای ما مهمه، برگشت عسله.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

سینی چایی رو به سمت رشید برد و بعد سمت من آورد. بهم نگاه کرد و در حالی که من فنجون چایی رو بر می داشتم گفتم: نمی دونید خودم چه عذابی می کشم از اینکه عسل رو گرفتن، اما... اما فکرشو نمی کردم که بخوان انقدر یهویی و بعد از چندین ماه چنین کاری کنن.

مادر عسل رفت کنار عثمان نشست و گفت: عذاب وجدان نداشته باش، خودتم میدونی که عسل هیچ موقع به حرف ما گوش نمی داد و کله شق بازی در می آورد. -درسته، اما با این حال چندین روز حال خوبی نداشت و حتما برای اینکه تنها باشه، چنین کاری کرده؛ شاید اونا تعقیبش کردنو تصمیم گرفتن بگیرنش.

رشید با تعجب گفت: اونا؟ مگه جز این آدمی که دزد دخترا محسوب شده، فرد دیگه هم وجود داره؟

دستی به موهام کشیدم و گفتم: موضوع اصلی اون آدمی که شما فکر می کنید نیست. پشت این قضایا، آدمای خطرناک تر از این آدمی که شما ازش یک مرد بد ساختید، هست. موضوع اصلی ما همون، مرد یعنی شاهین خان که سر دسته ی خلافکارا و مجرم اعضای بدن و فروش دختراست، هست.

مادر عسل محکم به سرش زد و گفت: یا ابوالفضل، این دیگه از کجا در اومده؟ یعنی دختر من الان زندانی همچین آدمی شده؟

گریش در اومد و با گریه گفت: وای خدا، این چه مصیبتی بود که سر ما نازل کردی؟ خدیا، دخترمو از تو میخوام...

رشید بین حرف مادر عسل پرید و بهش گفت: بس کن مهدیسا، هزار ببینیم چی میگه.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

به من نگاه کرد و گفت: چرا نگفتی عسل من زیر دست همچین آدمیه؟ اصلا بلند شو برو تمام دار و دستتو جمع کن و غوغا به پا کن. اگه بلایی به سر عسل بیارن من چه کار کنم؟

از جام بلند شدم و رو به هر دوشون کردم و گفتم: خواهش میکنم با این رفتار شرایطو سخت نکنید. احتمالا دار و دسته ی شاهین اینورا دورو بر شما هم می پلکه. حواستون به خودتون باشه و ضمن این حواستون به عثمانم باشه. من باهاتون در ارتباط می مونم و هر چی پیس اومد رو بهتون میگم؛ تنها چیزی که از شما می خوام صبوری هست.

رشید از جاش بلند شد و به شونم زد و با عصبانیت پنهونی گفت: منم از تو عسلمو میخوام.

سری تکون دادمو گفتم: تمام تلاشمو میکنم، شما فقط دعا کنید...

از خونه ی عسل اینا بیرون اومدم و مستقیم به سمت اداره رفتم. لحظه ای اسراحت نمیکنم تا وقتی که عسل رو نجات ندادم...

آرسام**

کنار دیوار روی تراس ایستاده بودم و به داخل اتاق نگاه کردم. خوابیده بود و با خیالی آسوده به اتاقش رفتم. کمی نزدیک تر شدم و به صورت ناز و معصومش نگاه کردم.

خم شدم و موهای جلوشو از روی صورتش برداشتم و به عقب هدایت کردم. تکون خورد، ولی بیدار نشد و جاشو عوض کرد. آروم روی تخت نشستم و دوباره بهش نگاه کردم.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

نمی خواستم بیای اینجا، اما خودت خواستی. خودت خواستی که دوباره یادم بیاد کی هستم و باید چه کاری انجام بدم. دلم نمیاد اتفاقی برات بیفته، اما پا گذاشتن به این عمارت دیگه راه برگشتی نداره .

درست مثل من... از روزی که پامو به اینجا گذاشتم، بد شدم و بدی کردم. خواه و یا نا خواه، اما...بخوای یا نخوای من مجرمم. حتی اگه بخوامم برگردم، در پشت سرم بسته است و اجازه ی ورود به اون رو ندارم.

حتی اگه بخوامم نمیتونم تو رو نجات بدم. تو دیگه هدیه ی شاهینی، و اون از هدیه هاش نمی گذره. نمیدونم با تو چه کار میکنه، اما امیدوارم بلایی که به سر باقی دخترای هم سن و سال تو آورده، سر تو نیاره؛ امیدوارم حداقل آینده ی تو از الان به بعد خوب باشه.

آروم از روی تخت بلند شدم و بعد نگاهی کوتاه به سمت تراس رفتم. دوباره برگشتم و نگاهش کردم .

تو با من چه کار کردی که برای اولین بار از کاری که میخام بکنم پشیمونم؟ تو با زندگی من چه کار کردی که دیگه نمی خوام خودمو تحمل کنم؟ چرا اینطوری شد. قرار من با تو یک چیز دیگه بود. قراری مثل همه ی دخترا که...

به اتاق خودم که بقل دست اتاق عسل بود رفتم. روبروی آئینه ایستادم و به چهرم نگاه کردم.

چشمای توسیم، این صورت گندمگون و ته ریشی که به تازگی زده بودمش، ابروهای کمونی و هشتی و مژه های مشکیم، همه ی اینا باعث می شد که دخترا به سمت من کشیده بشن .

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

اما برعکس این حرفا، برای اولین بار شغل تنم کردم و تو محله ی عسل رفتی. نمیدونم چرا انتخابش کردم، اما میدونم، پشیمونم از اینکه عسل رو قربونی کردم. نمیدونم چرا عسل با باقی دخترا فرق میکنه. اون برعکس همه ی دخترایی که تا الان به پستم خوردند، شجاع و دور از توصیفه؛ حتی نمیتونم بفهمم که عاشقمه یا نه. فقط میدونم که خیلی ناراحت شد از اینکه فهمید دزد محله ی اونا منم. این ناراحتی رو از چشماش خوندم. برای اولین بار دیدم که ناتوان شده. شاید به خاطر این بود که توقع همچین حقایقی رو نداشت. نمیدونم! نمیتونم درکش کنم... هرچی که هست، دیگه از دستان من خارج شده و درون قفس شاهین فرجام، افتاده.

خیلی خسته بودم. پیراهنم رو از تنم در آوردم و یک گوشه انداختم و به سمت تختم رفتم. نشستم و کمی اطرافو دید زدم.

دیوارای سفید، اما کاشی کاری گل مشکی، دور تا دور متراژ اتاق، وجود داشت. سمت چپ تختم یک قفسه چوبی بزرگ بود که پشت اون بایک حرکت، باز می شد. میانبوری که به سمت اتاق عسل و اتاق پروفیسور راه داشت. البته این میانبر بیشتر برای اتاق شیمی پروفیسور بود که از کاراشون سر در بیارم. تنها هدفم از اومدن به اینجا، به دست آوردن فرمول الکل چند میلیاردی بود که تو همین عمارت پنهون شده. مطمئنم پروفیسور جای اونو می دونست و برای همین نصف وقتم صرف پیگیری اون بود.

فرمول الکل چندین سال پیش، توسط پروفیسور دنیل هاتنگین طراحی شده. پروفیسور هاتنگین نقش اصلی خلافاکارا بود که با اون الکل می تونست جون خیلپارو بگیره؛ و به دست آوردن اونو، جهت از بین بردن شاهین و اعضاش غنیمت می دونستم.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

شاهین قاتل دخترم بود. قاتل دختر سه ساله ای که بی پروا دوشش داشتم. آیلین جوجوی باباش، چشم خاکستری من، بالاخره انتقامتو می گیرم. مادر آیلین، همتا اونم بعد مرگ دخترمون خودشو کشت. با اینکه دوشش نداشتم، برای مرگش عصبانی تر از دیروزم شدم و قصد کردم که جون شاهینو بگیرم.

دیگه حوصله ی توصیف بقیه ی دکور اتاقو نداشتم و با فکرایبی پر مشغله به خواب رفتم...

عسل**

گوشه تخت کز کرده بودم به دیوار سفید روبروم زل زده بودم. نمیدونم چه جوری باید از اینجا فرار کنم و راحت بشم. با وجود این همه نگهبان و کوفت و زهر مار، رهایی از اینجا محاله.

پوفی کردم و زیر پتو رفتم. دلم گرفته بود و نمی دونستم باید چه کار کنم. دلم برای خنده هام و شر بازیام تنگ شده بود.

وای بابا جونم، الان این چند روز بهش چی گذشته؟ حتما کمرش شکسته، موهاشم سفید شده. آخه همیشه می گفت یک روز کنار من نفس نکشی، نفس خودم می گیره؛ مامان جونم، چقدر گریه کرده و غصه خورده. حتما تمام دق و دلیشو سر عثمان بدبخت خالی می کنه. الهی براشون بمیرم که به خاطر من چه عذابی متحمل میشن.

من باید قوی باشم. باید یک فکری برای خودم و زندگیم بردارم. اگه همین طوری بشینم مطمئنم به بدبختی از این بدتر دچار میشم.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

چقدر از دست آرسام حرص می خوردما ! دارم دیوونه میشم. نمیدونم واسه اونو احساسی که بهش دارم چه کار کنم؟ اصلا بلد نیستم فراموش کنم که دوشش دارم. بلد نیستم روی احساسم یک سر گنده بزارم تا یک وقت سر نره و آبرومو ببره.

در بعد از تق کوتاهی باز شد و خانم میانسالی که هر روز و هر شب برام غذا و کوفت می آورد، وارد شد.

اسمش مریم بانو بود و زن خوبی به نظر می رسید. چندین سال اینجا کار میکنه و من هنوز موندم چه جوری این آدمای رو تحمل می کنه. با اینکه احساس میکنم زن خوبیه، همین قدر احساس می کنم اونم مثل مابقی آدمای این خونه عجیب و غریبه.

هویت ظاهری هم، چاق و سفید پوست. چشم ابرو مشکی و موی بلوند و قهوه ای. بگم سر لخته که یک وقت دچار خطای چهره پردازی نشین!

خلاصه... سینی به دست به سمت اومد و با مهربونی سینی رو روی میز عسلی کنارم گذاشت.

بهم نگاه کرد و گفت: دخترم ناهارت رو بخور. داخل کمد هم، لباسای تمیزی برات گذاشتم، بعد از اینکه ناهارتو خوردی هرکدوم از لباسارو خواستی بپوش که باید بعد بیای پایین.

بلند شدم و نشستم. با تعجب گفتم: مگه پایین چه خبره؟

در حالی که به سمت در می رفت گفت: شاهین خان اومده. می خواد تو رو ببینه. و بعد درو قفل کرد و رفت...

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

سینی غذارو از روی میز برداشتم و روی پام گذاشتم. با اینکه میدونم غذای اینجا همش حرومه، از مجبوری می خورم تا یک وقت از گرسنگی نمیرم.

خورشت کرفس و کلی حبوبات و گوشت نمیدونم چی چی، به همراه برنج و نوشابه و سبزی بود؛ از حق نگذرم این چند روز غذاهای خوبی می خوردم و مطمئنم به جای اینکه لاغر بشم، دارم چاق میشم.

همشو مثل جاروبرقی بالا کشیدم و بعد از جام بلند شدم و به سمت کمد لباس رفتم. در و باز کردم و لباسی که دم دست بود رو نگاه کردم.

اینا با خودشون چی فکر کردن که همچین لباسایی برام انتخاب کردند؟ خیال می کنن همه مثل خودشونن

با حرص لباسو تو کمد پرت کردم و به باقی لباسا نگاه کردم. انقد بالا و پایین کردم که بالاخره یک لباس خوب پیدا کردم؛ سویشرت بلند کلاه دار، به رنگ خاکستری بود. لباسامو در آوردمو اونو پوشیدم .

دوباره کمد رو زیر و رو کردم و یک شلوار مشکی پیدا کردم. فقط برام کمی بلند بود که پاچه هاشو به زیر تا کردم.

دوباره هم کمد رو زیر و رو کردم اما یک چیزی نبود که موهامو باهاش بپوشونم. سمت کیفی که آرسام برام آورده بود رفتم و زهی از خوش شانسی یک کوفتم پیدا نکردم. باید بش بگم لااقل یک کوفتی برام بیاره تا بتونم جلوی این آدما، اینجا دووم بیارم.

از مجبوری سمت آیینه رفتم و موهامو بعد اینکه گوجه ای بستم، کلاه سویشرت رو روی موهام گذاشتم و یک جوری جمعشون کردم.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

خواستم سمت تخت برم که در با تقی باز شد و اندفه دو غول پیکر، یکی یاصر و دیگری ناصر به اتاقم اومدند.

(دیگه خودتون بفهمین این عوضیا کدوما بودن ممنون)

یاصر رو کرد به من و گفت: خب کوچولو، بالاخره رئیسست اومد. بینم میتونی جلوی اون بلبل زبونی کنی. فقط یک هشدار بدم...

انگشت سبابشو از جای گردنش رد کرد و ادامه داد: سرت اینجوری از بیخ کنده میشه.

مثل هر روزشون دوباره الکی خندیدند.

هرهر نمکدونای بامزه، چقدر دلم می خواد همچین بزنمشون خون بالا بیارنا! حیف، حیف الان قدرتشو ندارم. اما بالاخره همچین کاری می کنم، شک نکنید.

منم در کمال پررویی شونه هامو بالا انداختم و گفتم: برید به عمتون بخندین، به دنیا نیومده همچین کسی که بخواد با من چنین کاری بکنه.

ناصر خندید و گفت: اوهوع، چه شجاعتی نشون میدی ها، اما در کمال تاسف باید بهت بگم، همچین کسی چندین سال پیش به دنیا اومده و در حال حاضر به انتظار تو پایین نشسته.

اومد سمتم و بازومو گرفت و کشید.

دادم در اومد و گفتم: ولم کن احمق، خودم میتونم راه برم. نیازی نیست مثل کش شلوار منو بکشی.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

اونم دستمو ول کرد و پشت سرم به راه افتاد. یاصر هم جلوم بود و منو همراهی می کرد. سمت راست سالن که نرده داشت رفتیم. از پله های طلایی شیک پایین رفتیم تا به یک سالن بزرگ و خوش ساخت رسیدیم. سقفش انقدر بلند بود که از این چراغای شیشه ای بزرگ هر قسمتش قرار داشت. دور تا دور سالن پر از کاشی های سفید طلایی بود.

مبلای سلطنتی قسمت دیگه ی سالن که وسطش یک میز بزرگ عسلی بود. یک تی وی بزرگ هم به دیوار نصب بود و خاموش بود.

رفتیم جلوتر که سمت چپم یک در بزرگ شیشه ای دیدم. از این داخل حیاط پر از درخت رو می شد دید. پس راه بیرون رفتن اینجااست. راستش از وقتی که به این خونه اومدم، فقط تو اتاقم حبس بودم و از اونجا تکون نخوردم.

همین که برگشتم چشمم به مردی پوست برنزه افتاد. در حالی که پیپ دستش بود به دیوار زل زده بود و پای چپش رو تکون می داد.

یک پیراهن لیمویی پوشیده بود و موهاشم که سفید مشکی بود و وسط سرش بدون مو بود. نمیدونم چرا در نگاه اول انقدر ازش بدم اومد؛ شاید بخاطر این بود که واقعا آدم خوبی به نظر نمی رسید. یا شایدم به خاطر این بوده که از اینکه شخصیتش رو می دونستم حالت تهوع بهم دست داده بود.

چشمش که به من خورد خنده ای نیش دار زد. ریز ریز اعضای بدنم از این حرکت و نگاهش به لرز افتاد. ناصر از پشت هلم داد به جلو گفت: آقا این همون دخترست.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

نگاه کوتاهی به ناصر انداختم و دوباره به اون مرد نگاه کردم. از سر تا پامو دید زد و گفت: این که خیلی کوچولوئه.

هوف، آره به دردتون نمی خورم ولم کنید برم.

اومدم نزدیکم و به چشمام نگاه کرد.

شاهین- اما چشمای گیرایی داری.

سرمو پایین انداختم که با دستش چونمو بالا داد. از این کارش بدم اومد و غیض برداشتم و عقب کشیدم. با چشمای برزخی نگاهش کردم و گفتم: حدت رو بدون. به من دست نزن.

انگار که براش جک تعریف کرده باشم، هر هر خندید. و بعد دوباره بهم نگاه کرد و گفت: چه جالب، حدمو بدونم؟ میتونم بهت بگم این حدی که ازش حرف میزنی چیه؟

خودشو احمق فرض کرده، یا واقعا احمقه؟

جوابی بهش ندادم و فقط بهش نگاه کردم. شاید از چشمام بفهمه که واقعا خر و نفهمه.

خواست دهن باز کنه که همین موقع در پشت سریم باز و بسته شد. شاهین به طرف که نگاه کرد، نیشش باز شد و با صدای بلند گفت: به به آرسام جان، خوش اومدی .

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

با اسم آرسام برگشتم و بهش نگاه کردم. کمی به خودش رسیده بود. موهاشو کوتاه کرده بود و چند لایخ از موهاشو جلوش انداخته بود. ته ریششم که نگم دلمو حسابی از جا کند. اون چشماش! چشماش بازم مثل هر دفعه منو از هستی محوم کرد.

اونم بهم نگاه کرد؛ ولی سرد برخورد کرد و به شاهین نگاه کرد. با اونم همین طوری بود و سنگین برخورد می کرد.

آرسام- رسیدن بخیر. کی اومدی؟

شاهین ضربه ای به شونش زد که کاملاً مشخص بود آرسام بدش اومده و به زور تحملش می کنه .

شاهین- دو ساعت پیش رسیدم. دستت درد نکنه ها، چرا نیومدی پیشوازم؟

آرسام ازش فاصله گرفت و سمت مبل سلطنتی که کنارم بود اومد و بعد نگاه کوتاهی روش نشست. پا رو پا انداخت و در حالی که موهاش رو دست کاری می کرد گفت: مثل اینکه یادت رفته پلیسا دنبالم.

منم مثل بز فقط به اینا نگاه می کردم و هیچی نمی گفتم. یاصر و ناصر هم که مثل گاو این دو نفر و نگاه می کردند.

شاهین با خنده به سمت آرسام اومد و روی مبل روبروش نشست. پیپ رو به نزدیک لبش برد و بعد از کشیدن کوتاهی گفت: بیخیال، این دختری که اینجا آوردی اسمش چیه؟ چند سالشه؟

نگاهی بهم انداخت و دوباره گفت: خیلی ریزه، به نظرت به کار ما میاد؟

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

آرسام به من نگاه کرد و گفت: مشکل خودتونه، آدمای تو به دور از من عسل رو اینجا آوردن؛ من هنوز خیلی کار باهاش داشتم.

شاهین بلند شد و سمت من اومد که دو قدم عقب رفتم و با نفرت به چشماش زل زدم.

تکه خنده ای کرد و گفت: پس اسمت عسله خانم کوچولو! منم که شاهین خان هستم. خوشوقتم مادمازل.

با جمله ی آخریش دستی رو سینش گذاشت و تعظیم کوتاهی کرد و بعد صاف ایستاد و رو به آرسام گفت: اما با وجود این جثش آدم خوردنییه، خوب چیزی رو تور کردی پسر، پس این یکی فعلا مال خودت، تا وقتی که بزرگ بشه. من دیگه برم به کارام برسم، فعلا.

دستی تگون داد و همراه یاصر و ناصر از سالن خارج شدند. من هم به رفتنشون نگاه می کردم و تنها چیزی که بهش فکر می کردم، رهایی از اینجا بود.

منظور حرف آرسام، از اینکه هنوز باهام کار داشته چیه؟ اصلا اگه آرسام منو اینجا نیاورده، پس کی آورده؟

انگار بلند از خودم سوال می کردم که آرسام شنید. از جاش بلند شد و اومد کنارم. دستش تو جیب شلوارش بود و در حالی که اطراف رو دید می زد، گفت: حالا که برگشتی سمت خودم، حواست به همه چی باشه. دست از پا خطا نکنی که این دفعه بهت رحم نمی کنم. اون قدراهم که فکر کنی، آدم نرمالی نیستم. فهمیدی؟ آهان راستی، اینکه باهات کار داشتم، مسئلتش به کارایی بود که با دیگر دخترا می کردم. یعنی عاشق کردنشون، اما این موضوع هنوز در تو پدیدار نشد و

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

کمی زود تر از حد معلوم پا به اینجا گذاشتی. اون احمقا رو هم میدونم چه کار کنم، ولی دیگه حالا که اینجا اومدی، سعی کن با شرایط اینجا کنار بیای تا بهت سخت نگذره. فهمیدی؟

به چشماش نگاه می کردم و با ریز ریز حرفاش آروم و بی صدا می شکستم. عاشق کردن؟ خیلی وقته به خواستت رسیدی و خبر نداری. خیلی وقته حال دلم از اینکه تو رو دوست داره بهم می خوره. بهم سخت نگذره؟ من با هر لحظه دیدن تو سختیام شروع میشه. تنها سختی که الان می کشم سر گذاشتن رو احساس الکیمه. و الا شجاع تر از اون چیزیم که تو این عمارت راحت کم بیارم و شکست بخورم. اما... امیدوارم ازت ببرم. باید برد با من باشه نه تو...اگه بازم نقشی از اومدن من به اینجا نداشتی، بالاخره یک روز چنین کاری می کردی...

با صداش به خودم اومدم.

آرسام- چی شد، لال شدی؟

سری تگون دادم و گفتم: از اینکه مقابلم همچین آدمایی می بینم، برام قابل باور نیست. تو گفتی بازی داره شروع میشه درسته؟ شاید برات خنده دار باشه...اما برنده ی بازی که برام چیدی، منم. شک نکن.

ابرویی بالا انداخت و گفت: فعلا که مهره ی سیاه من تویی. تو بازیکن نیستی که بخوای از من ببری، تو مهره ی منی که با فکر و زکاوت من، مثل وزیر تویه شطرنج، هرکار بخوای می کنی. من بهت سخت نمی گیرم اگه تو هم باهام راه بیای .

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

نگاه دیگه ای بهم انداخت و بعد از مقابل چشمام دور شد. برگشتم و به رفتنش نگاه کردم.

از حرفاش هیچی نمی فهمیدم. دور از فکر و گنجایش فهم من بود. چرا انقدر سر بسته حرف میزنه؟ چرا مثل آدم نمیاد بگه هدفش چیه؟ من مهره ی کدوم بازی ام؟ هه، خیال می کردم این بازی که ارزش حرف میزنه به من و خودش بستگی داره و بازیکنای خودمونیم. ولی انگاری رقیبش یک نفر دیگست و من هم وسیله ای برای برد اون. پس اومدن من به اینجا با باقی دخترای دیگه فرق می کنه...

نمیدونم چند ساعت گذشته بود که من داخل اتاقم، همین طوری به دیوار زل زده بودم و فکر و خیال می کردم که در با تقه ای کوتاه باز شد .

سریع کلاهم رو روی سرم گذاشتم و به طرف نگاه کردم که دیدم یاصره. بدون اینکه مثل هر روزش چرت و پرت بگه گفت: بانو کوچولو، این پلاستیکو بگیر و لباساتو عوض کن؛ بعد بیا پایین. فهمیدی؟

پلاستیکو روی میز گذاشت و من ذره ای حرف نزدم. برگشت و بهم نگاه کرد و گفت: چی شده، حرف نمیزنی؟ شاهین خان زبونتو برید؟

نیش خندی زدم و حرفی نزدم که بیخیال رفت. بلند شدم و پلاستیکو برداشتم. محتویات داخلش رو روی تخت خالی کردم که چند دست لباس و شال و شلوار بود.

کار شاهینه یا کار آرسام؟ بیخیال بابا، مهم اینکه یک لباس مناسب حداقل برام آوردن؛ پوف، حوصله ی هیچکدومشونو ندارم. باز پایین چه خبره؟

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

بی رمق از بین لباسا یک تیشرت آبی نفتی برداشتم و پوشیدم. شلوار لوله تفنگی رو هم برداشتم و پام کردم. یک شال آبی هم بود که بعد از اینکه موهامو جمع کردم، اونو سرم کردم. ولی سر شالو به پشت گردنم بردم و از طرف دیگه جلوم آوردم.

جلوی آئینه رفتم و خودمو نگاه کردم؛ خوب شده بودم، قابل تحمل البته... از وقتی اینجا اومدم اصلا رنگی به صورتم ندارم.

خلاصه از اتاقم بیرون اومدم و دوباره به سمت پله ها رفتم. دستمو از نرده گرفتم و در حالی که پایین می رفتم، روش می کشیدم.

به پایین که رسیدم چند تا مرد جلوی در دست به سینه دیدم. انگار نگهبان بودن، چون بی حرکت به روبروشون نگاه می کردند.

کمی اطراف رو نگاه کردم؛ خبری از اونایی که می شناختم نبود. خواستم قدمی بردارم که با صدای آرسام برگشتم.

دوباره قلبم رو ویبره رفته بود و هر کار می کردم، نمیتونستم کنترلش کنم. کمی نگاهش کردم و بعد سرمو پایین انداختم؛ اما همین نگاه کوتاه تمام تیپش رو توی ذهنم ثبت کرد.

موهای خوش حالتش رو به سمت چپ انداخته بود. چند لاک مثل قبل، روی پیشونیش بود؛ پیراهن مشکی مثل همیشه، شلوار مشکی و کفش مشکی قرمز... طرح پیراهنش به انگلیسی a بود، رنگشم قرمز آتشی بود.

سمت اومد و بدون اینکه بدونم داره منو براندازم میکنه، گفت: خوبه، مهره ی من چقدر خودشو برای آدمای این خونه تو دل برو می کنه .

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

ابروهامو بالا انداختم و بهش نگاه کردم. هر آن چشمام قفل چشمای توسیش شد و دیگه نمیتونستم از حصار چشماش آزاد بشم.

من- اما خودت این لباسارو برام گرفتی.

فاصلش رو باهام کمتر کرد و گفت: آره خودم گرفتم. ولی فکر نمی کردم که تو بیوشیشون.

بدون مکث کوتاهی گفتم: ناراحتی برم درشون بیارم.

ازم فاصله گرفت و به سمت نمیدونم کجا رفت و گفت: حالا که پوشیدی، حوصله داری این همه راهو برگردی اتاقتو باز در بیاری؟ اصلا لباس هم داری؟

وای خدایا، این عجب پررویه ها !! اخه من چی بگم بهش؟! این دیوونست یا من؟!؟

پشتش به راه افتادم و گفتم: خودت گفتی فکر نمی کردی بیوشمون، خودت ناراحتیمن لباسایی که تو خریدی پوشیدم. من که حرفی نزدم.

ایستاد و برگشت بهم نگاه کرد. دوباره به راه افتاد.

آرسام- آره ولی الان داری زیاد حرف میزنی.

دیگه چیزی نگفتم و تو دلم فقط فهشش دادم.

جلوم یک میز بزرگ تزیین شده، به همراه چند تا صندلی دیدم؛ سمت بالای میز شاهین نشسته بود و کنارش یک دختر مو بلوند که تا ته آرایش کرده بود نشسته بود؛ یاصر و ناصر هم اینور میز نشسته بودند. چه جالب اینا جزو خانوادشون حساب میان!

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

آرسام هم سمت شاهین خان که روبروش اون دختر مو بلوند بود رفت و بدون اینکه به دختره نگاهی بندازه صندلی رو کنار کشید و بهم گفت: بیا بشین.

منم حرفی نزدمو نشستم، که اونم کنارم روبروی دختره نشست. به دختره نگاه کردم که دیدم زل زده بهش. آخ که چقدر حرص خوردم... آخ.

شاهین با خنده جو بی صدا رو شکست و به آرسام گفت: انقدر دلم برای این جمع تنگ شده بود که حد نداره.

بعد به من نگاه کرد و ادامه داد: ولی یک خانم خوشکل دیگه ای هم بهمون اضافه شده.

به دختره نگاه کرد و در حالی که شونش رو نوازش می کرد و دختره عشوه می اومد، گفت: عزیزم، این خانم زیبا(به من اشاره کرد) عسل و عسل جان این خانم مهربونم(به دختره اشاره کرد) ستاره. دوستای خوبی برای هم می شین، بهتون قول میدم.

آره خیلی دوستای خوبی می شیم، همچین میگه انگار قراره من سالیان دراز اینجا ور دلشون زندگی کنم؛ ته دلم امید داشتم که بالاخره از شرشون خلاص میشم. از طرفیم خیلی از دختره خوشم اومده که بخوام باهاش دوست هم بشم؟! اوف، اینا از آخر منو مثل خودشون دیوونه می کنن .

زیر چشمی به دختره که حالا اسمش رو فهمیده بودم، نگاه کردم، دیدم نیشش بازه و یک جوری به آرسام نگاه میکنه که هر آن امکان داشت اونو به جای غذا یک لقمه ی چرب کنه . ته دلم کمی حرص خوردم ولی عکس العملی نشون ندادم.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

به خودم که اومدم، دیدم آرسام خودشو بهم نزدیک تر کرد و گفت: هر چقدر که می خواوی از خودت پذیرایی کن عزیزم.

چشمام قلمبه شد در حد نعلبکی...چی گفت؟...عزیزم؟!...اونم آرسام؟...جلوی شاهین؟... این اولین حرفی بود که از زبون آرسام می شنیدم. چی شده که براش عزیزم شدم؟ جریان داره عسل جان...الکی دلتو خوش نکن...آره. اما به خاطر همین عزیزم، ته دلم دوباره همون چیز تکون خورد.

بهش نگاه کردم و منم مثل خودش لبخندی زدم و سرمو تکون دادم. اما اون عکس العملی نشون نداد و روشو به سمت شاهین که به ما خیره شده بود، کرد.

منم به انواع غذاها نگاه کردم که ببینم حداقل یک امشب غذاشون حلاله یا نه، از شانس گلم که خیلی هم گرسنم شده بود، با دیدن گوشت خوک قشنگ پهن زمین شدم.

با چندش برگشتم و به آرسام نگاه کردم، و دوباره به گوشت خوک زل زدم. "قشنگ از خودم پذیرایی کنم؟ د آخه لعنتی چه جوری از خودم پذیرایی کنم وقتی هیچیتون درست نیست؟ نکنه تو ام از همین گوشت می خوری؟ آخ آخ، من عاشق کی شدم؟ خاک تو سرم یعنی با طرز عاشق شدنم، این همه آدم تو دنیا عاشق یک آدمی شدم که هیچیش درست نیست. اصلا هیچ ملاک خوبی من ازش ندیدم، اینو کجای دلم بزارم. آخ آخ، هعی...

داشتم با خودم یکی به دو می کردم که با صدای عشوه گری ستاره خانم شاهین، به خودم اومدم و بهش نگاه کردم. همچین با ناز و عشوه حرف می زد و خودشو تکون می داد که حالم بهم خورد.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

ستاره- عسل جان چرا از خودت پذیرایی نمی کنی عزیزم؟ راحت باش همه چی عالی چیده شده و مطمئن باش آشپزآمون خیلی حرفه ای هستن .

بخوره تو سرت هر چی که حرفه ای درست شده عزیز شاهین جونت...

لبخندی ملیح زدم و در جوابش گفتم: شما خودتون نوش کنید، من خودم میدونم چه کار کنم. شاید اصلا گرسنم نیست، و یا شاید نمیتونم چنین جوی رو تحمل کنم.

اینو که گفتم پشت کمرم سوراخ شد. برگشتم ببینم کار کیه که با اخم آرسام مواجهه شدم، ولی سریع لبخند ملیحی زد و گفت: منظور عسل جان اینکه...

شاهین وسط حرفش پرید و با سر سنگینی گفت: خودم منظور عسل جان رو متوجه شدم آرسام جان، نیاز به مفهوم پراکنی نیست .

بعد به من نگاه کرد و گفت: اگه الان نخوری، تا فردا صبحانه خبری از غذا نیست.

هه...آشغال بخورم بهتر از اینکه غذای حروم شما احمقارو بخورم...خواستم بلند شم که آرسام دستشو رو دستم گذاشت. پاهام قفل شد و بی حرکت سرجام نشستم. گرمی دستش دوباره کار دستم داد .

چرا با من همچین می کنه آخه؟! چی می خواد از دل دیوونه ی من؟!

کمی گذشت و ادمای احمق مشغول صرف شام حرومشون بودند که چشمم به آرسام خورد. دیدم فقط با غذاش بازی می کنه و لب نمیزنه. ابروهامو بالا انداختم و با خودم گفتم: این دیگه چه مرگشه؟

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

به نیم رخش نگاه کردم که یهو سرشو برگردوند و نگاهمو دزدید. سرمو چرخوندم و به ظرف خالی از غذام نگاه کردم. خیلی گرسنم بود. ولی خوب نمیشه به خاطر شکمم چیز حروم بخورم.

سنگینی نگاهشو هنوز حس می کردم و منم بی تحرک به ظرف نگاه می کردم که یهو با صدای آشنایی سرمو بالا بردم و با تعجب به اشخاص روبروم نگاه کردم.

این سه تا اینجا چه کار می کنن؟ یعنی، اینا هم آدمای شاهینن؟ باورم نمیشه، چرا همه چی درهم برهمه آخه؟ چرا اینجوری همه چی رو مخ من داره فشار وارد میکنه، جوری که هر لحظه ممکنه مخم از همچین فجایعی منفجر بشه.

سه تاشون یونيفرم مخصوص پوشیده بودند و خیلی مودب و شیک، کنار هم ایستاده بودند؛ البته امیر کمی جلوتر بود و من به خاطر صدای این عوضی نظرم جلب شد.

با دیدنشون دوباره اون روز کذایی به خاطر اومد و بدنم شروع به لرزش کرد؛ هرکاری کردم نتونستم خودمو کنترل کنم. آرسام سرشو برگردوند و وقتی لرزش دستامو دید چشماش گرد شد. خواست چیزی بگه که شاهین به حرف اومد و رو به اون عوضیا کرد و گفت: امیدوارم از پس کاری که بهتون دادم بر بیاید، هیچ خوش ندارم ببینم مثل آدم کارتون رو انجام ندین، و همچنین خوش ندارم ببینم بهم نامردی می کنید و برخلاف خواسته های من تو این عمارت مشغول هستین. درست کارتون رو بکنید تا پاداش خوبی تو دستتون بزارم اوکی؟!

امیر چشمی گفت و علی و محسن سری تگون دادند که شاهین با انزجار گفت: عقبیا زبون ندارین که مثل گوسفندا سراتونو تگون میدین؟

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

اینو که گفت اون دو تا هم چشم گفتند و بعد پشت شاهین ایستادند. نگاه من و امیر به هم تلاقی پیدا کرد و من هم سری نگاهمو سمت شاهین و آرسام برگردوندم. پس اینا تازه می خوان اینجا کار کنن؟ پس چجوری از زندان آزاد شدن؟ آرتین بهم گفت که به طور بی رحمانه ی مجازاتشون میکنه، پس اینا الان اینجا چه کار می کنن؟ حتی آرتین هم به نظر آدم خوبی نیست، حتی اونم منو گذاشته کناری و حتی دنبالم نمی گرده، پوف...

دیگه نتونستم جو رو تحمل کنم. بغض سنگینی سد راه گلوم شده بود و هر لحظه ممکن بود سر بره. دستی به میز کشیدم و بلند شدم که نگاه چند جفت آدم رو روی خودم حس کردم؛ توجهی نکردم و سریع به سمت اتاقم رفتم. در رو هم قفل کردم و بعد اینکه رو تخت ولو شدم و چه گریه هایی که از چشمای من روی ملحفه ی سفید نریخت...

با حس نوازش دستی روی موهام، آروم چشمامو باز کردم که چهره ای آشنا مقابلم دیدم. گنگ بودم و هیچی حالیم نبود و فقط بهش نگاه می کردم تا ببینم طرف کیه؟ من کجام و...؟ با استارت مغزم یهو از جام بلند شدم و به چشمای توسیش زل زدم؛ آروم و خونسرد بهم نگاه می کرد و هیچی نمی گفت. خواستم از روی تخت بلند شم که حس کردم چیزی روی سرم نیست. دستی به سرم کشیدم که دیدم بله، بنده بدون شال، روبروی آرسام خوش قد و قامت و خوش خط و خال، ایستادم.

سریع شالمو از روی تخت برداشتم و روی سرم گذاشتم. با عصبانیت ولی آروم گفتم: من درو قفل کرده بودم، تو از کجا اومدی؟

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

دستی به ته ریشش کشید و از روی تخت بلند شد. کلید تکی که دستش بود رو به نمایش گذاشت و آروم جواب داد.

آرسام- یادت نره که من کلید همه ی اتاقارو دارم. دوما (به سمت بالکن اشاره کرد) چون اتاقم کنار اتاق توعه، خیلی راحت میتونم از طریق بالکن به اتاق تو نفوذ کنم.

از گرسنگی حال حرف زدن نداشتم، ولی خیلی خوب شاخای کوچیکی روی سرم در آوردم. این عجب آدمیه، نمیتونم درکش کنم.

بهش نگاه کردم که نزدیکم اومد ؛ منم دو قدم عقب رفتم. سر جاش ایستاد و با پوزخند گفت: چیه؟ چرا ازم فرار می کنی ؟

چیزی نگفتم و فقط بهش نگاه کردم که عقب گرد کرد و سمت در رفت. نیم رخ برگشت و گفت: خواستم که ببرمت بیرون و یک دلی از غذا در بیاری، اگه خواستی بیای، پایین تو بالکن منتظرتم.

و بی برگشت راهشو گرفت و رفت.

خب !! حالا چه کار میتونم بکنم ؟ درسته احتمال اینکه پولشم حروم باشه زیاده، ولی اگه سیر نشم، تلف میشم . حالا براشم بد نمیشه که منو ببره بیرون؟ بیخیال بابا بمنچه، الان تنها چیزی که میدونم، گرسنگیمه.

هوفی کردم و سریع شال و کلاه کردم و از اتاقم بیرون رفتم؛ به اطرافم نگاه کردم که خبری از اون دوتا ارازل نبود. خواستم سمت راه پله ها برم که صدای امیر و علی، محسن رو از تویه اتاق کنار نرده، شنیدم.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

نزدیک اتاق رفته و گوشمو نزدیک در بردم. صداهاشون آروم می اومد، ولی خب من گوش تیزی دارم.

امیر۔ ساکت بشین ابله ها.

محسن۔ مگه دروغ میگم دادا؟ اینا خیلی از ما غول تشن ترن، می ترسم بمیرم.

صدای ضربه ای اومد، انگار ضربه ای به سر کسی خورده باشه.

محسن با ناله۔ چرا میزنی اه؟

امیر۔ تا تو باشی ور اضاف بزنی، دارم میگم ببر صداتو. یک حرف تو جون هممون رو به باد میده.

صاف ایستادم و متعجب به نیمه حرفایی که بازم چیزی ازش دستگیرم نشد، شدم. شالمو درست کردم و بعد یک نگاه کوتاه به در از پله ها پایین رفته و مسیر بالکن رو طی کردم.

روی صندلی نشسته بود و سیگار می کشید. با حضور من برگشت و یک نگاه کوتاه کرد. در حالی که دوباره زوم به دیوار بود، گفت: خوشحالم که دعوتمو قبول کردی.

چپ چپ بهش نگاه کردم و گفتم: میدونی که مجبورم. خیلی گرسنمه.

از جاش بلند شد و نخ سیگار و روی زمین انداخت و با کفشش لهش کرد؛ اومد سمتم و بهم نگاه کرد.

آرسام۔ نگران حرومی پولم نباش. من پول حروم استفاده نمی کنم.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: مگه حروم نیست؟ به نظرت این کارا همشون حلاله؟

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

ازم فاصله گرفت و با یک تنه ای کوچیک از کنارم رد شد.

آرسام۔ زیادی حرف نزن دنبالم بیا.

بدون هیچ حرفی دنبالش رفتم و دوباره مثل همیشه به سرنوشتم فکر کردم؛ چقدر دلم برای خونوادم تنگ شده! دیگه دارم از همه چی خسته میشم خدا، کمکم کن. نمیدونم اینجا چی میگذره و قرار چی بهم بگذره؛ اصلا، اصلا من غلط کردم که وارد این موضوعات شدم خوبه؟ غلط کردم که بدون فکری عاشق این بدلکار شدم؛ جون هرکی که دوست داری کمکم کن خدا...

از ماشین پیاده شدیم و من به فضای زیبا و چوبی محوطه نگاه کردم؛ انقدر قشنگ و زیبا بود که قابل توصیف نبود! یک رستوران کوچیک چوبی بین دو سه تا درخت کاج برفی، نمایی قابل تحسین رو به خودش گرفته بود. دهنم از فرط تعجب، باز مونده بود. همچین جایی، تو کدوم قسمت از شهره که من تازه این مکانو می بینم؟ اصلا اینجا مشهده یا یک جای دیگه؟

متوجه حضور آرسام شدم و با چشمای نعلبکی شده برگشتم و بهش نگاه کردم. زبونم بند اومده بود و نمیتونستم حرف بزنم. دوباره برگشتم و به باقی زیبایی ها نگاه کردم.

کنار رستوران یک پل وجود داشت که به قسمت دیگه وصل شده بود؛ حالا اون قسمت هرچی می تونست باشه.

دو قدم بیشتر از ما، مسیری سنگی به سمت در رستوران کشیده شده بود و کنار همین مسیر رو چند تا چراغ رنگی احاطه کرده بود.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

آستینم تکون خورد و با تعجب برگشتم؛ متوجه شدم که آرسام، آستین پالتومو گرفته و میگه: خیلی نگاه نکن چشمت اذیت میشه، بهتره بریم داخل تا همین جا خشک نشدیم از سرما .

و بعد از این حرف همینطوری که آستینمو سفت چسبیده بود به سمت در رفت و بازش کرد.

همین که داخل رفتیم، یک گرما و آرامش خوب به تموم وجودم تزریق شد که حد نداشت؛ چند تا آدم مقابل در بودند، تا ما رو دیدند، خوش آمد گفتند و یکیشون با اشاره ی دستش گفت: پایین پر شده آقا، بفرمایید طبقه ی بالا.

و آرسام بدون هیچ حرفی منو دنبال خودش به سمت راه پله ها کشوند؛ من هم تا رسیدن به محل مورد نظر ایشون، اطراف رو بر انداز کردم...

تموم میز و صندلی ها چوبی بود؛ تموم آدمها هم مثل این سنتی ها بودند، یک موزیک ملایم سنتی هم پخش شده بود که واقعا، واقعا قابل تحسین بود.

به دنج ترین و خلوت ترین جای ممکن رسیدیم؛ یک میز دو نفره ی چوبی به همراه صندلی های کنارش، و یک گلدون پر از گل رز قرمز روی میز، روبروم قرار داشت.

آرسام صندلیی رو کنار کشید و گفت:

بیا بشین که از دیشب هیچی نخوردم.

با انزجار و خجالت روی صندلی نشستم و آروم تشکر کردم. آرسام در حالی که صندلی خودش رو کنار می کشید گفت:

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

یا تشکر نکن، یا وقتی میکنی درست بکن.

از حرفش چشمام گرد شد؛ عجب پرویه ها!...

توجهی نکردم و ساکت نشستم تا ببینم چی قراره کوفت کنم، از صدای بی درد و درمون شکمم راحت بشم.

آرسام بدون اینکه نظر من رو بپرسه چند تا چیز تو برگه علامت زد و دست گارسون شیک پوشی که بلافاصله بعد از نشست ما سر و کلش پیدا شد، داد و بعد هم رفت.

چشم دوخته بودم به گلا که ناگهان گلدون از جلوی چشمام محو شد؛ با تعجب به آرسام نگاه کردم؛ با دقت گلارو از توی گلدون برداشت و بعد با چند تا چیزی که از توی جیبش در آورد، ساقه هارو قشنگ بهم دوخت و سمت من گرفتش.

متعجب به گلای دستش و خودش نگاه کردم و گفتم:

چه کارشون کنم؟

ابروهاشو بالا داد و گفت:

وقتی گل بهت میدن، چه کارشون می کنی؟

دوباره متعجب تر جواب دادم:

اما این گلا مال من نیست.

سرشو تکونی داد و گفت:

اما الان ماله توئه.

لب ورچیدمو گفتم:

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

یعنی چی بزارشون سر جاش، الان صاحبش میاد یک چی بهت میگه ها، خوب مال و اموال مردم رو کش میری.

گل رو گذاشت کنار دستم و بعد دستاشو به هم مالید؛ دوباره گفت:

هر جور دوست داری، می خوامی بردار نمی خوامی هم بردار.

با حرص گفتم: نیازی نیست برای خودت نقش بازی کنی، جناب کلاه بردار. من میدونم چه مار خوش خطو خالی هستی. چرا این اداهارو از خودت در میاری ها...! من به این جور رفتار احتیاجی....

حرفم با اومدن گارسون نصفه موند. پسره ی عوضی، فکر کرده کیه که هر روز یک مدل از خودش رو نشون میده. اصلا نمی فهمم چرا گه گذاری اینطوری مهربون و...میشه.

قشنگ معلومه منو بچه فرض کرده؛ خوب بچم دیگه، اگه بچه نبودم انقدر راحت گول حرفاشو نمی خوردم و بدون فکر دنبالش راه نمی افتادم.

وقتی به خودم اومدم، میز پر از خوراکی و غذا شده بود؛ خورشت قرمه سبزی و باقالا قاتوق، پلو و جوجه، سالاد و ترشی، شیشلیگ و جیگر، نوشابه و دوغ و همینطور ژله ی چند رنگ کل میز رو پر کرده بود.

با دهنی باز به همه ی غذا ها نگاه کردم و اول کاری صدای شکمم من رو از کنترل در آورد و بدون مکث و بیخیال چند لحظه پیش، از هرجا که می تونستم می خوردم.

تقریبا مثل جارو برقی تموم غذاهارو بالا کشیده بودم که با صدای اهم اهم ی نفر سرم رو بلند کردم و با چشمای توسی متعجب مواجهه شدم.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

تازه به خودم اومدم که چه کارا کردم؛ خودم رو جمع و جور کردم و صاف نشستم. به آخرین ظرف غذام که جوجه بود نگاه کردم و بعد دستی به شکمم زدم.

خیلی خجالت زده شدم که دوباره جلوی این آدم عجیب و غریب سوژه شدم. زیر چشمی بهش نگاه کردم که دیدم هنوز ور و ور داره به من نگاه می کنه.

دوباره شیر شدم و با طلبکاری تمام گفتم :

چی، غذا خوردنت تموم شده که داری به من نگاه میکنی؟

انگار حواسش نبود و بدون عکس العملی همینجوری داشت به من نگاه می کرد که با صدای گوشیش به خودش اومد و سریع گوشیش رو از جیبش در آورد و بهش نگاه کرد.

انگار آدم جالبی پشت خط نبود که اخمای آرسام تو هم رفت ؛ گوشیش رو قطع کرد و دوباره توی جیبش گذاشت و به من که این دفعه داشتم نگاهش می کردم، نگاه کرد.

به ظرف غذام نگاه کرد و گفت:

اگه هنوز سیر نشدی تمومش کن بریم.

دوباره دستی به شکمم زدم و به ظرفم نگاه کردم. انگار اشتها کور شده بود که نمی تونستم اون چند لقمه ی آخر رو بخورم.

به ظرف ژله نگاه کردم و آروم به طرف خودم بردمش و یک قاش ازش خوردم.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

اومم، طعمش معرکه بود. همین باعث شد به تعداد مزه زدنام اضافه بشه و در نتیجه ظرف ژله هم خالی بشه. دیگه احساس پوکیدن بهم دست داده بود، از بس که پر خوری کردم .

یا من خیلی گرسنه بودم، یا واقعا دستپخت آشپز این غذاها معرکه بوده که من یک دلی از غذا در آوردم.

چشمم به آرسام خورد که دست به سینه به نقطه ای نا معلوم خیره شده و حواسش به کل پرت اینجا بود؛ به ظرف غذاهاش نگاه کردم، از هر کدام نصفه خورده بود، الا ژله و جوجه رو که کلکشو کنده بود.

شونه ای بالا انداختم و دوباره بهش نگاه کردم؛ یعنی حواسش کجاست؟...احتمالا داره به این فکر میکنه که چه کاری دوباره میتونه انجام بده تا من رو مثلا حیوانی نجیب فرض کنه.

هوفی کردم و صندلی رو عقب کشیدم و بلند شدم. این صدا عاملی بود برای برگشتن آرسام از حالت بی صدا...

از رستوران خوشگل و جذاب بیرون اومدیم و به سمت ماشین آرسام روونه شدیم. انقدر پر شده بودم که نمی تونستم راه برم و فقط له له میزدم.

از آخرم پام به سنگ فرشای زمین گیر کرد و پیچ بدی خورد؛ آخی گفتم و بدون تعلق روی زمین پهن شدم.

نمی تونستم به پام حتی یک تکون کوچیکی بدم، از بس درد می کرد. دستم رو روش گذاشته بودم و از درد به خودم می پیچیدم که رو هوا پرواز کردم.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

به خودم که اومدم تو آغوش آرسام بودم ؛ در حالی که دوباره احساس خوب بهم تزریق شد، کفری شدم و با طلب بسیار زیاد گفتم:

منو بزار پایین دلم نمی خواد دستات بهم بخوره لعنتی. چرا این رو متوجه نیستی؟
منو محکم تر گرفت و آروم گفت: حتما می خوامی با بال هات به سمت ماشینم بیای نه؟

جسورانه جواب دادم: اونش به تو ربطی نداره. منو پایین بزار گفتم.

انگار دیگه به ماشینش رسیده بودیم، درحالی که در رو باز می کرد گفت: تو اینجا دس تور نمیدی زبون دراز.

انقدر پام درد می کرد که بیخیال پررو بودن آرسام شدم. من رو روی صندلی جلو گذاشت و در رو بست؛ خودش هم طرف دیگه اومد و پشت فرمون نشست.
بهش نگاه کردم و با درد گفتم:

-خیلی درد می کنه.

ماشین رو روشن کرد و گفت:

-خب، چه کار کنم؟ خودت حواستو جمع نکردی.

با حرص گفتم:

-وا، خوب نباید من رو ببری دکتر؟ شاید شکسته باشه!

در حالی که داشت به خیابون اصلی می روند، با خونسردی گفت:

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

-اشکال نداره، دردش فوق فوقش یک ساعته؛ تو که نترس و شجاع بودی. چی شد یهو با یک پا غش کردی؟!

سرم رو برگردوندم و به منظره ی بیرون نگاه کردم و دیگه بهش چیزی نگفتم؛ من موندم این چطور برای دخترا نقشه می ریخته و عاشقشون می کرده وقتی اخلاقیش انقدر افتضاحه. حالا همچی میگم انگار، با من مهربون بوده که عاشقش شدم!

از درد زیاد نمیدونم چطور خوابم برده بود که وقتی چشمم رو باز کردم، تو آغوش آرسام بودم که من رو روی تخت می گذاشت.

به اطرافم که نگاه کردم، تعجب کردم! یک جای جدید و عجیب و غریب، مثل عمارت اون بزدلای احمق!

خواستم چیزی بگم که یک مرد با پوشیه ی سفید بالای سرم قرار گرفت و سمت پای چپم که آسیب دیده بود رفت. رو کرد به آرسام و گفت:

-چه کارت میشه؟

آرسام برعکس همه ی وقتاش، با اون مرد خو گرفته بود و خیلی صمیمانه جواب داد:

-یک دوست که خیلی برام عزیزه.

داشتم حرفای قشنگ آرسام رو تجزیه می کردم که احساس کردم پای چپم توسط اون مرد کنده شد؛ جیغ خفه ای کشیدم و در حالی که اشک از چشمم می اومد گفتم: آخ، تو رو خدا... کمی آروم تر... خواهش می کنم

مرد با لبخند بهم گفت: آروم باش دخترم، قوی باش.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

محکم پتو رو لای دستام گرفتم و تموم دردم رو با فشار اون خالی کردم؛ نمیدونم داشت با پام چه کار می کرد که انقدر درد می کرد. تقریباً در حد مرگ رفتم که چهره ی نگران آرسام رو بالای سرم دیدم و نمی دونستم حتی داره چی بهم میگه. شاید به خاطر درد بود و شاید هم به خاطر ضعف که از هوش رفتم...

آرتین*

هفته ای گذشته بود و من در حال کشیدن نقشه ای بودم که بتونم عسل رو از اون آدمای نجات بدم. حداقل خوبیش اینجا بود که حالا می دونستم حالش خوبه و هنوز همون شجاعت همیشگیش رو داره.

خدا کنه همه چی درست پیش بره و بتونم با یک تیر چند نشون بزنم؛ داداشم رو رها کنم، شاهین و دارو دستش رو از بین ببرم و عسل رو نجات بدم.

هوفی کشیدم و سرم رو روی میز گذاشتم؛ چهره ی عسل و آرسام یک لحظه از جلوی چشمام بیرون نمی رفت. صدای موزیک بغض دار ترم کرده بود و دلم می خواست داد بزنم.

سرم رو بلند کردم و دستام رو از کلافگی به صورتم کشیدم؛ محمود با فرم مخصوصش کنارم اومد و گفت:

-آقا آرتین، خیلی وقته اینجا نشستین، نمی خواین چیزی براتون بیارم؟

سری تگون دادم و گفتم: قهوه بیاری ممنون میشم.

چشمی گفت و خواست بره که دوباره صرف نظر کرد و گفت:

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

-راستش یک چیزی می خواستم بهتون بگم.

در حالی که به گلای رز تو گلدون نگاه می کردم گفتم: چی شده؟ بگو.

محمود- امم، هفته ی پیش آقا داداشتون با یک خانم کم سن و سال اینجا بودند.

با تعجب برگشتم و بهش نگاه کردم و گفتم:

-چی گفتی؟ آرسام اینجا بود؟

سری به معنای تاکید تکون داد و گفت:- بله شکی هم ندارم.

متعجب و شگفت زده دستی تکون دادم و گفتم:

-باشه میتونی بری.

چیزی نگفت و رفت. چطور میشه که اون اینجا اومده باشه؟ اونم با عسل؟ چطور دیگه نمی ترسه و داره خودشو آفتابی می کنه؟ چش شده این پسر؟ فکر کنم عقلش رو واقعا از دست داده که این همه ریسک می کنه.

به هر حال اگه بخواد رفت و آمدش رو به اینجا افزایش بده، باید اینجا رو هم تحت کنترل خودم در بیارم. باید باهاش رو در رو بشم؛ شاید بتونم برش گردونم...

...سوار ماشین شدم و قبل از اینکه حرکت کنم، یک دور فضای رستوران سنتی آرسام رو نگاه کردم؛ این رستوران با ایده ی خودش درست شده و قبل از اینکه اون اتفاقات غمگین رخ بدن، خودش اینجا رو اداره می کرد.

چقدر همه چی اون موقع ها خوب بود و زندگی بی دغدغه ای داشتیم؛ نمیدونم چطور با مرگ زن و بچش، به این وضع رسید. اون زنش رو دوست نداشت، اما

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

به خاطر همون و بچش، به اینجا رسید. هیچوقت بهمون نگفت اون روز تو شمال چه اتفاقی افتاده و هر کاریم کردم، نتونستم این رو بفهمم.

آهی کشیدم و به سمت عمارت راندم. موزیک رو ریپلی کردم و آروم آروم، باهاش همراهی کردم... «چشمام رو روی هم میزارمو، تو رو به یادم میارمو، کم میارم آخه تو رو، تو رو به یادم میارمو»...

با صدای زنگ گوشی، موزیک رو کمتر کردم و جواب دادم.

آیلین:- سلام داداش خنگول، کجایی؟

خندیدم و با مهربونی گفتم:

-چطوری آبجی کوچیکه؟ تو راهم دارم میام. چیزی نمی خوای بخرم؟

خندید و با شیطنت گفت: چرا چند بسته لواشک و این چیزا بخر بیار.

-ای به چشم، حتما. چیز دیگه؟

آیلین- نه دستت مرسی، فعلا دادا جون.

-فعلا

موزیک رو دوباره بلند کردم و به عسل فکر کردم. نمیدونم چطور انقدر مجذوب این دختر شدم که یک لحظه یاد و چهره ی زیباش از جلوی چشمم بیرون نمیره. نمیدونم قسمت این طوفانی که آرسام ترتیبش رو داده به کجا ختم میشه. هووف، برای اولین بار نمیدونم باید چه کار کنم. خدایا کمک کن، کمک کن.

وای، چطور آرسام میتونه این دختر رو برنجونه؟ این کاراش چیه آخه؟ تا حالا هیچ دختری رو به این رستوران نیاورده، باز چه نقشه ای داره می کشه؟

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

#***عسل

با ضعف خفه ای که داشتم، آرام چشمام رو باز کردم و به اطرافم نگاه کردم. هنوز همون جایی بودیم که تا چند دقیقه پیش، به خاطر پام بیهوش شدم. فضا ساده ولی دلنشین بود. دو سه تا پنجره، یکی چپ، یکی روبروم و یکی راستم بود که پرده ی توری سفید به هر سه تاشون وصل بود. پایین پنجره ی سمت راستم، یک میز گلدون پر از گل بود و کنار همون میز، یک کمد بزرگ بود... دیگه حال نداشتم بقیه رو نگاه کنم و با سوزی که تو دستم حس کردم، دیدم سرم وصلم کردند . خواستم دوباره چشمام رو ببندم که حرف اونوقتی آرسام یادم اومد؛ "دوست دختر؟"

یعنی فکر می کنه همچین نسبتی با من داره؟

یعنی میشه اونم منو دوست داشته باشه؟

میشه به خاطر من از این کاراش دست بکشه و قبل اینکه دیر بشه خودش، همه چی رو خلء کنه؟

اگه واقعا برگرده، من بیشتر عاشقش میشم...اگه بخواد برگرده، من خیلی خوشحال میشم... نمی خوام دوریشو ببینم... نمی خوام.

تو عالم خودم بودم که در با تقه ای کوتاه باز شد ؛ سریع چشمام رو بستم ولی زیر چشمی به کسی که اومده بود داخل اتاقم، نگاه می کردم.

آرسام بود...برخلاف همیشه چهرش نگران و پشیمون به نظر می رسید ؛ اومد سمت من و کنارم نشست. خودش رو به صورتم نزدیک تر کرد که از بوی تنش، یک جوری شدم. یک جور، حس خوب!

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

همون جور بی حرکت منتظر بودم که صدای طنین اندازش باعث شد، لای پلکام باز بشه و نگاهمون به هم تلاقی پیدا کنه.

چشماش، آخ که اون چشماش چه حس خوبی به وجودم تزریق می کرد و خودش نمی دونست! این چشمای توسی، من این چشمای توسی ولی راز آلود رو دوست دارم. هرکاری هم بکنم، نمیتونم از احساسی که بهش دارم فرار کنم... چون من واقعا دوستش دارم!

نوازش دستاش روی گونم، شوک زدم کرد؛ از خود بی خود شده بودم و فقط به چشماش نگاه می کردم... یک چیزی مثل تسخیر شدن تو چشمای توسی مردی که بالای سرم ایستاده و مشخص نیست توی ذهنش چه فکرها که نمی گذره... صدای در زدن، احساساتم رو از برق کشید و به خودم اومدم؛ آرسام هم صاف ایستاد و آرام بفرماییدی گفت.

در حالی که به ظاهر آشفته ی آرسام نگاه می کردم، همون دکتر رو دیدم که با یک چند تا دارو داخل اومد.

لبخندی به آرسام و من زد و اومد سمت من و در حالی که دارو ها رو روی میز می گذاشت، گفت:

-حالت چگونه بانو؟ درد نداری؟

کمی پام رو تکون دادم و متوجه شدم که دردش کمتر شده، برای همین رو به دکتر کردم و گفتم:

-دردش از قبل بهتر شده.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

سری تکون داد و سرم رو از دستم بیرون کشید و رو به آرسام کرد و گفت:

-بہترہ چند روزی هوای عشقت رو داشته باشی داداش، بہ خاطر ضعف چند دقیقہ پیشش، ممکنہ حالت تہوع و سرگیجہ بہش دست بدہ ؛ غذاہای مفید و ویتامین ہای مفید رو بہش بدہ، انشااللہ تا چند روزی دیگہ خوب میشہ.

بہ آرسام نگاہ کردم کہ با دقت بہ حرفای دکتر گوش می داد ؛ دوبارہ از جذابیت چہرش، از این رو بہ اون رو شدم و دوبارہ تو دلم بہ خودم فہش دادم.

آرسام بہ دکتر گفت:

-نوید جان، ممنون از این کمک زیبات! اگہ میشہ جز من و خودت کسی ندونہ کہ اینجا بودم ؛ دوست ندارم باشہ؟

دکتر کہ حالا فہمیدم اسمش نوید بود، با خندہ گفت:

-باشہ داداش نگران نباش. اما فکر نکن کارت اشتباہہ، ہر مردی احتیاج بہ یک خانم زیبا دارہ کہ تنہایی ہاش رو پر کنہ. فکر میکنم ظاہر و باطنت نسبت بہ قبل بہتر شدہ کہ بعد سہ سال اینجا آفتابی شدی.

آرسام سری تکون داد و برای اینکہ جو رو کش ندہ بہ نوید گفت:

-خوب دیگہ بہترہ کہ ما زحمت رو کم کنیم.

اومد سمت من و می خواست خم بشہ کہ نوید گفت:

-می خوامی برات ویلچر بیارم، اینجوری اذیت نشی؟

آرسام ہمین جور کہ فاصلش دہ انگشتی من بود، برگشت و بہ نوید نگاہ کرد و گفت:

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

-نه داداش مشکلی نیست.

این رو گفت و من رو دوباره تو آغوشش گرفت ؛ گر گرفتم و از خجالت تو سینش حبس شدم. نمیدونم چرا زبونم بریده شده بود و قدرت حرف زدن نداشتم. انگار این مرد واقعا دخترا رو جادو می کنه که حالا من این مدلی شدم.

خلاصه همه چی تموم شد و دوباره داخل ماشین آرسام، به سمت عمارت خان عوضی می رفتیم. به جاده زل زده بودم و حواسم به کل پرت بود. دوباره بغض مریض، سد راهم شده بود و دلم آغوش بابا و مامان رو می خواست.

چهرشون که جلوی چشمم اومد، ذهنم به کل مریض شد و بی تاب شدم ؛ بدنم حرارت گرفت و چشمام به خاطر اشکای دلتنگی، خیس خیس شد.

موزیک آروم و غمگین که در حال پخش بود، حالم رو بدتر می کرد و حتی دیگه وجود آرسام رو احساس نمی کردم ؛ انگار اونم کلا حواسش پرت بود که از چند دقیقه پیش، هیچ حرفی از زبونش خارج نمی شد.

نمی دونم چه مدت گذشت که متوجه شدم موزیک در حال پخش رو دور تکراره و آرسام، عجیب به موزیک دل داده...

دقت بیشتری روی موزیک کردم و احساس کردم، واقعا زیباست!

-از چی بگم؟ از حالم... از خودم؟ از فردام بگم؟ دست بردار ...

منو تو این حال خودم، بزار و برو، دست بردار ...

از تو نه، از خودم پریم، تو این حال خوبم،

ترکم کن ...

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

دنیا خارم کرد، دنیا قالم کرد، دنیا... درکم کن ...

بدنم از ریتم موزیک مور مور شد؛ به طوری که درد و غم خودم رو فراموش کردم و نظرم رو آرسام جلب شد.

بهش نگاه کردم. غرق تو دنیای خودش و این موزیک بود؛ عجیب بود! غم تو چهرش فریاد می زد. مگه میشه آدم غم نداشته باشه؟ هر آدم بدی هم یک روز خوب بوده.

دلَم می خواست دستم رو روی دستش بزارم و بهش نشون بدم چقدر برام مهمه؛ اما قلبم فریاد می زد و می گفت، دست نگه دار.

محو رویاهام بودم که با صدایش یهو از جام پریدم و قلبم به شمارش افتاد.

آرسام:- تموم شدم. نمی خوام چشم هاتو درویش کنی؟

نفس نفس می زدم و هنوز قلبم رو ریتم خودش بود؛ صدای موزیک رو کم کرد و کشید کنار و به من نگاه کرد.

-چت شد یهو؟

بهش نگاه کردم و شمرده شمرده گفتم:- ت...ت...تر...ترسیدم!

وا رفته بهم خیره شد و با حرص گفت:- فکر کردم داری هلاک میشی.

این رو گفت و دوباره ماشین رو روشن کرد و به مسیر خودش ادامه داد. دیگه حتی موزیک رو هم بلند نکرد.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

چه بی انصاف! دوست داره یعنی هلاک بشم؟ اگه دوست داره بمیرم، پس چرا تعلل میکنه؟ چرا من رو پیش دوستش برد تا پاهام رو معالجه کنه؟ چرا انقدرین مرد مبهوته؟!

دوباره با صداش به خودم اومدم...

-بسه، چقدر بهم نگاه میکنی. خسته شدم، اه.

ابروهامو بهم گره دوختم و گفتم:- حواسم نیست خوب، هی بر می گردم نگاهت می کنم ببینم چیزی ازت می فهمم یا نه.

نگاه کوتاهی بهم کرد و بعد موشکافانه گفت:- خب به چیزی هم رسیدی.

نگاهش کردم و با همون حالت مورمور شدنم گفتم:- نه، نمیتونم بفهممت؛ مثل یک مسئله ی سختی!

پوزخند معنا داری زد و گفت:- به سنت نمی خوره، درک و فهم مردا.

برگشتم و به دروازه ی بزرگ روبرو نگاه کردم؛ انگار رسیده بودیم. دروازه با یک بوق باز شد و آرسام بی درنگ و پر سرعت به سمت حیاط بزرگ روند و کناری ماشین رو پارک کرد.

لحظه ی آخر پیاده شدن از ماشین گفتم:- بالاخره می فهمم.

تا پام رو روی زمین گذاشتم، ضعف کردم و جیغ خفه ای کشیدم؛ یادم رفته بود که چلاق شدم. خدیا حالا چه جوری این همه راه رو به سمت اتاقم برم؟

قبل از اینکه بخوام راه حلی برای خودم پیدا کنم، بدون هیچ درنگی روی هوا معلق شد و دوباره گرمای آغوش آرسام رو تجربه کردم.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

ایندفعه نگاهامون بهم تلاقی پیدا کرد؛ بدون اینکه راهی بره زل زده بود بهم و حرفی نمی زد. انگار سعی داشت تموم حرفاش رو توی چشماش بریزه، ولی توانش رو نداشت.

سریع به خودم اومدم و با تحکم گفتم: من رو بزار زمین، خودم می خوام برم. به تو احتیاجی ندارم.

به خودش اومد و بدون اینکه حرف من رو گوش بده، راه پشت عمارت رو درپیش گرفت. جایی که تاریکی سو سو می زد.

با دیدن این تاریکی، یاد اتفاقات چندین ماه قبل تو کوچمون افتادم؛ اون روز ها کجا و این روز ها کجا؟ فکرش رو نمی کردم، پشت مردی رو بگیرم که مدام باهاش برخورد می کنم. چقدر جالب که هنوز اتفاقی برام نیفتاده و به زودی باید با دنیا وداع کنم.

نمی دونم چرا حالا از در اصلی داخل نرفتم؛ ولی خوب شد، دلم نمی خواست با اون ارازل چشم تو چشم بشم. شاید آرسام هم نمی خواد با این تیپ جلوی اون ها ظاهر بشه.

به خودم که اومدم، دیدم آرسام می خواد من رو زمین بزاره. قبل اینکه این کارو بکنه گفت: سنگینیت رو روی اون پا نندازی.

وقتی من رو گذاشت، کاری رو کردم که گفت. دوباره مثل سری پیش دری کشو مانند رو هل داد و بازش کرد. به اطراف نگاه کردم؛ خبری از نگهبانا و... نبود. چندین درخت سمت ما رو هم حصار کرده بود و تو این تاریکی دیده نمی شدیم. آستیناشو بالا داد و گفت: خیلی خوب بیا.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

شونه ای بالا انداختم و گفتم:- اگه اجازه بدی، می خوام راه برم.

چیزی نگفت و کناری ایستاد؛ من هم با زحمت زیاد تلاش کردم بتونم راه برم. فکر کنم پنج قدم بیشتر نرفته بودم که یهو درد پام شروع شد و قبل اینکه جیغ بکشم، جلوی دهنم گرفته شد.

دندون قروچه ای کرد و گفت:- میخوای بدبختم کنی دختر؟ چرا انقدر لجبازی آخه؟ دیگه نای صحبت کردن نداشتم؛ تموم عجزم رو توی چشمم ریختم و اون هم برای یک ثانیه چهرش رنگ عوض کرد و کلافه شد.

بدون حرفی دوباره من رو آغوش گرفت و با سرعت نسبتا زیاد، راهرویی رو رد کرد و یک جا ایستاد. ایندفعه در حالی که من بغلش بودم، دیوار کشویی رو باز کرد و داخلش رفتیم.

آخیش بالاخره روشنایی رو دیدم!

من رو روی تخت گذاشت؛ به اطراف نگاه کردم. عع اینجا که اتاق خودمه! چه جالب این همه میانبر بلده. شاید اون دفعه هم که اومد توی اتاقم، با همین راه اومده باشه.

بهش نگاه کردم؛ نفس عمیقی کشید و سمت همون دیوار رفت و درستش کرد. فکرش رو بکن، قفسه ی کتاب کلید میانبر اون پشته.

جلل خالق! تا حالا همچین چیزایی ندیدم! آیا شاهین عوضی هم از این چیزا خبر داره؟

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

شونه ای بالا انداختم و به آرسام که جلوی آئینه ایستاده بود و سر و وضعش رو مرتب می کرد، نگاه کردم و گفتم:- میگم، رئیس شما هم، این راه ها رو بلده؟ بهم نگاهی کرد و دوباره برگشت...

-:نه، جز خودم و یک نفر دیگه، کسی اینجور چیزارو نمیدونه.

سری تکون دادم و دوباره گفتم:- اون دفعه که اتاقم اومدی، با همین راه بود؟ هوفی کرد و سمتم اومد. روی تخت نشست و بهم نگاه کرد و گفت:- نه، من پشتکارهای متنوعی دارم .

اداشو در آوردم و گفتم:- معلومه اصلا.

بیخیال سری تکون داد و گفت:- تا اطلاع ثانوی، اینجا استراحت می کنی. خوشحال باش که قیافه ی شاهین رو نمی بینی .

در حالی که سمت در می رفت گفتم:- اگه مثل تو، توی اتاقم نیاد خوشحال ترم میشم.

جای در ایستاد و نیم رخی به من نگاه کرد...آخ که چقدر دلم ضعف رفت!

گفت:- من که میام؛ اما شاهین حق نداره به قلمرو من نزدیک بشه. نگران نباش! تو مال منی.

این حرف رو زد و از اتاق بیرون رفت؛...تو مال منی...تو مال منی...

چندین روز گذشت و با استراحت کامل بالاخره پام خوب شد؛ بماند که این روز ها چقدر رسام هوام رو داشت و یک سره از بیرون غذاهای مفید و...می آورد. آخر

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

های روز بهبودیم، اون هم تو غذا خوردنم شریک شده بود و نگم که چقدر بی اندازه وابستش شدم!

شاید همین اتفاق، چیز خوشایندی برای رسیدن به هدف آرسام باشه... این روزها فهمیدم که من واقعا در برابر اون هیچی نیستم... نتونستم یک فکری کنم تا بتونم خودم رو ازشون خلاص کنم و همین جوری برای خودم و خودش خاله بازی میکنم و دم نمی زنم.

هعی خدا، دلم می خواد خونوادم رو ببینم. چی میشه بیاد من رو بیره پیششون؟ حداقل پنج دقیقه هم بسه. شاید اونجا بتونم فرار کنم. از دستشون خلاص بشم... انگار خودم هم نمی خوام از غل و زنجیری که آرسام برام پهن کرده، رها بشم... چه رهایی تلخی...

حوصلم سر رفته بود از بس گوشه ای کز کرده بودم و به سقف و دیوار و نگهبانای پشت شیشه خیره شده بودم؛ امروز رو غنیمت دونستم، کمی تو عمارت بگردم تا ببینم چی دستگیرم میشه. هنوز هم نتونستم بفهمم وجود اون سه آشغال اونم اینجا، برای چیه؟

دلم میخواست، شنلی که آرسام برام هدیه داده بود رو بیوشم و همین کار هم کردم. امروز تو عمارت دیگه جشنی می خواد برگزار بشه و از سکوت معلومه، اینجا خلوت تر از همیشه است.

روبروی آینه ایستادم و خودم رو برانداز کردم؛ حسم می گفت، دارم چاق میشم به جای اینکه لاغر بشم. عجب مخلوقیم من! انقدر در مورد عجیب بودن این و اون گفتم، خودم گرفتارش شدم.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

از اتاق اومدم بیرون رفتم و به دو طرفم نگاه کردم؛ خوب خبری نبود. راه راست رو در پیش گرفتم و موقعی که به ته سالن رسیدم، چشمم به در بزرگ طلایی خورد .

از همه بیشتر، همین در من رو کنجکاو خودش کرده بود؛ در حالی که دم و دستگاه داخل این در، کنجکاویم رو آتیشی تر کرده بود.

اما انگار چیز مهمی نبود که، با اینکه آرسام متوجه شد من اون دم و دستگاه رو دیدم، نه تهدید کرد نه چیزی گفت.

آروم سمت در رفتم و دستی به روش کشیدم... دستگیره رو گرفتم و پایین دادم. اه لعنتی، قفل بود.

کمی فکر کردم و یادم اومد که، از تو اتاق خودم، میانبری به این سمت هست. سریع سمت اتاقم رفتم و در رو قفل کردم... فکر کنم تو اتاقم دوربینی کار نداشتن که آرسام، انقدر بیخیال تو اتاقم پرسه میزنه .

سمت قفسه رفتم و همون کاری رو کردم که آرسام کرد؛ در با تیک کوتاهی باز شد و بلافاصله داخل راهرو تاریک رفتم... دوباره در رو بستم. وای کاش حداقل با خودم کوفتی میاوردم تا اینجا رو روشن کنم.

هیچی دیده نمیشه ها، می ترسم سوسکی چیزی زیر پام بیاد. وای! از فکر همچین چیزایی چندشم شد !

نفس عمیقی کشیدم و به سمت چپ راهرو قدم برداشتم؛ از دیوار گرفته بودم و خودم رو برای این کوخ ملخک ها آماده کرده بودم.

مدتی گذشت. به همون جایی رسیدم که اون سری آرسام من رو از حلقش بیرون آورد.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

دستی به دیوار کشیدم که این هم خیلی باحال باز شد؛ راستش خر کیف شدم. آروم و با ملاحظه داخل رفتم و اطراف رو نگاه کردم؛ خب درست اومده بودم. هنوز نور کوچیکی وسط اتاق بزرگ دایره ای مانند رو احاطه کرده بود.

سمت کاغذها رفتم؛ ایندفعه طراحی های بیشتر اضافه شده بود. روی دیوار هم طراحی یک فرمول بود و چند نوشته ی ریز و عجیب غریب هم کنارش بود.

سرم رو که برگردوندم، با بشری همانند همین عکس روی دیوار مواجه شدم؛ سمتش رفتم و محتویات داخلش رو نگاه کردم. خواستم بهش دست بزنم که صدای باز شدن قفل اومد.

قلبم به شمارش افتاده بود و نمی دونستم باید چه کار کنم. سریع زیر یک میز نسبتاً کوچک رفتم و چون جثه ی ریزی داشتم، جا شدم. جلوی دهنم رو گرفتم تا یک وقت صدایی چیزی ازم در نیاد.

هیچ چیزی نمی تونستم ببینم و فقط صدا می اومد. صدای باز شدن در... قدم زدن یک نفر و بوی عطر تلخ و نا آشنا... صدای کاغذ و شیشه... از آخر صدای یاصر رو شنیدم که انگار تازه به اتاق اومده بود:

یاصر:- پروفیسور، بهتره بریم. اینجا چه کار می کنید؟

صدای پروفیسور:- اومدم همه چی رو راست و ریست کنم. آرسام این روزا خیلی مشکوک میزنه، همیشه دیگه بهش اعتماد کرد.

یاصر:- چطور، چیز عجیبی دیدین؟

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

کمی مکث و دوباره صدای پروفیسور:- از وقتی اون دختر اومده اینجا، کاملا قاط زده؛ البته اولش هم زیاد ازش خوشم نمی اومد. اما الان بدتر شده!

صدای خنده ی یاصر و صحبتش:- زیاد حساس شدین. شاهین خان زرنگن، اگه چیزی متوجه می شدن، الان ساکت نبودن.

پروفیسور:- نمیدونم. اما باید آرسام رو تحت فشار قرار بدیم.

صدای پا و خارج شدنشون... قفل شدن در و رهایی من از حالت خوفناک.

آروم از زیر میز بیرون اومدم و صاف ایستادم؛ به حرفاشون فکر کردم. یعنی چی که تغییر کرده؟ چرا حالا تقصیر من می ندازن؟ چرا این پروفیسور رو من تا حالا ندیدم؟ اصلا چه پدر کشتگی با آرسام داره؟ باید به آرسام بگم که قراره تحت فشار قرار بگیره؟

برو بابا اصلا بمنچه... نه، نه. آرسام این چند روز خیلی بهم کمک کرد. شاید گفتن منم کمکی بهش کرد. نگاهی به اطراف انداختم. چی اینجاست که پروفیسور از فاش شدنش هراس داره؟

دیگه منتظر نشدم و از همون راهی که اومدم، به سمت اتاقم روونه شدم.

پشت به تختم بودم و داشتم قفسه رو می بستم که با صدای آرسام یک هین بلندی کشیدم و برگشتم و به دیوار تکیه دادم.

چشم هام رو بسته بودم و دستم روی قلبم بود. با باز شدن چشم هام، آرسام رو نیم قدمی خودم دیدم.

انگار کاملا عصبانی بود؛ چون کاملا شبیه لبو شده بود.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

دندون قروچه ای کرد و گفت:- اون پشت چه کار می کردی؟

از ترس به من من افتاده بودم:- کدوم پشت؟

با چشم هاش اشاره کرد که دوباره برگشتم به حالت اول.

گفتم:- میشه اول از من فاصله بگیری؟

دو تا دستاش رو طرفینم گذاشت و یک ابروش رو بالا داد و گفت:- نه، به سوال من جواب بده.

به چشم های توسی برزخیش نگاه کردم و گفتم:- خب، خب...

قبل از اینکه بخوام چیزی بگم صدای در اومد و پایین کشیدن دستگیره در... پشت بندش صدای نره غولی به اسم ناصر:

-هی دختره ی ایکبیری، در رو چرا قفل کردی؟

به در نگاه کردم؛ بعد هم به آرسام نگاه کردم که آروم گفت:- جوابش رو بده.

منم خیلی گوگولی جواب ناصر رو دادم:

-برای اینکه ببینم فوضولم کیه؟ دیدم تو. گمشو تا دوباره نزدم لهت کنم.

صدای خنده هیستریکش از پشت در بالا رفت. به آرسام نگاه کردم که حالا رنگ برزخیش تبدیل به یک چیز متفاوت شده بود.

صدای ناصر:- جوجه عسلی، خودمم زیاد ازت خوشم نمیاد. گمشو لباسای خوب بپوش که تا دوساعت دیگه میام دنبالت.

با تعجب به آرسام نگاه کردم که دوباره گفت:- چی می خوای بگی؟

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

هلش دادم اونور و سمت در رفتم و گفتم:- خودت گمشو عوضی. من هیچ جایی نمیرم. مگه من از تو دستور می گیرم؟

ناصر:- چقدر زبون می ریزی بچه. به جای اینکه آرسام خان تو رو آدم کنه، بدتر کرده. فدای سرم اصلا بتمرگ تو همین اتاق بوی کپکت بزنه بیرون.

زبون درازی کردم و برای خودم لرزشی دادم و با حرص گفتم:- فعلا بوی گندیده ی تو از پشت این در زده تو اتاق، به جای اینکه هارت و پورت اضافی کنی، مخت رو به کار بنداز، چقدر برای این دنیا حرومی!

صدایی نمی اومد... انگار رفته بود.

برگشتم سمت در و بهش تکیه داده بودم. یادم رفته بود اصلا، آرسام هم وجود داره.

دست به سینه بود و از اون لحظه تا الان مخش تاب برداشته بود. آروم اومد سمتم و دوباره حصار دستاش رو طرفینم قرار داد.

جای گوشم آروم پیچ زد و گفت:- کاری که گفت رو بکن. خودم میام دنبالت.

به جای اینکه از در بره، پنجره رو باز کرد و به سمت بالکن اتاق خودش رفت. راهی که رفت رو در پیش گرفتم.

عع، جلال خالق! اینم یک راه نفوذی دیگه به اتاقم. اتاقامون چفت کنار هم بود. بالکن هامون هم فقط با باز کردن پای صدوهشتاد درجه ای، به هم نزدیک می شد.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

به آسمون نگاه کردم و از خدا طلب کردم که با این کارها حداقل دار فانی رو وداع نگم.

برگشتم به اتاقم و سراغ کمد رفتم، ببینم چه کوفتی می تونستم بپوشم؛ هرچند دلم راضی به این جشن ها نبود، ولی خوب باید بفهمم این آدم ها چه جنسی ان.

هرچی زیر و رو کردم، مناسب نبود. یا خوشم نمی اومد، یا خیلی فجیع بود. وا رفته برگشتم سمت تخت و روش نشستم؛ خواستم دراز بکشم که لبه تخت، پلاستیکی مشکی رو دیدم. تعجب نکردم، چون صد در صد کار آرسام خانه.

همون جور نشسته، محتویات داخلش رو بیرون ریختم و به لباس هایی که جرقه ی خوشحالیم رو زد، نگاه کردم .

یک لباس پوشیده ی زرشکی، که روی آستیناش توری مشکی مانند بود؛ روشم دو تا قلب آتشی بود .

بلند شدم و لباس رو پوشیدم؛ کامل کیپ بدنم بود. جلوی آئینه ایستادم و خودم رو برانداز کردم؛ با اینکه لباس پوشیده ایه و همین طور تیره است، جلب توجه خاصی داره.

شونه ای بالا انداختم و به دامن مشکیی که روی تخت بود نگاه کردم؛ اون رو هم پام کردم و بعد دوباره جلوی آئینه قدی ایستادم. موهام رو افشون کردم و با کلی ادا در آوردن، خودم رو بر انداز کردم...

سر دامن توری بود و یک ربان ریز زرشکی دورش رو گرفته بود. بالای دامن که می شد، دور شکمم، یک کمر بند مشکی بود که با یک سنجاکک لوزی مانند به هم متصل می شدند.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

خلاصه عالیہ عالی شدم... شال زرشکی رو ہم بعد از اینکہ موہام رو بافتم، روی سرم انداختم و شنل قرمز رو پوشیدم.

با این شنل یک حال دیگہ ای می شدم. باید، تو این بازی کہ این آدمہ راہ انداختن، ہمہ چی تموم باشم. شاید بالاخرہ از شون خلاص شدم...

عجب غوغایی...! عجب آدمای رنگا بہ رنگی...! این ہمہ آدم، با شکل و شمایل مختلف، تو عمارت بہ این بزرگی جمع شدند و من ہنوز موندم، این جا متعلق بہ کیہ؟ و یا جشن برای چہ شخصی گرفتہ شدہ؟

عمارت، یک دیزاین فوق العادہ شیکی داشت؛ یک دایرہ ی بزرگ تو سالنی کہ الان حضور دارم. لوسترای شیک و خیلی بزرگ وسط ہمین سالن، چراغایی کہ تو زمین، جلب توجہ خاصی داشت؛ پلہ هایی طلایی مانند، حالت مار پیچی بہ سمت بالا... خلاصہ چی بگم دیگہ؟ ہر چی بگم باز کم گفتم.

من بدبخت ہم از خجالت نمیدونم، از ترس، یا از چیز دیگہ ای، بغل دست آرسام بودم و ہر جا کہ اون می رفت، مثل مرغای گیج دنبالش می دویدم.

حالا خوبہ چند دقیقہ ای تصمیم گرفتہ سر جاش بایستہ و کوفت و زہر مار بخورہ؛ ہمین جور بہ دیزاین نگاہ می کردم کہ با صدای بلند شاہین گوسفند، از ترس بہ دو قسمت مساوی تقسیم شدم.

طرف صحبتش من بودم...

شاہین:- بہ بہ، شیرین عسل آرسام جونو ببین! سادہ ولی خوردنی شدی بلا.

چشمکی نثارم کرد کہ دلم می خواست با انگشتام چشم ہاشو از کاسہ در بیارم و تو دهن ستارہ جونش کہ تا حلق بہش چسبیدہ بود، بکنم.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

توجهی نکردم و رومو اونور کردم که دوباره گفت:- ای بابا، تو که هنوز ما رو تحویل نمی گیری بانو. انگار آرسام خیلی بهت رسیده که فقط با اون آرومی!

سرم رو بلند کردم و با حرص و نفرت تمام بهش نگاه کردم. خندید و گفت:- اوخ، ستاره ببین چشم هاشو؟ ببین، چه ضعف خاصی داره.

خواستم دهن باز کنم که چیزی از پشت تو کمرم فرو رفت و خفه خون گرفتم؛ بهش نگاه کردم که با چشم و ابرو بهم اشاره می کرد، دهنم رو ببندم .

پوفی کردم و روم رو اونور کردم که صدای آرسام رو شنیدم.

-:منو عسل جان می ریم می رقصیم. فعلا.

از شنلم گرفت و بدون اینکه بفهمم چی گفت، من رو وسط سالن برد؛ جایی که حدودی از زوج ها، در حال رقص بودند. البته چه رقصی؟ مریض بودند که اینجوری به هم چسبیده بودند. یا فکر کنم بهشون چسب زدند که نمی تونستند حداقل کمی فاصلشون رو رعایت کنن .

منو باش در مورد چی حرف میزنم؛ آخه مگه من با این شنل پوش قدیمی که یک سره باهاش تماس برقرار می کنم؟!

هعی خدا، دیوانه شدم دیگه. یا بگو بیاد، یا خودم میام ها..

حالا بازم جای شکرش باقیه که اون شاهین چندش بهم دست نمیزنه و الان از دستش خلاص شدم.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

رخ به رخ آرسام بودم و اون هم به ساخته ی خودش از کمرم گرفته بود و همین طوری تکون می خورد. حواسش به اینور و اونور بود؛ انگار دنبال کس خاصی می گشت.

اهمیتی ندادم و فقط به دکمه ی پیراهنش نگاه کردم. تو فکر بودم که یهو فاصلمون کوتاه تر شد و تقریباً تو بغلش رفته بودم .

خوبه، خوبه. من در مورد این آدما می گفتم، حالا به خودمونم چسب دو قلو زدند. با داد کوتاه گفتم:

-هوی روانی، فاصلت رو رعایت کن. چندشم میشه.

به صورتش نگاه کردم که دیدم چشماش گرد شده و به من زل میزنه. شونه ای بالا انداختم و گفتم:- چیه؟ چرا اینجوری نگاهم می کنی؟

از بازوم گرفت و در حالی که کلاه شنل رو از سرم در می آورد، گفت:- هیچی، قابل درک نیستی. یک روز تو آغوشمی و ساکت، یک روز داد و فریاد میکنی از اینکه بهت نزدیک بشم. چند چندی با خودت؟

اداشو در آوردم و گفتم:- کی به کی میگه؟ تو خودت هم قابل درک نیستی. یک روز همیشه تو رو با عسل حتی خورد. یک روز دیگه انقدر مهربون میشی که شک می کنم اصلاً جزوی از آدمایی مثل شاهی کپک باشی.

دستمو گرفت و یک چرخش کوچولو بهم داد؛ بگم ذوق نکردم، دروغ گفتم. عین چی خر کیف شدم.

دوباره حصار آغوشش شدم که گفتم:- من مثل اون نیستم. من فقط بدم، همین.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

-خوب اونم بده! البته اون چندشه.

به چشم هام نگاه کرد و با یک حالت متفاوت گفت:- منم چندشم.

-نیستی.

سکوت بینمون حاکم فرما شد و فقط صدای موزیک رمانتیک سالن رو فرا گرفته بود؛ چراغای زمین روشن شده بودند و لوستر های بالای سرمون خاموش بودند. فضا نیمه تاریک بود و هر کی بغل یکی دیگه بود.

منم از اینور هی دلم قیلی ویلی می رفت؛ چقدر جالبه با عشقت برسی! اونم عشقی که میدونی یک روز از دستش میدی.

سرم رو روی شونش گذاشتم. خواستم حداقل امشب رو به اندازه ی روزهایی که ندارمش، استشمام کنم. اما چقدر بی رحمه این دوست داشتنی که بین من و اونه. من دوستش دارم، اما اون...

بالاخره رقص تموم شد و هر کی سر جای خودش رفت؛ من و آرسام سر یک میز پر از میوه و شیرینی و... رفتیم.

از خجالت سرخ شده بودم و بهش نگاه نمی کردم. فکرش رو بکن، دقیقه ها با هم رقصیدیم و من واکنشی نشون ندادم.

همین جوری سرم پایین بود که یهو ظرف پر میوه جلوم ظاهر شد؛ به زحمت سرم رو بالا آوردم و به آرسام نگاه کردم که می گفت:-

نمی خواد حالا مثل شنلت سرخ بشی. بیا کمی میوه بخور، جون بگیری.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

ظرف رو ازش گرفتم و روی صندلی نشستم. به میوه ها نگاه کردم؛ سیب، موز، کیوی، خیار. اوه این همه رو بخورم که می ترکم. ولی خوب چه کار کنم، حسابی از خجالت ضعف کرده بودم و بدنم نیاز به این میوه ها داشت.

اهمیتی دیگه به آرسام ندادم و هر چی تو ظرفم بود رو خالی کردم. کارم که تموم شد، به اینور و اونور نگاه کردم. خب خداروشکر، کسی من شکمو رو نگاه نمی کرد. برگشتم تا به میز نگاه کنم، دو جفت چشم توسی رو مقابل خودم دیدم که با تعجب بهم نگاه میکنه.

شونه ای بالا انداختم و درحالی که سعی می کردم خجالتم رو فرو بریزم، گفتم:-
هان؟ چرا این مدلی نگاه می کنی؟

در حالی که داشت جام شربتش رو روی میز می گذاشت، نوچی کرد و گفت:- باورم نمیشه، انقدر شکمو باشی. البته یک بارم دیدم که چطور دلی از چیزی که روبروته در میاری. نمی دونستم دیگه میوه هم جزوشون باشه.

تو دلم داشتم از خنده ریسه می رفتم. خیلی قیافش باحال و دیدنی شده بود .

می خواستم جوابش رو بدم که یهو یک مرد خوش پوش ولی حال بهم زن، به همراه ریش های بلند و سفید و عینک ته استکانی، اومد سمت ما و گفت:- به به، بالاخره تونستم مادمازل رو ببینم!... دیدن از شنیدن خیلی بهتر بوده و نمی دونستم. مگه نه آرسام جون؟

هاج و واج به این مرد ریش سفید نگاه می کردم. آرسام طبق معمول مثل همیشه سرد جوابش رو داد:

-دوست ندارم چشم هاتون روی مهره های من باشه، فهمیدی؟

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

مرد ریش سفید دست هاش رو به هم زد و در حالی که سعی می کرد ضایع شدنش رو بروز نده گفت:- ای بابا، مگه من چی گفتم آرسام جان؟ به هر حال، اومدم بهتون بگم امیدوارم خوش بگذره! ولی باید دقیقه ای مادمازل رو تنها بزارید و تشریفتون رو ببرید بالا، به دیدار شاهین خان.

این رو گفت و رفت سمت زوج های دیگه... حالا نه که ما زوجیم و اونا هم زوجن. البته خوب اسم دیگه ای نمیتونم روش بزارم.

آرسام بلند شد و رو کرد بهم و گفت:- از جات تکون نخور تا برگردم، باشه؟ یهو بدنم لرز گرفت. از اونورم کنجکاویم برای شناخت اون مرد ولم نمی کرد. بلند شدم و گفتم:- اما...منم با خودت ببر.

اخم کرد و گفت:- نمیتونم، دوست داری با هاش روبرو بشی؟ شونه ای تکون دادم و گفتم:- بهتر از اینکه اینجا، در نگاه چندین چشم ناپاک باشم. کمی مکث کرد و بعد گفت:- باشه، اما فوضولی... گفتم:- نمی کنم. قول میدم.

دست هاش رو تو جیبش گذاشت و گفت:- دنبالم بیا.

مثل جوجه های ترسو دنبالش رفتم. ازپله های طلایی بالا رفتیم و به یک راهروی نسبتا تاریک رسیدیم. بدون هیچ حرفی راهرو رو نگاه کردم. اینجا هم مثل عمارتیه که فعلا توش حبس شدم، هست. رفتیم سمت یک در که یهو آرسام ایستاد و بهم نگاه کرد و گفت:

-همین بیرون وایستا. من کارم تموم شد میام.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

سری تکون دادم و کنار دیوار لم دادم و گفتم:- باشه.

اون رفت داخل و من بیرون موندم. هوفی کردم و دوباره راهرو رو نگاه کردم. نمیدونم چرا انقدر دلهره ی عجیبی اومده سراغم! شاید می خواد اتفاقی بیافته و این طوری شدم هان؟ اصلا یادم نموند بهش بگم اون مرد ریش سفید کیه؟

سرم رو برگردوندم که حلال زاده رو جلوی چشم هام دیدم. دستاش تو جیبش بود و با یک نگاه چندش و ترسناک بهم نگاه می کرد.

گفت:- اینجا چه کار میکنی، مادمازل؟

هوفی کردم و گفتم:- ببخشید آقا، اما من یاد ندارم به آدمایی که حس خوبی بهشون ندارم جواب بدم.

بهم نزدیک تر شد و گفت:- اونوقت به آرسام حس خوبی داری؟

حرصی بهش نگاه کردم. خواستم چیزی بگم که با خنده گفت:- باشه باشه، عصبانی نشو. من پروفیسور اوستایی هستم. از دیدنتون خوشحالم مادمازل!

دستش رو جلوم آورده بود و وقتی دید واکنشی نشون نمیدم دستشو انداخت و گفت:- آفرین، تو هم مثل آرسام ضایع میکنی!

شونه ای بالا انداختم و به طرف مخالف نگاه کردم.

-دلیلی نمی بینم بهتون دست بدم .

چقدر صداس آشنا بود؛ آهان پروفیسور، پروفیسوری که میگن همینه .

دوباره از لجاجت برگشتم و بهش نگاه کردم و سریع رومو اونور کردم.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

با خنده گفت:- از آدم های پایین ترسیدی که اومدی اینجا ایستادی؟
بازم جوابش رو ندادم. انگار بدجوری کلافه شده بود. اهمیتی نداد و همون دری
رو که آرسام داخلش رفت رو باز کرد و رفت داخلش؛ در رو هم بست...
پوف، حوصلم سر رفت. پس چرا کارشون تموم نمیشه؟
کنار دیوار لیز خوردم و نشستم. درگیر نخ شنلم بودم که یهو صدای سه نفر رو
شنیدم که از پله ها بالا می اومدند.
از ترس بلند شدم و به دیوار چسبیدم که اون احمق ها رو دیدم. اونا هم بهم نگاه
کردند. ولی هیچی نمی گفتند.
داشتند می اومدن سمت دری که آرسام و... داخلش بودند. جفتشون انگار خیلی
از این شاهین می ترسیدن که هر وقت دیدمشون می لرزیدن!
از ترس حتی به منم چیزی نگفتند و با زدن تقه ای به در داخل رفتند. از کنجکاوی
دیگه رو پای خودم نبودم؛ برای همین آروم نزدیک در رفتم و گوشم رو روش
گذاشتم، ببینم از صداها چیزی می فهمم و یا نه؟!
خب الان فقط صداها رو می شنوم...
شاهین:- به به، نوچه های جدید منو ببین. چه با اعتماد به نفس بالا هم تشریفتون
رو آوردید. هیچ می دونستید، من چقدر شما رو دوست دارم؟
کمی سکوت و صدای امیر:- شما لطف دارین قربان!
قدم زدن یک نفر و صدای شاهین:- خب، می خوام پاداش این چند روزتون رو
بدم. نظرت چیه آرسام؟

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

منتظر صدای اون بودم، ولی حرفی نبود. باز صدای شاهین:- خب، انگار آرسام فعلا داره فکر می کنه. پروفیسور شما چه نظری دارین؟

صدای خنده ی هیستریک و صدای پروفیسور:- چی بگم شاهین خان؟! فکرش رو نمی کردم اصلا با حقه چنین اتفاقی بیافته.

حقه ی چی؟ در مورد چی حرف می زنن؟

صدای علی که فقط توش لرزش داشت:- در مورد کدوم حقه حرف می زنید قربان؟

صدای ضربه ی نسبتا بلند و بعد صدای عصبانی و خونسرد آرسام:- بهتره دیگه بلف نزنین. شاهین خان فعلا این ها رو جمعشون کنید. باید به جشنمون برسیم.

شاهین:- باشه، اما تاوان بدی پس میدین لعنتیا. فکرش رو نمی کردم انقدر احمق باشم و نفهمم شما حيله های سامان هستین.

ع، سامان کیه!؟

صداها متوقف شد و من سریع سر جام برگشتم. در باز شد و هیکل گنده ی شاهین پروفیسور بیرون اومد. جفتشون بهم نگاه کردند و شاهین با تعجب گفت:

-مادمازل اینجا چه کار میکنی؟

قبل اینکه جواب بدم آرسام به دادم رسید و در حالی که از اتاق بیرون می اومد گفت:- شچیزی نیست. بین شلوغیا تاقت نمی آورد، خواست پیش من باشه.

شاهین خنده ای کرد و با چشمکی نثار آرسام گفت:- ایول خوب شستشوش دادی.

بعد هم همراه پروفیسور از پله ها پایین رفتند. من موندم و آرسام که عصبانیت از چشم هاش سوسو می زد. حالا اون سه تا کجا موندند؟ ای بابا.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

با صدای آرسام بالا پریدم و بهش نگاه کردم.

-:ببینم، تو از این موضوع خبر داشتی؟

متعجب گفتم:- با اینکه فوضولی کردم، اما نفهمیدم در مورد کدوم حقه حرف می زدین.

سری تکون داد و گفت:- همین که این سه تا نوچه ی جدید، از طرف سامان و آرتین باشن.

با چرخش سریع سرم، گردنم رگ به رگ شد. با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:- چی؟ اما اینا احمق تر از این حرفا بودن که بخوان کار آرتین رو انجام بدن.

دستش رو تو جیبش گذاشت و گفت:- بالاخره، همین آدما باید تاوان پس بدن. دلم حسابی ازشون پر بوده، حالا میتونم تلافی کنم. اولش تعجب کردم این سه تا بزدل چه جوری با شاهین آشنا شدن؟! نگو کاسه ای زیر نیم کاسشونه.

چرا حالا دلش ازشون پره؟ مگه اونا چه کارش کردن؟ فقط می خواستن من و دوستانم رو...

از شنلم گرفت و من رو به سمت پایین کشوند. همین طوریم گفت:- این محافظ شما هنوز هم شما رو ول نکرده. فکر می کردم بیخیالت شده، اما نگو داره زیر زیرکی کاری می کنه.

یک لحظه خوشحال شدم! من هم فکر می کردم آرتین از پیدا کردن من خسته شده و من رو رها کرده. نگو تموم این مدت سه تا کله پوکی که می خواستن بهم آزار برسوند، دوربین های آرتین بودند.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

لبخندی از روی رضایت زدم که از چشم آرسام دور نموند .

نیش دار گفت:- چیه؟ دلت تنگ شده براش؟

راستش واقعا دلم براش تنگ شده بود. اون پسر خوبی بود و خیلی هوامو داشت. با وجود تموم اخلاقای بدی که داشتم. تنها اون از احساسم نسبت به آرسام میدونه و به عنوان یک برادر بزرگ تر دوشش دارم!

حقیقت رو به زبون آوردم و گفتم:- البته که دلم براش تنگ شده! اون... خیلی خوبه! حس کردم از این حرفم کلافه شد؛ اما زود کلافگیشو خورد و مثل قبل سرد شد...

کمی دیگه رقص و کوفت و زهر مار بود... این دفعه به کل آرسام رفت تو دنیای خودش و زیاد بهم اهمیت نمی داد... مدام تو فکر بود و حس می کردم، به خاطر ابراز دلتنگیم اینطوری شده باشه. یک لحظه به خودم نهیب میزنم و میگم شاید آرسام هم بهم حسی داره؛ ولی باز برمی گردم به حالت اولم.

اندکی از مهمون ها رفتند و چندین نفر فقط موندند؛ تو دنیای خودم غرق بودم که یهو به خودم اومدم دیدم، آرسام طرف دیگه ای رفته و با کسی داره حرف میزنه. داشتم دقت می کردم، ببینم چی میگن که با صدایی برگشتم و به پروفیسور که دستش میکروفون بود نگاه کردم.

پروفیسور:- خب، مهمون های عالی قدر، حالا براتون یک فیلم رمانتیک، ولی درد آور آماده کردم؛ امیدوارم از این فیلم زیبا لذت ببرین!

همه، مثل من با تعجب به حرفای پروفیسور گوش می دادند؛ حتی آرسام هم روی سرش یک علامت تعجب بود!

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

تا به خودم پیام ببینم، موضوع از چه قراره؟ چیز سفتی روی شقیقم قرار گرفت و یکی از پشت منو حصار آغوشش کرد.

جیغم هوا رفت و تلاش می کردم خودمو ازش دور کنم. صدای وای و کوفت آدم ها هم پخش بود. صدای پروفیسور هم دقیق از نیم متری من می اومد.

-:جوجه کوچولو، بهتره تقلا نکنی. می خوام ببینم اون چیزی که فکر می کنیم درسته یانه؟ تو خودت نمی خوای بفهمی اون مرتیکه ای که اونجا وایستاده(به آرسام اشاره کرد) تو رو دوستت داره یا نه؟ من که خیلی دوست دارم بفهمم.

این حرفا رو آروم فقط به من می گفت. یهو صداش رو بلند کرد و گفت:-: خب، مهمونای عزیز...این جوجه کوچولوی شنل قرمزی رو که می بینید، یکی از مادمازل های ماست. من خودمم دلم نمیداد مغزشو خالی کنم؛ ولی برای سرگرمی هممون لازمه.

بازم تقلا کردم تا از حصار دستاش آزاد بشم. با جیغ گفتم:-: ولم کن عوضی، تو یک بزدل و احمقی که داری به شریک خودت شک میکنی.اون یکی مثل تو شاهین سگه، هیچ فرقی با هم ندارین.

پروفیسور مکث کرد و یهو زد زیر خنده. آرسام رو خطاب قرار داد و گفت:-: آرسام می بینی، با اینکه میدونه پلیدی، بازم دوستت داره !

آرسام با عصبانیت گفت:-: چه کار داری میکنی روانی؟ مگه...

حرفش با پایین اومدن لوسترها و خورد شدنشون روی زمین، نصفه موند. جمعیتی که حضور داشتند، جیغ کشیدند و خودشون رو عقب کشیدند.دیگه منم از شوک و تعجب سیخ ایستاده بودم.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

صدای شاهین اومد که دستش اسلحه بود. با خنده گفت:- ببخشید آرسام جون، اما این کوچولو زیادی زنده مونده. حالا که نوچه های سامان و آرتین، اینجا بودند، محاله بزارم دیگه این دختر کوچولو زنده بمونه.

گونه هام خیس شده بود. خدایا دیگه آخرشه؟ دیگه داره تموم میشه؟ خدایا منو ببخش! مامان جون، بابا جون، عثمان جون، خیلی دوستتون دارم! آرسام، خیلی دوستت دارم!

اشکام ریخت و جلوی چشمم از دیدن آرسامی که با عصبانیت و تعجب به شاهین و پروفیسور نگاه می کردند، تار شد.

صداش می اومد که می گفت:- اما، قرارمون این نبود. اون مهره ی منه. حق ندارین قبل از اینکه ازش استفاده نکردم، بلایی به سرش بیارین.

صدای خنده ی پروفیسور و شاهین بلند شد.

استفاده؟ چه استفاده ای؟

پروفیسور:- تو اگه می خواستی کاری بکنی، این چند ماه که خوب تونستی گولش بزنی، می کردی. حالا لازم نیست اذیت بشی آرسام جون. اینم مثل باقی دخترها، تنها فرقش اینکه کمی بیشتر از اونا زندگی کرده. مگه نه کوچولو؟

اسلحه رو کنترل کرد و گفت:- خب آرسام جون، یک راه داری تا بتونی جوجتو نجات بدی، اونم اینکه...

آرسام فریاد زد:- د لعنتی، چتون شده شما ها؟ این همه مدت خطایی ازم سر زده که دارین این کارو می کنین؟

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

شاهین کنارش رفت و گفت:- نه، اما با حضور این مادمازل، تو دیگه نمیتونی مثل قبل باشی.

با تعجب و نگرانی بهشون نگاه می کردم. حتی راهی نبود که بتونم فرار کنم. کل زمبن پر شده بود از خورده شیشه و تنها جای خالی، در خروجی بود .

نمیدونم شاهین چی بهش گفت که چشم هاش غرق خون شد. بهم نگاه کرد و گفت:- عسل، من خیلی بدم .

میدونم...میدونم بدی! اما من دوستت دارم!

آرسام:- تموم این مدت گولت زدم تا بعد از... تموم وجودتو به پروفیسور ببخشم!

سیل اشکام بیشتر شد. اینم می دونستم! درست وقتی که اون دم و دستگاہ های کوفتی رو دیدم. اما انگار حال خودش هم خوب نبود. بی قرار و کلافه بود!

پروفیسور در حالی که داشت بهش خوش می گذشت، گفت:- خوب اینارو که خودشم میدونه، می خوای آخر زندگیش فقط همینارو بهش بگی؟

آرسام از سر کلافگی داد زد و گفت:- گفتم ولش کنید. درست نیست اینطوری بمیره.

صدای همهمه ی مردم رو مخم بود. صدای یهویی شلیک گلوله، قلبم رو از جاش کند. پروفیسور بود که یکی از گلوله ها رو به بالا زد، تا سکوت بینمون حاکم فرما بشه.

شاهین خنده ی بلندی سر داد و رو به من کرد و گفت:- عسل خانم، فکر نمی کردم که نا خواسته عصبانیم کنی. اما تو خیلی خوش شانسی، می دونی چرا؟

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

منتظر حرفش بودم که آرسام رو به سمت خورده شیشه ها هل داد و جیغ ستاره و مهمونا بالا رفت. من هم فقط شوک زده به آرسامی ک حالا از پاش داشت خون می اومد، نگاه می کردم.

آرسام رو به شاهین کرد و گفت:- می خوام چیو ثابت کنی؟

پروفسور جوابش رو داد و گفت:- هیچی رو ثابت نمی کنیم. اما اگه تو اینور نیای، مغزش رو می پوکونم .

به آرسام نگاه کردم. ساکت ساکت شده بود و حتی خم به ابرو نمی آورد. چطور میتونه روی این همه شیشه تاقیت بیاره و دم نزنه؟ به خدا من راضی نیستم، نمی خوام بدونم دوستم داره یا نه، منی که اول و آخر باید تو دست اینا بمیرم .

برخلاف تصورم، آرسام بین اون همه خورده شیشه، داشت به سمتم می اومد. کف زمین، علاوه بر شیشه، پر از خون هایی بود که آرسام با قدم گذاشتنش، باقی می گذاشت.

تموم وجود من، به جای اون داشت درد می کشید! دیگه داشتم پس می افتادم، اما اون هنوز ول کن نبود و می اومد.

باورم نمیشه، باورم نمیشه آرسام به خاطر من همچین کاری بکنه. اگه برای همیشه پاهاش رو از دست بده چی؟

به صورتش نگاه کردم. غرق عرق بود و اخم کرده بود. انگار داشت تاقتش تموم می شد، ولی هنوز قدم می گذاشت و دردش رو بین اخماش پنهون می کرد.

صدای پیچ پیچ مردم، تعجب شاهین و ستاره و سکوت پروفسور، منو بیشتر عذاب می داد!

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

تاقت نیاوردم... نتونستم، داد زدم و گفتم:- بسه، بسه آرسام. خواهش می کنم تمومش کن!

کافی بود این رو بگم تا بین اون همه خورده شیشه، پس بیافته. خم شده بود و بلندبلند نفس می کشید. من هم بی قرار و بی تاب اشک می ریختم و فقط پروفیسور و شاهین رو لعنت می فرستادم! حالا فهمیدم منظورشون از حرفاشون چی بوده، من برای آرسام واقعا مهم بودم!

دوباره بلند شد. با چشم های به خون نشسته به من نگاه می کرد. انگار دیگه نمی تونست. منم نمی خواستم بیشتر از این حرکتی بکنه. زمین پر از خون بود. قلبم داشت تیکه تیکه می شد. اگه برعکس بشه، منم براش همین کارو می کنم؟ واقعا چرا این کارو می کنه؟ اونقدر هم ارزش ندارم که به خاطر من با جونش بازی کنه... نه ارزش ندارم.

دوباره ناله کردم و با عجز گفتم:- آرسام التماس می کنم تمومش کن. تمومش کن.

بازوی پروفیسور رو گاز گرفتم که هوار کشید. بالاخره از حصار دستاش بیرون اومدم و روبروش قرار گرفتم. در حالی که به آرسام نگاه می کردم، گفتم:- خیلی پستین آشغالا، بالاخره پلیسا میان همتون رو به سزای کارتون می رسونن. شما بی رحمین... احمقین. هیچی حالیتون نیست.

پروفیسور در حالی که داشت بازوش رو مالش می داد، با حرص و عصبانیت گفت:- ماشالله زبون خوبی هم داری عجوزه. شاید همین زبونت آرسام رو به این روز در آورده. ببینش، به خاطرت داره چه فداکاری می کنه.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

به آرسام نگاه کردم. تقریباً نیمی از راه رو اومده بود. نمی دونستم چه کار کنم، تموم بدنم کرخت شده بود و در برابر جون نیمه تموم آرسام، کم آوردم. پلکام رو هم افتاد و دیگه چیزی نفهمیدم...

آرتین#

از بی قراری و نگرانی، اینور واونور می رفتم. محتشمی هنوز خبری نیورده بود و این مسئله بیشتر منو کلافه کرده بود. نمیدونم تو اون عمارت چه خبر بود که قلبم داشت از سینم بیرون میزد. از نگرانی رو پای خودم بند نبودم و دلم می خواست، فریاد بزنم.

داره چی به روز عسل میاد؟ نکنه امشب کارش رو تموم کنن. فکرش رو نمی کردم وجود اون سه عوضی، برای کارمون دردسر ساز بشه. اصلاً نفهمیدم چطور لو رفتن. آخ خدا، کمک کن. تو رو جون بنده ی خوبت کمک کن .

به ماشین تکیه زدم که یهو سر و کله ی محتشمی پیدا شد. تکیه امو از ماشین گرفتم و با داد گفتم:

-چی شد؟ چی فهمیدی؟

در حالی که نفس نفس میزد، گفتم:

-قربان نگهبان زیادی تو حیاط نبود. همونارو میتونیم رد کنیم تا به سالن برسیم؛ اما انگار اتفاقی داره میفته که خبری از رقص و موزیک نیست .

سری تگون دادم و گفتم:- بسیار خوب نیرو رو خبر کن .

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

محتشمی سری تکون داد و با بی سیم به بقیه ی نیرو خبر داد؛ اونا هم دقیقه نکشیده خودشون رو رسوندن .

کنار دروازه ایستادم و در حالی که اسلحه دستم بود، داخل رو چک کردم. محتشمی جلو اومد و گفت:

-قربان من یک میانبر بلدم. دنبالم بیاید.

سری تکون دادم و دنبال محتشمی رفتم. پشت عمارت یک در کوچیک بود. از اون در داخل رفتیم که به یک حیاط پر شاخ و برگ رسیدیم. تعداد ماشین ها کمتر از حد معمول بود؛ یعنی اون داخل چه خبره؟

همین سوالم، با صدای شلیک گلوله تموم شد. به محتشمی نگاه کردم. برای اولین بار دست و پام می لرزید. خب، حقم دارم. چون دو نفر از عزیزام تو دست اون شارلاتاناست .

پشت پنجره ی قدی ایستادم و سعی کردم سالن رو نگاه کنم. شاهین و چند تا نگهبان کنار آرسام ایستاده بودند. داشتند به جایی نگاه می کردند که از من دیدن نا معلوم بود .

به قیافه ی داداشم نگاه کردم؛ این چرا انقدر عصبانیه؟ طولی نکشید که شاهین اون رو به سمت جلو پرت کرد .

قلبم با این کار شروع به تپیدن کرد. محتشمی کنار گوشم زمزمه کرد و گفت:- قربان داداشتون، داداشتون.

به محتشمی نگاه کردم که ده قدمی من، اونور تر داشت داخل رو نگاه می کرد. سریع سمت محتشمی رفتم و داخل رو نگاه کردم .

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

داداشم بین، بین اون همه خورده شیشه چه کار می کنه؟ چرا عصبانیه؟ چرا دارم حس میکنم آروم و قرار نداره.

دیگه نمی تونستم منتظر بمونم. با تعلق خودم رو به در رسوندم و کناری ایستادم و از لای در داخل رو پاییدم .

حالا تونستم عسل رو هم ببینم. تموم وجودم غرق عصبانیت بی حد و نسب شد. دلم می خواست فریاد بزنم. خانم کوچولوی دوست داشتنی، حصار آغوش پروفیسور عوضی بود. یک اسلحه هم درست جای شقیقش بود .

برای اولین بار نمی دونستم، چه کار کنم؟!

سرم رو برگردوندم که با دو جفت چشم توسی، به خون نشسته مواجه شدم. آرسام، آرسام داشت با درد بسیار عمیق، به سمت عسل حرکت می کرد. تموم خورده شیشه ها تو پاش فرو رفته بودند و زمین پر از خون بود .

قلبم اذیت شد... خیلی اذیت شد. یعنی، یعنی آرسام هم واقعا عاشق عسل شد. به خاطر همین بود که انقدر مشکوک می زد. از ماجرای تو کلبه و رستوران، حتی خبر رسوایی اون نوچه ها، به خاطر همین بود که آرسام، بالاخره کم آورده!

اشکام راه خودشون رو باز کرده بودند. داشتم خم می شدم که یهو عسل با جیغ از پروفیسور فاصله گرفت و با داد گفت:-

خیلی پستین آشغالا، بالاخره پلیسا میان همتون رو به سزای کارتون می رسونن. شما بی رحمین... احمقین. هیچی حالیتون نیست.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

نمیدونم دیگه پروفیسور چی گفت کہ بعد از مدتی عسل روی زمین افتاد. خواستم کنترلم رو از دست بدم کہ محتشمی من رو گرفت. آرسام داد کشید و این دفعه، پر سرعت تر راه شیشه ای رو رد کرد و خودش رو به عسل رسوند .

نیرو ها پشت سرم بودند. منتظر دستور من ایستاده بودند و من هیچ عکس العملی نشون نمی دادم.

تنها به آرسام نیمه جون و عسل بیهوش، خیره شده بودم. نمیدونم چی شد کہ دستام رو بالا آوردم و عملیات رو شروع کردم.

سریع در رو باز کردم و وارد سالن شدم. شاهین و پروفیسور با ترس بهم نگاه کردند. قیافشون دیدنی بود! اسلحه رو سمت جفتشون نشونه گرفتم و گفتم:

-وقتتون دیگه تموم شده بزدلای بی همه چیز .

به آرسام نگاه کردم. جسم بی جونش، عسل رو در آغوش گرفته بود و با زجر و ناتوانی گریه می کرد. انگار کہ دوباره درداش یادش بیان، انگار کہ دیگه تحمل درد نداشته باشه و انگار تحمل از دست دادن عزیزش رو نداشته باشه.

با چشمای خون آلود بهم نگاه کرد و گفت :

-نمی خوام از دستش بدم .

داد کشید و گفت :

-نمی خوام از دستش بدم.

حالا کہ به خودم اومدم، متوجه شدم عسل هم تیر خورده بود. به خودم اومدم دیدم آرسام با عصبانیت بلند شد و اسلحه ای کہ روی زمین افتاده رو برداشته و

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

به سمت پروفیسور نشونہ گرفته. منم بی حرکت، شاہین رو می پاییدم تا کار خطایی نکنہ .

خواستم دهن باز کنم کہ آرسام با داد گفت:- عوضیای نمک به حروم! آره حق با شما بود، من خیلی تغییر کردم. من دوشش دارم. من، من جونم به این دختری کہ الان تیر زدی بهش، بستگی داره؛ تموم این مدت من اونی نبودم کہ شما فکر می کردین، ہمیش نقشه ای بود کہ بتونم از بینتون ببرم. شما مکارا، یک بار زندگی من رو ازم گرفتین، حالا نوبت منہ زندگیتون رو ازتون بگیرم.

محتشمی و نیروها همه جا سالن رو پر کرده بودند. نفسی از روی آسودگی کشیدم و به سمت شاہین رفتم .

با نفرت تمام بهش نگاه کردم و اسلحه رو روی سرش گذاشتم.

-تکون بخوری حرومت می کنم آشغال .

پوزخند زد و گفت:- پس...

حرف شاہین با شلیک گلولہ نصفہ موند. رومو کہ سمت آرسام کردم، جسم به خون نشسته ی پروفیسور رو دیدم .

گلولہ رو به پاش زده بود .

داد زدم:- بس کن آرسام، جرم رو برای خودت سنگین تر نکن. بزار قانون، حساب اینا رو برسه .

بہم نگاه کرد. با درد نگاه کرد و گفت:

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

-قانون اگه وجود داشت، خیلی وقت پیش حق اینارو کف دستشون می زاشت. اون روزی که عزیزام رو از دست دادم، قانون کاری نکرد؛ الان هم هیچ غلطی نمی کنه.

اسلحه رو درست تو مغز پروفیسور نشونه رفته بود .

شاهین از اینور بی حرکت گفت:

-اون زن و بچه ی تو بودند؟

آرسام بی قرار فریاد زد:- آره حيله گر، آره...! شاید نتونستم برای اون کارى کنم، اما برای این یکی (به عسل اشاره کرد) خیلی کارا می کنم که حتی تو خوابتون ندیده باشین.

این رو گفت و گلوله رو تو مغز پروفیسور خالی کرد. قبل اینکه بفهمم چی شده، جسم بی جون عسل رو برداشت و به سرعت برق، باهمون پای ضرب دیده ناپدید شد.

شاهین و دار و دستش رو گرفتیم و همه رو به زندان انداختیم. جسم بی جون پروفیسور هم به سرد خونه منتقل کردیم .

تموم مدت فکرم جای حرفای آرسام بود. طفلی داداشم، چقدر ضرب دیده بود و من بی خبر بودم. تموم این مدت با کوله باری از درد، کار بد شاهین و پروفیسور رو می کرد. چقدر زجر آور، چقدر عوضیم که پناهنده ی داداشم نبودم .

اما، اما منم مقصر نیستم! اون هیچوقت نگفت، قاتل زن و بچش کیا بودند، یا اصلا چرا کشته شدند .

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

تقریباً سه ماه گذشت. باز هم نتونسم آرسام رو پیدا کنم. عین یک روح ناپدید شده بود و خبری ازش نبود.

دل نگران اون و عسل بودم. مخصوصاً عسل که تیر خورده بود و وقتی جسم بی جونش رو یادم میاد، قلبم بی پروا درد می گیره.

اصلاً، این سه ماه چه به روزشون اومده؟ هر بیمارستانی هم که رفتم، اسم هیچکدومشون نبود و کسی ازش خبری نداشت.

در مونده سرم رو روی میز گذاشتم. حداقل خوبیش این بود که شاهین و گرفتیم. از وقتی پروفیسور مرده، حتی یک ذره صحبت نکرده. این من رو بیشتر حرص میده.

تو دنیای خودم غرق بودم که در با تقه ای کوتاه باز شد و چهره ی نگران بابا رو دیدم. در رو بست و در حالی که می اومد پیشم، گفت:

-چی شد پسر؟ هنوز ردشو پیدا نکردی؟

سرم رو با دو تا دستام گرفتم و با ناله گفتم:

-نه، انگار آب شده رفته تو زمین. نمیدونم چه کار کنم. وقتی بابای عسل بهم زنگ میزنه، از شرم نمیتونم جوابش رو بدم. نمیتونم چیزی رو بگم که ناراحتشون می کنه. وقتی سه ماه پیش گفتم، دخترت به زودی بر می گرده، فکر نمی کردم نتیجه ی کارم این بشه.

روی صندلی نشست و با درد آهی کشید. دستی به ریش های سفیدش زد و گفت:

-حداقل میدونم که اون پسر بالاخره عاشق شد! شاید به خاطر اون هم که شده، دوباره پیداش بشه و کارهای بدش رو کنار بزاره.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

به من نگاه کرد و ادامه داد:- اما فکر نکن از دست تو هم ناراحت نشدم. بلند شدی بدون اینکه به من بگی، رفتی تو چنگال اونا. اگه اتفاقی برات میفتاد می خواستی چه کار کنی؟

پوفی کردم و سرم رو تکون دادم. از روی صندلی بلند شدم و کرکره رو بالا کشیدم و به بیرون نگاه کردم.

-یک حسی بهم می گفت، بهم می گفت باید برم. باید تنهایی این کارو انجام بدم. بابا، وقتی آرسام رو بی اون همه خورده شیشه دیدم، وقتی زجه زدنا ی عسل رو دیدم، وقتی دیدم آرسام دردش رو برای نجات دادن عسل، تحنل می کنه، فهمیدم من اصلا مثل اون نیستم. آرسام خیلی با من فرق داره. اون باهوش تر از منه بابا. دستی روی شونم قرار گرفت. برگشتم و چهره ی غمگینش رو نگاه کردم.

لب زد و گفت:- هیچوقت کم نیار. بالاخره همه ی این کابوس ها تموم میشه. اطلاعات شاهین و پروفیسور رو در آوردی یا نه؟

سری تکون دادم و گفتم:- آره در آوردم. حتی فهمیدم زن و بچه ی آرسام چطوری مردن. جفتشون تو شمال، غذای آلوده به الکل خورده بودند .

موشکافانه گفت:- چرا این کارو کرده بودن؟

گفتم:- شاهین حرف نمیزنه. چیزی هم دستگیرمون نشد.

به سرعت سمت در رفت و گفت:- من میدونم چه کارش کنم این عوضی رو. تو بگرد داداشت رو پیدا کن. سری هم به خانواده ی اون دختر بزن. کمی از غم و اندوه درشون بیار.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

رفت بیرون و بدون اینکه منتظر حرف من باشه، در رو بست. پوفی کشیدم و با فکر و خیال پر از شلوغ به دنبال پیدا کردن اونا مشغول شدم.

آرسام**

هنوز مونده... هنوز آتیش انتقامم خاموش نشده... پروفیسور بدون درد مرد. نباید اینطوری می مرد. من نقشه های بیشتری براش داشتم. باید ذره ذره جون می داد. باید زجر کشیدناش رو می دیدم. نباید اینطوری خلاص می شد.

سرم رو بین دستام گرفتم و نفس عمیقی پر از درد کشیدم. حضور کسی کنارم و انداختن دستش دورم، باعث شد سر بلند کنم و به چهره ی مهربون و صمیمیش نگاه کنم. نوید، دوست چندین چند ساله ی من، نگاه نگرانش رو به من دوخته بود، ولی حرف نمی زد. دوباره سرم رو خم کردم و تو عالم خودم غرق شدم.

گفتم:- هنوز به هوش نیومده؟

نفسی کشید و گفت:- نه. انگار قصد بلند شدن نداره.

از روی درد نفس کشیدم. بغض چندین چند سالم رو فرو خوردم و گفتم:- امیدی هست؟!

پشتم رو نوازش کرد و گفت:- آروم باش. همه چی دست خداست.

بی قرار از جام بلند شدم و در حالی که صدام از روی درد پاهام می لرزید گفتم:- چطور آروم باشم؟ چطور؟ یک بار دیگه دارم مرگ عزیزم رو جلوی چشم هام می بینم و توقع داری آروم باشم؟ منصفانه نیست، می فهمی؟ کاش هیچوقت اون رو انتخاب نمی کردم. کاش هیچوقت به این درد مبتلا نمی شدم. شاید الان درست و حسابی انتقامم رو می گرفتم.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

دیگه نتونستم رو پای خودم بایستم و کف زمین سر خوردم. نگاهی به پام انداختم که دوباره خون از لابه لای باند بیرون می زد...

دوباره مهربونی کرد و جعبه اش رو کنارم باز کرد. در حالی که باند رو باز می کرد گفت:

-تو سه سال، داری تو اون عمارت تلاش می کنی. هیچ کاری نکردی آرسام. خودت رو غرق کثیفی ها و مرداب اون ها کردی، انتظار چی رو داشتی؟ اینکه بتونی انتقام بگیری؟

کف پاهام رو ضدعفونی کرد. درد می کرد، اما به دردی که درون قلبم وجود نداشت، نمی رسید .

ادامه می داد .

-حداقل این دختر نشون داد که تو کی هستی. خونوادت کیا هستن و اصلا چه زندگی داری. اگه اون نبود الان بیشتر غرق شده بودی. آرسام، هیچ میدونی تموم این کارات چه عذاب بزرگیه؟ میدونی چه جوری باید تاوان پس بدی؟ میدونی چند تا خونواده رو داغدار کردی؟ اصلا هیچ کاریم نکردی، مثل همین عسل، مغزش رو شستشو دادی و با یک هدیه ی ناقابل اون رو کادو به شاهین دادی. اصلا میدونی باهاشون چه کار کردی؟ فقط تو فکر این بودی که اونا رو سرگرم کنی و دنبال چیزی بگردی که خونوادت رو کشتن. پیداش کردی؟ می ارزید اصلا؟ اگه این دختر دلت رو نمی برد، یک قربونی دیگه بود. تا کی می خواستی هان؟!

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

گونه هام خیس شد. از خودم بدم اومد! راست می گفت، من خیلی عوضیم! عوضی تر از شاهین. دل دخترا رو می دزدیدم. قلبشون رو می شکستم. شاهین هم هر بلایی که می خواست، سرشون می آورد. دخترها براش موش آزمایشگاهی بودن. روشون کلی فرمول و کوفت کار می کردن و من دم نمی زدم. چرا اصلا هیچ واکنشی نشون نمی دادم؟ چرا اون موقع ها بی رحم و بیخیال بودم؟

راستش باید شکر کنم که تلنگری بهم خورد. باعث شد دیگه ادامه ندم. اما همین لحظه های آخر عمری، باید انتقامم رو بگیرم. شاهین رو از بین ببرم و بعد هر چی شد، خوش آمد.

به خودم اومدم، دیدم نوید مدتی که صدام میزنه.

به حرفش توجه کردم.

نوید:- آرسام جان، انقدر فکر نکن. اگه میتونی بلند شی، که بلند شو برو استراحت کن. اگه نه که همین جا پتویی چیزی بیارم. آره؟

سری تکون دادم و از جام بلند شدم. به سختی راه می رفتم. گفتم:

-می خوام برم پیشش.

چیزی نگفت و کمک کرد که به اتاقش برم.

وقتی رسیدم اشاره کردم که بره و به کارش برسه؛ اونم تعللی نکرد و رفت. کارم تنها شدن با این دختر چشم عسلی شده بود. روی صندلی نشستم و به چشم های بستش نگاه کردم.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

کمی نزدیک تر شدم و دست های بی جون گرمش رو، توی دستای سردم گرفتم. پشت دستش رو نوازش کردم و موزیکی که دوای دردم شده بود رو تکرار کردم.

-از چی بگم؟ از حالم از خودم؟ از فردام بگم؟ دست بردار... منو تو این حال خودم، بزار و برو، دست بردار... از تو نه، از خودم پریم. تو این حال خوبم. ترکم کن... دنیا خارم کرد، دنیا قالم کرد، دنیا...

سرم رو روی تخت گذاشتم و با آه گفتم:

-درکم کن!...

دیگه تقریبا داشتم از خود بی خود می شدم. حواسم به هیچ چیز نبود و دوباره تو باتلاق نحسی که خودم پرورشش، دادم غرق شدم.

دلم یک آرامش ابدی می خواست. یک آرامشی که روحم رو درمان کنه. گناهام رو پاک کنه. راحتم کنه!

سرم رو بلند کردم و به صورت زیبای کسی که برام مهم شده بود، نگاه کردم. نمی دونستم تکلیف احساس من و اون چی میشه؟! ولی این رو می دونستم که نباید باشم. نباید، بیشتر این براش خطر محسوب بشم.

برای اولین بار، یک احساس غیر منتظره، تموم وجودم را فرا گرفته! حالا باید از این احساس فرار کنم و شاید، این به نفع هر دومیون باشه.

بلند شدم و نزدیک صورتش رفتم. در حالی که جزو به جزو چهرش رو تماشا می کردم، گفتم:

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

من رو ببخش! ببخش که با احساسات کوچولو، اما شیرینت بازی کردم. کاش کور می شدم و تو رو تو اون نونوایی نمی دیدم. کاش پاهام می شکست و تعقیبت نمی کردم. کاش... کاش هیچوقت ندیده بودمت، که باعث بشم از زندگی شیرین و عادت جدا بشی. شیش ماه تمام وقتت برای من صرف شد و حالا سه ماه دیگه هم در خاموشی تمام به سر میبری.

گونش رو نوازش دادم و دوباره گفتم:

-این روزها، خاموشم سردم... بی حسم، لمسم، می ترسم ..

جونی نیست، انگار نوری نیست، حتی از سایم، می ترسم ...

راهی نیست، تکیه گاهی نیست،(سرم رو به آسمون بلند کردم و در حالی که قطرات زجر آور، از روی صورتم سر می خورد، ادامه دادم)... ای خدا خستم می فهمی؟!

یهو صدای دستگاهی که کنارش بود، بلند شد و خط های روی صفحه، برای خودشون نقشی رو می کشیدند .

با ترس و دلهره نوید رو صدا زدم که بلا فاصله خودش رو رسوند. دستگاه شوک رو برداشت و چندین بار به سینه اش زد .

به خط های صفحه نگاه کردم. انگار دیگه تار می دیدم. خیلی ترسیده بودم و آرام و قرار نداشتم .

نوید:- داداش برو بیرون، زود باش.

سری تکون دادم و گفتم:- نه، نه من نمیرم. نجاتش بده نوید، تو رو خدا نجاتش بده.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

چیزی نگفت و دوباره دستگاه شوک رو به سینش زد. زیگزاگ خط‌ها هر لحظه ریز تر می‌شد و قلب من هم در حال تپیدن، طوری که حتی نوید هم می‌تونست صدایش رو بفهمه!

خدایا مگه من چی گفتم که اینطوری شد؟ غلط کردم خدا، خواهش می‌کنم کاری بهش نداشته باش.

دوباره به عسل نگاه کردم. " خواهش می‌کنم نرو، نرو "

کافی بود این رو بگم که خط‌های دستگاه به حالت اول برگردن و صدای اعصاب خورد کنشون رو پایین بیارن .

نفسی کشیدم و روی صندلی ولو شدم. دیگه سیل اشکی بود که از چشم هام می‌اومد. برام مهم نبود که نوید می‌دید، مهم این بود که نزدیک بود دوباره عزیزم رو از دست بدم.

به نوید نگاه کردم. عرق روی صورتش خود نمایی می‌کرد. به عسل نگاه می‌کرد و نبضش رو می‌گرفت. کاملاً از قیافش معلوم بود که ترسیده! من این ترس رو خوب می‌فهمم. یک بار هم، زن و بچم زیر دست‌های اون جون دادن؛ انگار میدونه این دفعه، مثل سری قبل نیست. چون تحت هیچ شرایطی حاضر نیستم، از دستش بدم.

سوار ماشین شدم و به در بسته‌ی، خونه‌ی پدر عسل نگاه کردم. هر روز که می‌گذره، نگاه‌های اون خانواده، از دوری عسل، فرسوده‌تر میشه. هر روز که می‌گذره، عذاب وجدان، شرم، خجالت، تو وجودم بیشتر میشه.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

سرم رو پایین انداختم و در حالی که شرم و خجالت، همچنان تو وجودم رخنه بسته بود، ماشین رو روشن کردم.

با صدای کوتاه گوشی به خودم اومدم و قبل اینکه راه بیافتم، اس ام اس، ناشناس رو باز کردم.

(ساعت سه بعد از ظهر، رستوران چوبی، منتظرتم-)

ابروهام از خوندن این پیامک به هم گره خورد. به روبرو خیره شدم و در اولین فرصت، اسم آرسام از خاطرم عبور کرد.

قلبم بی پروا به لرزش افتاد و نفس برام کم شد. خدایا بالاخره داداشم رو ملاقات می کنم. بالاخره بعد چندین سال، می تونم باهاش درست و حسابی حرف بزنم.

اما چه کاری میتونه با من داشته باشه؟ چی باعث شده بالاخره از سوراخی که برای خودش درست کرده بیرون بیاد؟

آروم و قرار نداشتم. به ساعت نگاه کردم. نیم ساعت دیگه مونده بود؛ برای همین بی معطلی به سمت رستوران خارج از شهر راندم...

روی صندلی نشسته بودم و به گلدون پر از گل نگاه کردم. باقری سر و کلش پیدا شد و در حالی که شادمانی می کرد، از دیدنم، گفت:

-سلام آقا آرتین، از دیدنتون خوشحالم! چی بیارم خدمتتون؟

سری تکون دادم و گفتم:

-سلام. بی زحمت آب جوش بیار. گلوم خشکیده.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

خواست لب باز کنه که با تعجب به پشتم نگاه کرد و با همون نگاه شاد و ذوق زدش گفت:

-آقا آرسام، راه گم کردین؟ دیگه رستوران خودتون هم به چشم نمیاد که این چند وقت خبری ازتون نبود؟

اول نسبت به حرفای باقری بی تفاوت بودم، ولی با شنیدن اسم آرسام برگشتم و به دو جفت چشم توسی خیره شدم.

بغضم گرفته بود! دلم می خواست داداشم رو در آغوش بگیرم و نسبت به این سه سال و خورده ای، وجودش رو حس کنم! اما انگار اون زیاد شاد نبود و غم بیشتر از قبل، تو چهرش هویدا بود.

سری تکون دادم و سلام کردم. اونم سرش رو تکون داد و اومد روبروی من، روی صندلی نشست.

به باقری نگاه کرد و گفت:

-وقتی میدونم، شما رستورانم رو روز به روز بالاتر می برید، نیازی نیست، من هم حضور داشته باشم. حالا برو دو تا قهوه ی مخصوص، از همونایی که خودم همیشه درست می کنم، بیار .

در حالی که باقری از خوشحالی تو پست خودش نمی گنجید، سری تکون داد و با گفتن چشم، من و داداشم رو تنها گذاشت.

زیر چشمی بهش نگاه کردم. بین ریش های مشکیش، هاله ای از موی سفید هم پیدا بود. زیر چشم هاش گود شده بود و لباس به کبودی می زد .

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

قیافه ی چندین سال پیشش رو، با الان مقایسه کردم. زمین تا آسمون فرق داشت. اون روزها حتی از یک ذره شلختگی، چندشش می شد، ولی حالا تو باتلاق شلختگی گیر کرده. حالا یکی نیست، من بی اصل و نسب رو بگه. با وجود همه ی این اتفاقا، تبدیل به یک موش مریض شدم که آدم، حالش از من به هم می خوره.

با صداش به خودم اومدم و بهش چشم دوختم.

آرسام:- شاید، باعث تعجبت باشه که بعد این همه مدت، چرا و به چه دلیل، خواستم ببینمت. اما شاید حرف هایی می زنم، زیاد برای تو، من و عسل خوب نباشه! ولی مطمئن باش این به نفع هممونه.

از حرف هاش هیچی نمی فهمیدم. نمیدونم زنجیره ی این حرفای بی سر و ته آخرش به کجا ختم میشه!؟

آرسام:- تو این سه ماه، خیلی فکر کردم. میدونم جرم غیر قابل بخششه! میدونم حتی ممکنه زندگیم پای دار، ختم بخیر بشه. اما من هنوز چند تا کار دیگه دارم. اون ها رو که انجام دادم، خودم رو معرفی می کنم تا دنیا از نبود من لذت کافی رو ببره.

حرف هاش مثل تیری تو قلبم بود. ریشه ی حرفاش رو قطع کردم و با آب و تاب گفتم:

-این حرفا رو نزن داداش، من و بابا نجاتت می دیم. خواهش می کنم تمومش کن. تموم کن این مسخره بازیا رو. ما هم میتونیم کمکت کنیم، چرا ما رو نمی بینی، هان؟

بهم نگاه کرد. یک نگاه طولانی و پر از غم و حسرت، سری تکون داد و گفت:

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

-اگه شما کمک کنید، آتیش این غم درونم خاموش نمیشه. خودم روشنش کردم و خودم هم باید خاموشش کنم.

تکونی خوردم و دستم رو روی میز گذاشتم و گفتم:

-منظورت چیه؟ می خوای چه کار کنی که...

با اومدن باقری حرفم نصفه موند. قهوه ها رو گذاشت و با اشاره ی آرسام دوباره رفت. به فنجون قهوه خیره شدم. یادش بخیر! همیشه، هر وقت قهوه می خواستیم، آرسام برامون درست می کرد. نمی دونستیم، چه کار می کرد که قهوه هاش انقدر لذت بخش و دست نیافتنی بودن.

دوباره بهش نگاه کردم. انگار اون هم عجیب تو فکر فرو رفت. در حالی که نگاهش به قهوه بود لب زد و گفت:

-شاید، اگه هیچوقت با اون ازدواج نمی کردم، روزگارم انقدر سیاه نمی شد .

آهی کشیدم و آروم گفتم:

-حتی به ما نگفتی زن داری. انقدر ما رو دور دیدی؟

فنجون رو برداشت و کمی ازش نوشید. دوباره لب زد و گفت:

-من خودم هم نفهمیدم، وقتی به خودم اومدم که ازش بچه داشتم. وقتی فهمیدم چه کار اشتباهی کردم که، جلوی من جون دادن.

دوباره کنجکاوی، برای مرگ اون دو نفر از تن و سرم بالا می رفت. منتظر بودم تعریف کنه .

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

دست هاش رو به هم قفل کرد و سرش رو روی او نا گذاشت. در حالی که صداش از ته چاه می اومد، ادامه داد...

-اولش فکر می کردم همتا، خودکشی کرده. ولی بعد متوجه شدم با ضرب درگیری چاقو خورده. اثر انگشت دستای خودش رو نشون می داد و برای همین همچین فکری می کردم. قبل اینکه همتا کشته بشه، آیلین دختر سه ساله ی من و اون، با خوردن شیر با الکل آغشته شده، از بین میره .

باورم نمی شد. چطور می تونستن یک طفل معصوم رو بکشن؟ اصلا چرا این کارو کردن؟

لب زدم و گفتم:

-چرا این کارو کردن؟

بهم نگاه کرد و گفت:

-نمیدونم چرا بعد چند مدت، دلم می خواد پرده ی این روز های چندش رو کنار بزنم. اما حس می کنم دیگ با گفتن اینا هم چیزی از دست نمیدم .

دستش رو که روی میز بود، به دست گرفتم. لبخندی از ته دل زدم و گفتم :

-آرسام، با اینکه تو دیگه من رو داداش خودت ندیدی، من همیشه دوست داشتم و دارم! آیلین و بابا هم چشم انتظارتن! نمیدونی چقدر دلشون برات تنگ شده. راستی چرا اسم دخترت با آیلین خواهرمون یکیه؟

نیش خند معنا داری زد و گفت :

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

-من اسمش رو انتخاب نکردم. وقتی فهمیدم، مثل تو شدم. بگذریم... پدر همتا با پروفیسور دنیل، دستشون تو یک چیزی بود که اگه پلیس می فهمید، مجازات می شدن. نمیدونم الان اون الکل لعنتی کجاست، ولی همه ی این اتفاقا تقصیر پدر اونه. شاهین و پروفیسور دنیل، با همایون، سر لچ می افتن و دست رو همتا و آیلین می زارن. انقدر احمق بودن که نفهمیدن تا الان اونا خانواده ی من بودند.

موضوع پروفیسور دنیل رو شنیده بودم، اما چرا تو اون عمارت ندیدمش؟ اصلا این الکل چیه؟ چرا تو اون عمارت چنین چیزی پیدا نکردیم؟

بهش نگاه کردم و موشکافانه گفتم:- پس اونی که کشتی کی بود؟

سری تکون داد و دستش رو از حصار دستم جدا کرد. صاف نشست و گفت:

-اون هم جزوه همونا بود. اون خورنده ی الکل به بچم بود. دنیل هم فرمول الکل رو درست کرده بود. فکرش رو بکن، تقریبا هر دختری که توسط من به شاهین فروخته می شد، با سیخ کاری تو هورمون بدنشون، تموم آزمایشاتشون رو روی اونا انجام می دادن.

چنان سرم رو بلند کردم بهش نگاه کردم که گردنم نصف شد. با وحشت گفتم:

-تو همه ی اینارو می دونستی و دم نزدی؟ یعنی دخترا موش آزمایشگاهی اونا بودن؟ حالا چرا دخترا؟

کمی مکث کرد و دوباره ادامه داد:

-نمیدونم، البته به جز دخترا خیلی پسر کم سن و سال، هم تو آزمایشگاهشون می دیدم. من اصلا مخ نداشتم، تنها هدفم این بود که اون الکل رو پیدا کنم.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

با انزجار بهش نگاه کردم. حالت تهوع بهم دست داده بود و سرم در حال منفجر شدن بود. با این حرفا بعید بود، آرسام از اعدام شدن جون سالم به در ببره. حتی اگه اون کاری نکرده، دستش به نجاست اونا آلودست.

صداش طنین انداز شد:

-من می خواستم، عسل رو هم به اونا هدیه کنم...

بهبش نگاه کردم. هاله ای اشک توی چشماش جمع شده بود. صورتش سرخ شده بود، به طوری که رگای گردنش معلوم بود.

آرسام:- فکر نمی کردم یک روز به خودم پیام. موقعی که عسل تو عمارت بود، کم کم فهمیدم که من قبلا کی بودم و الان چی شدم. کار خیلی خاصیم نمی کرد، اما روز به روز نگاهاش بهم می گفت، کارت اشتباهه. از سگ پست ترم می فهمی؟ یک حیوون کثیفم که لیاقت دختر پاکی مثل اون رو ندارم .

قطره ای اشک از چشماش، غلتید. حریصانه همون قطره رو پس زد و از جاش بلند شد .

تا هفته ی دیگه آدرسش رو بهت میدم. نگرانش نباش! با اینکه سه ماه تمام بیهوش بوده، دیروز به هوش اومده و حالش رو به بهبوده .

با تعجب از جام بلند شدم و گفتم:

-چی؟ عسل سه ماه بیهوش بوده؟

سری تگون داد و گفت:- آره، اما خوشبختانه بالاخره چشم هاش رو باز کرد. هفته ی دیگه می بینیش .

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

کمی مکث کرد و دوباره ادامه داد:

-نمیدونم چرا اینارو بهت گفتم، اما... میتونم دوباره بهت اعتماد کنم. فقط مواظبش باش، همین .

از مقابل چشمانم دور شد و من همین طور سردرگم و مات ایستاده بودم. طولی نکشید استارت خوردم و به خودم اومدم .

سریع دنبالش دویدم. هر جا رو گشتم نبود. پشت دریاچه، پارکینگ، هیچ جا نبود. دوباره محو شده بود...

باور نمیشه، عسل این همع مدت بیهوش بوده. آرسام این همه مدت یک غم بزرگی رو به دوش کشیده و تموم مدت پست ترین کار دنیا رو انجام داده. خدایا، پایان این پسر چی میشه؟

دانای کل ...

چندین روز آرسام، مانند طبیعی دلسوز و مهربان، هوای عسل شیرینش را داشت. با افسوس و حسرت زیاد به چهره ی زیبای او چشم می دوخت و مدام با خود می گفت " کاش آشنایی آنها به گونه ای دیگر بود " راست می گفت، کاش سرنوشت آنها اینگونه به هم خطم نمی شد، شاید الان زندگی بهتر بود!

در این مدت نه چندان کوتاه، به فکر نقشه ای بود که بتواند خود را از او دور کند و راه عسل را خود تغییر دهد؛ دلش رضا نبود، اما چاره ای جز این را هم نداشت. خود می دانست پایان زندگی اش، طناب داری است که انتظارش را می کشد.

عسل دختر معصوم و لجوج، در لحظه های تیمارگونه اش، چنان از وجود آرسام لذت می برد که، گناهان و مجرم بودن او را به دست فراموشی سپرده بود .

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

تنها فکرش شده بود، آن اتفاق داخل عمارت. همان رقص روی شیشه ای که، قلبش را به درد می آورد؛ اما حداقل متوجه شده بود که آرسام او را دوست دارد! این حس برایش از هرچیزی با ارزش تر بود.

آرتین برادر دلسوز و مهربان، مدام با خود دست و پنجه نرم می کرد تا خاطر عسل را از خود دور کند. نمی خواست کسی را دوست داشته باشد که، برادر عزیزش به او محتاط شده است. از طرفی هم نگران جفت آنها بود، دوست داشت خودش سرنوشت برادرش را تغییر دهد و او را از بند طناب رهایی دهد .

و حال خانواده ای که ماه ها، تنها آرزویشان دیدن دختری است که به دست قاچاقچیان بی ایمان، ربوده شده و نمی دانند که چه به روز او آمده است.

تنها سر خط خبر آرتین " عسل حالش خوبه، نگران نباشید " آنها را کمی آرام می کرد، ولی دیدن را چه، به شنیدن حال؟!

آرسام**

دوره ی بیماری عسل هم به پایان رسید و حالش کاملاً خوب شد. تو این مدت، انقدر علاقه ام بهش زیاد شده بود که جدایی ازش برام خیلی سخت بود؛ اما به اجبار باید ترکش می کردم و کار نیمه تمومم رو به پایان می رسوندم.

داخل اتاق بودم و داشتم نامه ای برایش می نوشتم که صدای خنده ی نوید و عسل به هوا رفت. از صدای خنده ی شیرینش، به وجد اومدم. قلبم به شمارش افتاد و دلم دوباره مهمون غم شد .

خواستم به ادامه ی نوشتن بپردازم که در باز شد و صدای نوید اومد .

نوید:- داداش تو تاریکی چه کار می کنی؟ بیا دیگه، ناهار یخ کرد .

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

این رو گفت و از دیدم محو شد. متن آخر رو هم نوشتم و نامه رو داخل پاکت گذاشتم. بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم. در اولین نگاه عسل رو دیدم که نیشش بنا گوش باز بود و سر به سر نوید میزاشت .

از وقتی به هوش اومده ، یک ریز با این نوید گرم گرفته و تبدیل به دوست های صمیمی شدن. وارد آشپزخونه که شدم، خنده ها قطع شد و عسل خشک شد .

زیر چشمی بهش نگاه کردم و سمت شیر آب رفتم. دستم رو که شستم، طرف میز رفتم و صندلی رو کنار کشیدم و نشستم. دوباره بهش چشم دوختم که دیدم برای نوید ابرو تکون میده.

دوباره نگاهم رو به نوید دادم که دیدم اون هم، مثل عسل چشم هاش رو می چرخونه. از این وضع هم کفری شده بودم، هم خندم گرفته بود. راستش این مدت خیلی بهم خوش گذشته بود و دلم کمی جوون شده بود .

همینطوری جو ساکت بود و فقط ابرو و چشمهای عسل و نوید، تکون می خورد که با صدای ضربه ی من به میز، جفتشون بالا پریدن.

به جفتشون نگاهی کردم و گفتم:- چرا با اومدن من یهو زبونتون کوتاه شد؟ من رو اصلا حساب نمی کنید نه؟

یهو عسل زد زیر خنده و گفت:- می خوایم حسابت کنیم، شمارش بهم میخوره. نمیدونم چه عددی هستی لعنتی که به ما میخوری، محاسبه اشتباه در میاد.

گنگ نگاهش کردم که خندش رو جمع کرد و در حالی که سرش رو می چرخوند، آرام تر گفت:

-خوب، ناهارمون رو بخوریم، بعدا حرف میزنیم.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

بعد یک لبخند قشنگ زد و بشقاب ماکارونی رو مثل جاروبرقی بالا کشید. من هنوز مونده بودم این خوراکش، از کجا لبریز شده. ماشالله تو عمارت هم همینطوری بود. کمی به اندامش نگاه کردم. حس می کردم، چاق هم شده. جلال خالق! خیلی آدم باحالی بود.

ابرویی تکون دادم و مشغول خوردن شدم.

ناهارمون رو خوردیم و کمتر از پنج دقیقه کارمون رو تموم کردیم. وقتش رسیده بود که عسل رو پیش خونوادش برگردونم و ریشه ی انتظار رو قطع کنم. خود عسل هم برای این لحظه بی تابی می کرد و دل تو دلش نبود.

از اتاقی که نزدیک دوماه تصاحبش کرده بودم، بیرون اومدم و به سمت پذیرایی رفتم. عسل آماده باش ایستاده بود و نگاهش رو گلای رز تو گلدون بود.

بهش چشم دوختم. شنل قرمزش رو تنش کرده بود؛ همونی که خیلی بهش می اومد و من برای تولدش خریده بودم .

این شنل با همه ی اونایی که دخترها می پوشیدن فرق داشت. این شنل عسل رو بدبخت نکرد و زندگیش رو نجات داد.

بهش نزدیک تر شدم و به چشم های قشنگش نگاه کردم. یک برق خیلی خاص داشت که وقتی بهشون خیره می شدم، غرقشون می شدم .

با صدای نوید جفتمون از عالم خیال بیرون اومدیم. اون خیره به گل رز و من خیره به چشم های قشنگ رنگیش!

به نوید نگاه کردم. اون هم حاضر و آماده ایستاده بود. موهای جلوی بلند قهوه ایش رو کنار صورتش ریخته بود. عادت داشت خفن بگرده دیگه...

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

سه نفری بیرون رفتیم و سوار ماشین لیموزین بنده شدیم. نوید جلو و عسل هم عقب نشست. نگاهی به خونه ی نوید انداختم و به سمت محله ی عشق عسلی راندم.

طولی نکشید که به مقصد رسیدیم. ماشین رو کنار ساختمون متروکه ای که یک بار عسل رو به اونجا بردم، پارک کردم. نفس عمیقی کشیدم و از طریق آئینه به عسل نگاه کردم؛ حواسش به کل پرت بود و انگار اصلا تو باغ نبود. به نوید نگاه کردم و گفتم:

-تو همین جا منتظر باش، یکم دیگه میام.

نوید سری تگون داد و به عقب برگشت و گفت:

-عسل بانو، مارو فراموش نکنی ها...! منتظر تماست هستم.

منتظر حرفی از جانب عسل بودیم؛ اما انگار روزه ی سکوت گرفته بود و یا شاید هم صدای نوید رو نشنیده بود.

نفس عمیق دیگه ای کشیدم و از ماشین پیاده شدم. کنار درب عقب ایستادم و در رو برای عسل باز کردم.

به خودش اومد و بهم نگاه کرد. واکنشی نشون ندادم؛ ولی تو دلم احساس درد داشتم، از اینکه چندین ماه اون رو از خانوادش دور نگه داشتم.

بازم دمش گرم از اینکه اون هیچ حرفی در مورد گذشته نزد و انگار همه ی اتفاقات رو به باد فراموشی سپرده بود. حتی، حتی امیدوارم که من رو هم فراموش کنه!

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

کمی با نوید خوش و بش کرد و بعد دوتایی به سمت منزلشون قدم برداشتیم. الان فرصت خوبی بود که ازش عذر بخوام؛ اما نمیدونم چرا نمیتونستم دهن باز کنم و من از اون بدتر، روزه ی سکوت گرفته بودم...

****عسل****

زمین و زمان از دستم در رفته بود و نمیتونستم قدمی بردارم. هر لحظه که به خونه نزدیک تر می شدیم، حالم دگرگون می شد و بغض توی دلم بیشتر و بیشتر! عطر بابا و مامان، از همین فاصله هم به مشامم می خورد. جوری من رو به وجد آورده بود که انگار سالیان سال، اونا رو ندیدم. حالا این هفت ماه دوری هم کم نبود و به اندازه ی چند سال بود.

مقابل در ایستادیم. نفسم بند اومده بود و برای دیدن، برای به آغوش کشیده شدن لحظه شماری می کردم.

برگشتم و به آرسام نگاه کردم. دلم از دوری اون هم گرفته بود. یعنی همه چیز دیگه تموم شد؟ دیگه مجبور نیستم با ترس و وحشت زندگی کنم و یا بخواهم؟ اصلا نفهمیدم این آخریا چه جوری گذشت...هرچی بود، بالاخره از شر همشون خلاص شدم.

دستن رو بالا بردم تا زنگ رو فشار بدم که با دستش مانع این کار شد. ازم فاصله گرفت و گفت:

-مواظب خودت باش. بابت همه ی این مدت که از خونوادت دور بودی...
کمی مکث کرد و بعد خیلی زود و سریع، با وجود غرور عظیمش ادامه داد:

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

-عذر می خوام!

لبخند غمگینی زد و به سرعت دور شد و سمت ماشینش رفت. بی حرکت ایستاده بودم و به رفتنش نگاه می کردم؛ خدایی چقدر فسفر سوزوند تا بتونه این عذرخواهی رو بکنه! یک لحظه نزدیک بود فکر کنم اصلا بلد نیست عذر و بخشش به جا بیاره.

ماشینش که محو شد، برگشتم و به در آبی رنگ تیغ تیغی نگاه کردم. لبخند بامزه ای زدم و تو دلم گفتم:

-هنوز هیچکس تا حالا نتونسته در بزنه؛ این تیغا دست رو نابود می کنن.

خواستم زنگ رو بزمنم که با صدای آشنایی که اسم من رو خطاب قرار داد برگشتم و با یک کله ی فرفری و صورت غمگین پرریش رضا مواجهه شدم.

آروم آروم بهم نزدیک تر شد و جزو به جزوه صورتم رو تماشا کرد. در همین حالت هم گفت:

-عسل، خودتی؟ یعنی... یعنی، بالاخره برگشتی؟ یعنی دیگه ولت کردن؟

همینجوری داشت ادامه می داد که گفتم:

-هو آروم تر پسر جون! بزار من هم بهت برسم. آره! بالاخره برگشتم. انشالله که همه چی تموم...

حرفم با کاری که کرد نصفه موند. باورم نمی شد که من رو بغل کرده بود. هم تعجب کرده بودم هم عصبانی شده بودم.

خواستم چیزی بگم که یهو در خونه باز شد و بابا مقابلمون قرار گرفت.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

مات زده بهم نگاه می کرد و سکوت کرده بود.

وجودم روی هوا معلق شده بود اشک های بی صاحب راه خودشون رو باز کرده بودند. چقدر این دوری روی بابا تاثیر گذاشته بود. نفس عمیقی کشیدم و با گفتن بابا اون رو در آغوش کشیدم.

اون هم محکم فشارم داد و اسمم رو صدا زد. باقیش هم صدای گریه کردن و ابراز دلتنگی هایی که این مدت تحمل کرده بودیم .

با صدای رضا از هم دل کندیم و بهم نگاه کردیم.

رضا:- بابا فیلم هندیش کردین که شما.

بابا لبخند زنون بهم نگاه کرد و در حالی که هنوز بغض داشت گفت:

-باورم نمیشه که بالاخره ولت کردن. خیلی دلتنگت شده بودم عزیز دلم! خدا به زمین گرم بنشونتشون که باعث شدند یک خانواده داغدار بشن.

لبخندی زدم و گفتم:

-همه چی تموم شد باباجون! ما داغدار که نیستیم . داغدار اون خانواده ای هایی هستن که دیگه بچه هاشون رو ندیدن. اونا به من کاری نداشتند. همه چی نرمال بود. ولی لحظه های آخر کمی سخت گذشت و اونم خداروشکر تموم شد.

روی سرم رو ماچ کرد و گفت:

-خداروشکر دخترم، خداروشکر! بیا داخل عزیز من بیا که مادرت هم عجیب از دوریت پیر شده.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

ساعت ها تو آغوش مامان و بابا بودم و اون ها با خوشحالی و شادمانی حرف می زدند و گریه می کردند. حسابی که خالی شدند شروع کردن به ناز کشیدن ! مامان برای شام ترتیب یک چلو گوشت رو داد و بابا و رضا هم ترتیب مهمونی امشب رو دادند. من هم تو اتاقم رفتم تا کمی استراحت کنم.

دلم حسابی برای این اتاق نقلی تنگ شده بود. چه درد و دل ها و چه گریه هایی تو این اتاق داشتم. وجود این اتاق و خونه رو کم داشتم و خودم خبر نداشتم.

مقابل قفسه ایستادم که چشمم به آلبوم خورد. با لبخند برش داشتم و صفحه ها رو ورق زدم تا به برگ های خشک رسیدم.

روز اول آشنایی من با آرسام از خاطرم تداعی شد و من رو به وجد آورد. یعنی دوباره میتونم ببینمش؟ قلبم دوباره به لرز افتاد. لبخندم پر رنگ تر شد. عسل دیوونه! یادم میاد همون روزا با اینکه حتی قیافش رو هم ندیده بودم قلبم لرزیده بود و مثل این روانیا عاشق یک آدم مجهول شدم.

صدای زنگ خونه اومد. آلبوم رو سر جاش گذاشتم و دوباره شال رو روی سرم انداختم. خواستم به پذیرایی برم که صدای آشنای آرتین اومد .

وای خدا! چقدر دلم برای این پسر تنگ شده بود. بدو بدو به حال رفتم و مقابلش قرار گرفتم.

مات و مبهوت بهم نگاه می کرد و چیزی نمی گفت. انگار که جن دیده بود. قیافش حسابی خنده دار شده بود و چشم هاش شبیه قورباغه باد کرده بود. ولی این وسط حتی خود اونم رنگی به رو نداشت. یعنی اونم از نبود من غصه خورده؟ آخی چه همه آدم دوستم داشتند و من خبر نداشتم.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

با خنده گفتم:

-چت شده محافظ جون باور نمی کنی من اومدم؟

یک لحظه به مامان نگاه کرد و بعد دوباره به من، گفت:

-نه خودش بهم خبر داده بود که قراره تو رو برگردونه؛ اما قرار بود چنین ساعتی تو رو بیاره. بالاخره خوشحالم که همه چی تموم شد و تو برگشتی .

لبخندی زدم و گفتم:

-ممنون! ولی حالا چه فرقی می کرد که کی پیام؟

مامان یهو گفت:

-آقا آرتین برید رو مبل بشینید تا من برم براتون چایی بیارم.

آرتین لبخندی زد و گفت:

-خیلی ممنون باعث زحمت؟

مامان لبخندی زد و در حالی که به آشپزخونه می رفت گفت:

-این حرف ها چیه؟ الان میام. شما راحت باشید.

دوتایی رو مبل نشستیم و کنجکاو به آرتین نگاه کردم و گفتم:

-چی شده ها؟

کمی این پا و اون پا کرد و گفت:

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

-چیزی نشده. متاسفم از اینکه به خاطر سهل انگاری من همچین اتفاقاتی رخ داد.
به خاطر کوتاهی من...

دستم رو بالا آوردم و حرفش رو قطع کردم:

-مقصر من بودم نه تو! خیلیم بد نگذشت به خدا. فقط آدم های مزخرف و چندشی تو اون عمارت بودند. از طرفی هم کم وقتی فهمیدم واقعا با دخترها چه کار می کنن ترسیدم. ولی باز نمیدونم چرا شجاعت خودم رو حفظ می کردم و به گستاخی خودم ادامه می دادم. ببین لاغر هم نشدم، همونجا هم مثل حیوان نجیب(الاغ) از خجالت شکم در می اومدم.

این رو که گفتم آرتین قهقهه زد. برگشتم به مامان نگاه کنم که با تعجب به ما نگاه می کرد. دوباره سمت آرتین برگشتم و گفتم:

-آروم تر بابا! چی گفتم مگه؟

کمی از شدت خندش که کاسته شد گفت:

-هیچی با خودمم فکر می کردم چی بهت گذشته که الان چاق تر شدی. حالا فهمیدم که غذاهای خوشمزه تر می خوردی.

لب ورچیدم و گفتم:

-به خدا لب به غذاهای حروم نمی زدم. این آقا آرسامتون یک سره برام غذا می آورد و با هم می خوردیم. می دونی چیه تو فکر می کردی اون بده! اتفاقا دل رحم ترین آدم روی زمین.

لبخندی زد و گفت:

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

-به خاطر تو اینطوری شد. این رو یادت نره.

سرخ شدم و چیزی نگفتم که ادامه داد:

-از زندگیش چیزی بهت گفته؟

البته که گفته بود. سیر تا پیاز زندگیش رو برام تعریف کرده بود. از ماجرای زن گرفتنش تا بچه دار شدنش، از مردن اونا و انتخاب مسیر مجرم بودنش، فکر نکنم چیزی هم کم گذاشته باشه.

سکوتم رو که دید جواب رو گرفت. خواست چیزی بگه که مامان سینی به دست پیشمون اومد و سینی چایی رو مقابل آرتین گرفت و گفت:

-بفرمایید. ببخشید این چند ماه شما هم درست زندگی نکردید. به خدا ما نمی خواستیم باعث زحمت شما بشیم. انقدر شنیدن دزدیده شدن عسل برامون سخت بود که نمی دونستیم چه بد و بیراهای به شما میگیریم. خود من هم فکر نمی کردم بتونم دوباره دخترم رو ببینم. خدا خواست که بمونه، از شما هم ممنونم!

آرتین شرمسار چایی رو برداشت و در حالی که وانمود می کرد از رفتارهای اونا ناراحت نشده گفت:

-بالاخره حق داشتین. من نتونستم محافظ خوبی براش باشم. کاملاً درکتون می کردم و مسئله ای نیست. حالا همه چی شکر خدا تموم شده و شاهین به زودی اعدام میشه.

از شنیدن این حرف خوشحال شدم ولی با فکر آرسام ناراحت شدم. تکلیف اون چی میشه؟ یعنی اونم مثل شاهین اعدام میشه؟

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

مامان کنارم نشست و گفت:

-اون پسره چی؟ اون مگه باهاشون دست نداشت؟

هم من و هم آرتین با چشم های ناراحت بهش نگاه کردیم. این وضع مارو که دید تعجب کرد و گفت:

-چیز بدی گفتم؟

به آرتین نگاه کردم. اون هم داشت به من نگاه می کرد. منتظر بودم ببینم چی میگه که بعد اینکه لباس رو تر کرد گفت:

-شما دیگه نیازی نیست فکر این چیزا باشید. حالا که دور همین استفاده رو بکنید، ارزش نداره که وقتتون رو با این حرف ها تلف کنید. من هم بهتره برم به کارم برسم.

بلند شد که بره، مامان با شکایت گفت:

-کجا؟ اصلا فکرش رو هم نکنین. امشب پیش ما باشین. چی میشه مگه؟ همه ی خواهرام و داداشام می دونن که شما کی هستین، بالاخره شما هم با این رفت و آمد ها دیدینشون. لطفا شما تو جشن امشبمون باشید. لطفا!

از این اصرارهای مامان شوکه شده بودم. چقدر اصرار به موندنش داشت ها...! اون موقع ها که محافظم بود، اینطوری نمی کرد؛ حالا چش شده؟

آرتین بلا تکلیف به من نگاه می کرد. انگار براش مهم بود که من چی می خوام بگم. خب منم بدم نمی اومد امشب بمونه. کلی باهاش حرف داشتم که باید می زدم.

شونه ای تگون دادم و گفتم:

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

-حالا کاراتون رو بعدا هم می تونین انجام بدین. الان دیگه اونام میان. چیزی به شب نمونده. این اصرارای مامانم رو رد نکنین که اگه دستپختش رو بخورین، یک سره اینجا لنگر می اندازین .

حالا نه که در نبودم لنگرشو ننداخته بود، الکی از خودم شر در میارم ها...! خوب ایشون هم که انگار واقعا دلش به رفتن نبود، قبول کرد که امشب پیش ما باشه . کمی چرت و پرت بار مامان کردیم و بعد دوتایی زدیم تو دل ماشینش و دور خیابون گشت زدیم. چقدر که دلم برای ماشینش و زل زدن به این خیابونای آشنا تنگ شده بود .

بهش نگاه کردم. تو عالم خودش بود و حواسش اینجا نبود. فقط من موندم چطوری رانندگی می کرد؟ مگه میشه تو فکر باشی و رانندگی کنی؟ عجب!...

سوالی نگاهش کردم و با خودم گفتم:

-یعنی داره به چی فکر می کنه؟

انگار بلند فکر کرده بودم که جوابم رو با خنده داد و گفت:

-حواست باشه فکرای بلندی داری عسل خانم! داشتم به این فکر می کردم که آرسام الان داره چه کار می کنه؟ چه کار کنم که جرم اون کم بشه و اعدام نشه؟

فکر بکریم کرد ها! همش منطقی و مفید... فقط کافیه راه حل مشکل رو پیدا کرد و بند لعنتی رو پاره کرد.

به روبرو نگاه کردم و آروم گفتم:

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

-به من گفت یک کار نیمه تموم داره. اون رو انجام بده دیگه براش فرقی نمی کنه که چه چیزی در انتظارشه. می دونی چیه آرتین؟ حاضرم شهادت بدم که اون هیچ کار نکرده. پلیسا حرف من رو باور می کنن دیگه مگه نه؟
هوفی کشید و گفت:

-بعد این همه کار برای اولین بار هیچ چیزی نمیدونم. مغزم از این فکر خسته شده و داره سوت میزنه.
چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-از مغز آکبندت درست استفاده کن که اگه سوت هم زد بدونیم فایده ای برامون داشته. چه فایده داره که فکر می کنی و هیچ به هیچی میشه.
سری تکون داد و فرمون رو به سمتی چرخوند. ماشین رو خاموش کرد و گفت:
-پیاده شو کمی هوا بخوریم.

به سمت راستم که پارک دیده می شد، نگاه کردم. چیزی نگفتم و پیاده شدم. به کل پارک نگاه کردم. آدما کم کم دیگه سر و کلشون پیدا میشه؛ چون بیشریاشون برای بساط قلیون و سرگرمی نزدیک شب بیرون میان و تا بوق هاپو بیرون میمونن.
دوتایی کنار هم از روی سنگهای ریز و درشت رد می شدیم. یک صدایی از زیر پامون می اومد که آدم مورمورش می شد. خیلی باحال بود!

بهش نگاه کردم. خداییش چه آدمای جذابی گیر من میفتن. آرتینم کم از آرسام نداره. یکی از یکی بی نظیر تر! فقط لقمه ی آرسام بیشتره و متاسفانه تو گلوم گیر کرده.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

همینطور ور و ور نگاهش می کردم که محکم به یک چیز سفت خوردم.
آخم در اومده بود و بینیم پرس شده بود. محکم گرفتمش و با داد و بی داد به اون
بی صاحب نگاه کردم که با شکل تنومند درخت مواجهه شدم.
بیا و درستش کن که همین آبروی نداشتمون هم جلوی این بشر از بین رفت. به
آرتین که ساکت و مبهوت نگاه می کرد، خیره شدم.
یا حضرت عباس! میگی جن دیده که چشم هاش رو شبیه قورباغه کرده.
سری تکون دادم و با شکایت گفتم:

-چته چرا این مدلی نگاه می کنی؟ شاخ در آوردم؟

این رو که گفتم یهو زد زیر خنده، حالا نخند و کی بخند! این پسر هم چقدر خوشمزه
بود و من نمی دونستم. خودمم خندم گرفته بود برای همین هیچی بهش نگفتم.
سرم رو خاروندم و گفتم:

-به خدا از بس مثل داداشت جیگری، خدا به این بینیم زد و کج و معکوجش کرد
تا انقدر بازی از خودم در نیارم.

این جمله هم به ادامه ی خندش اضافه کرد. به دور و بر نگاه کردم. نصف ملت
هم با تعجب به ما نگاه می کردند.
دستم رو جلوی بینیم آوردم و گفتم:

-آیی نیشت رو ببند بابا آبرمون رو بردی. چت شده تو بسه دیگه.

کمی خندش رو خورد و آروم تر شد. بعد در حالی که نفس نفس می زد گفت:

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

-خوشم میاد رک همه چی رو کف دست آدم میزاری .

لبخند ژکونک باری تحویلش دادم و گفتم:

-ما اینیم دیگه.

اوضاع نرمال شد و دوباره به راهمون ادامه دادیم. سر راه نیمکت رو دیدیم و روش نشستیم .

پاهام رو طبق عادت تگون دادم. یک لحظه یاد رویا افتادم. باید بهش خبر بدم که بیاد پیشم، چقدر دلم براش تنگ شده بود!

آخ آخ مدرسه هارو بگوها! الکی الکی مدرسه ها گذشت و ما امتحان ندادیم. حالا باید جبران کنم و یک سال به عقب بیافتم.

با صدای آرتین به خودم اومدم که می گفت:

-راستی عسل، چیزی از اون عمارت هم فهمیدی؟ یا مورد مشکوک و کنجکاوی وجود نداشت؟

کمی فکر کردم و بعد گفتم:

-چیزی جز ذات شون که نفهمیدم؛ اما تو عمارتی که بودم یک در بزرگ طلایی بود. موقعی که داخلش رفتم، کلی دم.و.دستگاه آزمایش و برگه های عجیب غریب دیدم. یک ورق هم روی دیوار چسبیده بود که طراحی یک بشر رو داشت و به زبون دیگه ای روش چیزی نوشته بود.

کمی سکوت کرد و دوباره گفت:

-فکر کنم همون محلولیه که آرسام می خواد.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

بهش نگاه کردم و گفتم:

-اما. فکر می‌کنم تا الان این الکی که میگه رو پیدا کرده. آخه یک میانبر جالب از اتاق خودم و خودش به اون در طلایی می‌خورد.

با تعجب گفت:

-یعنی میگی خیلی وقته که اون الکل رو پیدا کرده؟

به زمین نگاه کردم و گفتم:

-نه، مطمئن نیستم اون محلول همون الکل باشه. بعدشم اگر هم پیدا کرده نوشته های خارجی حتما نیاز به رمزیابی داره دیگه مگه نه؟

سری تکون داد و چیزی نگفت. من هم کمی در مورد همین موضوع فکر کردم که دوباره گفت:

-راستی عسل...

دست به حیبش برد و نامه ای داخلش در آوردو به سمت من گرفت. با تعجب به خودش و نامه نگاه کردم و گفتم:

-این چیه؟

ادامه داد:

-این رو آرسام بهم داد تا وقتی می بینمت بهت بدم.

پاکت رو ازش گرفتم و بهش نگاه کردم. خواستم بازش کنم که گفت:

-الان نه، بهم گفت دوروز دیگه این نامه رو بخونی.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

ابروی بالای انداختم و گفتم:

-هان؟ چه فرقی می‌کنه خوب؟!

از جاش بلند شد و گفت:

-من نمیدونم خودش ازم خواست دیگه چه کنم. بلند شو بریم دیگه شب شده.

از روی نیمکت بلند شدم و پاکت رو تو جیبم گذاشتم. خیلی صبر می‌خواد که تا دوروز از باز کردن این نامه خودداری کنم. اونم منی که فوضول جماعتم!

شب شد و همه ی خاله‌ها دوباره سر و کلشون پیدا شده بود. تنها کسی که نبود رحیم و دایی جان بود. وگرنه باقی دیوونه‌ها حضور داشتند و کم نذاشته بودند. بماند که چقدر منو تو بغلشون چلوندن و بدنم رو رگ به رگ کردن.

هیچکدومشون از دزدی من چیزی نفهمیده بود، جز رضا و شیدا... اونا هم که انقدر فوضول بودند و ماجرارو می‌دونستن فهمیدن!

شب خیلی خوبی بود! دوباره مثل اون روزا دور هم جمع بودیم و گل می‌گفتیم و می‌خندیدیم. واقعا دم مامان و بابا گرم که همچین مهمونی ترتیب دادن. باعث شد روحیم به کل عوض بشه و به جلد شیطنتم برگردم.

همشون با آرتین گرم گرفته بودند؛ مخصوصا عثمان خل و چل که وقتی از خونه ی خاله محیا اومد چقدر گریه و زاری برام کرده بود. حالا فکر کرده بود آرتین من رو آورده بود که با خوشحالی بهش گفت چقدر خوشحاله که من رو برگردونده. الهی قربونش بشم عزیز دلم!

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

بساط شام رو پهن کردیم و دوباره سر سفره هم مثل چی حرف زدیم. من و شیدا دیوونه هم کنار هم و رمزی براش ماجراهام رو تعریف می کردم.

خاله ها فکر می کردند بنده به مسافرت چند ماهه رفتم؛ چقدر خنده دار بود وقتی از بنده ی هلاک زده سوغاتی می خواستند.

این شیدای خل وضع هم هرچی می شنید هلکوپتری می زد. یا هی و وای می کرد. می زد تو صورتش و کلی ادا در می آورد. از آخرم یک تگری از من قبول کرد که خیلی هم نوش جانش شد.

باقی مونده ی برنج رو داشتم می خوردم که یهو خاطرات روز بیماریم و غذا خوردنم با کمک آرسام، از جلوی چشم هام عبور کرد.

انقدر درگیر این مهمونی و ابراز دلتنگیم بودم که یک لحظه وجود آرسام رو فراموش کرده بودم؛ ای تف به دل ناغافل من...

نباید با خودم بگم، الان کجاست و داره چه کار می کنه؟ این نامه ای که باید دوروز دیگه بازش کنم، چیه؟ نکنه که هنوز ماجراهای من تموم نشده؟ شاید یک بازی دیگه و یا شاید یک جریان دیگه رو قراره پشت سر بزارم، هان؟

نفس عمیقی کشیدم و قاشق رو داخل دهانم گذاشتم. بعد نگاهی به آرتین که به ظاهر اینجا بود ولی جای دیگه سیر می کرد، انداختم. ابرویی بالا انداختم و با خودم گفتم "اونقدرها هم شخصیت این دو تا داداش ها باهم متفاوت نیست. بگی نگی، یک شباهتای ریز بینشون پیدا میشه. حالا کنجکاو شدم پدر و مادر این دو بشر رو ببینم؛ امکانش که میدونم وجود داره، ولی کی خدا میدونه.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

هووف، عاقبت آرسام اصلا چی میشه؟ فرداهای من با سرنوشت اون چه جوری پیش میره؟ این نبردی که واسه خودش دست و پا کرده، کی تموم میشه؟

یک جایی بین دو تا تردید قرار گرفتم. یکی بهم میگه اون واقعا دوسم داره؛ اگه دوستم نداشت، از روی اون همه خرده شیشه رد نمی شد تا من رو از چنگ اون عوضی در بیاره. از طرفی هم باورم من رو از این همه حادثه برمی گردونه، خودمم نمی دونم چرا؟! شاید به خاطر اینکه هنوز اونقدر شخصیتش باز نشده که به درونش نفوذ کنم. شاید هیچوقت نشه. شاید...

«توهم خواب و رویا»

از لابه لای شاخه های درخت، صدای گوش خراش کلاغ و از دل کوهای نزدیک به جنگل برهوت، صدای زوزه ی گرگ و شغال، از یک طرف پاهام رو به زمین دوخته بود و از طرفی دیگه نیرویی به اجبار من رو به سمت مسیری نا معلوم هدایت می کرد.

آروم و بی سر و صدا، در حالی که گوشه ی شنل قرمز رو گرفته بودم، به درخت و مسیری که این نیروی غیر قابل دید من رو به سمتش هدایت می کرد، نگاه می کردم.

درخت های بیشه کمتر می شد و صدای زوزه ی گرگ و شغال بیشتر، نمی دونستم چرا و برای چی اینجام و هدفم چیه؟! فقط بی مهبا راه می رفتم و به جلو حرکت می کردم.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

چشمم به یک کلبه خورد. کلبه ای بسیار آشنا که اتفاقات اون روز کذایی رو به خاطرم آورد. نمی خواستم جلوتر برم ولی دستی که روی پشتم قرار گرفت، باعث شد قدم های پی در پی به سمت کلبه بزارم.

ترس و وحشت ناشی از سردرگمی به تمام بدنم سرایت کرده بود. چرا نمی تونستم برگردم و اون رو ببینم؟! چرا همین طوری ساکت دارم به سمت کلبه می رم؟! این یعنی چی؟

درد بدی روی پهلوام ایجاد کردم. فشار دست اون فرد عامل این عارضه بود. درست روی پل بودیم که یهو با یک چیزی جلوی چشمام رو گرفت و زمزمه وار مقابل گوش هام نجوا کرد...

-همیشه می ترسیدم یکی بیاد و نقشه های زندگیم رو خراب کنه. من واسه این شطرنج کلی برنامه چیده بودم. هنوز تشنه ی انتقامم! تشنه ی انتقام تک تک بلاهایی که به سرم اومده. تو همه چی رو خراب کردی. همه چی رو... حالا باید وایستم و تماشا کنم که من بازنده ی بازی شدم. حالا این با زندگی رو تو باید جبران کنی. تو...

دو روز گذشت. طی این دو روز با رویا و یسنا و بهار کلی گشت زدم و با آرتین هم سراغ کارای آرسام رو گرفتم. مرتیکه دود شده بود، رفته بود هوا. حتی تو اون خونه مخفیش هم نبود و معلوم نبود کجا مستقر بود. بالاخره امروز می تونستم نامه رو باز کنم و بخونم. البته اگه کارای مامان خانمی به همراه پسر خاله ی دیوونمون آقا رضا تموم بشه.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

از صبح من رو بازار آوردند و کلی جنس و این جور چیزها خریدند. فقط من موندم این همه ولخرجی برا چیہ؟! راستش من هم زیاد کنجکاوی نمی کردم و توی بازار برای خودم گشت می زدم. این مامان و رضا هم خیلی اعصاب خورد کن شده بودند و مدام چشمشون روی من بود تا خدایی نکرده، دوباره از دستشون غافل نشم. خدایی، خودمم دلم نمی خواد دیگه همچین روزای مسخره ای رو تجربه کنم و همون یک بار هم از سرم زیادیه.

دیگه حوصلم از این راه رفتن تو بازارها سر رفته بود. شلوغی و همه‌همه کلی رو مخم راه می رفت و دلم می خواست همشون رو رگباری به بمب ببندم. از طرفی هم این مامان و رضا کارشون تمومی نداشت. کلی غرمی زدم هاا ولی بی فایده بود.

انگار داشتم با دیوار و مانکنای داخل ویتترین حرف می زدم. کنار یک مانکن بسیار خوشگل ایستاده بودم و داشتم به لباس های خوشگل و زشت داخل پاساژ نگاه می کردم و همین جور زیر لب غرغر می کردم که یهو حس کردم مانکن تکون خورد. اول توجهی نکردم و فکر کردم توهم زدم، ولی تکون دوباره ی مانکن باعث شد برگردم و تا یک چهره ی کاملا طبیعی دیدم، شوکه زده جیغ خفیفی کشیدم و به عقب رفتم.

چشم هام اندازه ی قورباغه شده بود. تپش قلبم هم زیاد شده بود به طوری که از داخل دهانم هم تپشش رو حس می کردم.

ای دل غافل اینکه آرتین خودمونه. یعنی از اون موقع تا حالا آرتین رو مانکن خطاب کردم؟ از کی تا حالا انقدر جلبک شدم و خبر نداشتم؟

تقریبا تیمی از مردم به من و آرتین نگاه می کردند. مامان و رضا هم نگران از پاساژ بیرون اومدند و وقتی حالت آشفته ی من رو دیدند با هم گفتند:

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

-چی شده؟ چرا جیغ کشیدی؟

دستم رو روی قلبم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. نزدیک آرتین که همونطور مجسمه ایستاده بود، رفتم و گفتم:

-تو چقدر عوضی بودی و من نمی دونستم. یعنی چی این کاراها؟

با قیافه ی آویزون نگاهم کرد ولی باز هم چیزی نگفت. این دفعه رضا پیش دستی کرد و گفت:

-چه کار کرده مگه؟ چته عسل دیوونه شدی؟

برگشتم به رضا نگاه کردم و گفتم:

-نزدیک دوساعته فکر می کردم شخصی که کنارمه مانکنه. نگو آقا آرتین گل و مجسمه است. وقتی تکون خورد مثل چی ترسیدم! برای همین جیغ زدم. یک لحظه فکر کردم مانکن ها هم جون دارند.

رضا با خنده گفت:

-از بس که فیلم ترسناک می بینی واین چند روز هم همش تو ماجراهای ترسناک بودی، به سرت زده. نگران نباش خوب میشی، من بهت اعتماد دارم، خوب میشی! این رو گفت و ریز ریز خندید.

ای درد، ای حناق، که فقط الکی می خندی. آرتین که موقعیت زمان دستش اومده بود سرش رو مالش داد و آروم گفت:

-معذرت می خوام! فکر نمی کردم بترسی! از این رو فکر هم نمی کردم من رو مانکن در نظر بگیری. وگرنه محال بود اینطور بی حرکت کنار بایستم.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

خواستم چیزی بگم که مامان گفت:

-دشمنت شرمنده باشه. مگه چه کار کردی که عذرخواهی می کنی؟

جلل خالق! حالا عذر خواهی کرد چیزی ازش کم شد؟ این مامان ما رو باش، چقدر خودمونی شده. از طرفی دل منم براش سوخت، ولی با این حرف مامان کلی حرص خوردم که نگوا!

آرتین به من نگاهی انداخت و گفت:

-بالاخره لازم بود. با عذر خواهی کردن که چیزی نمیشه.

ای دمت گرم! خوب ذهن من رو می خونی ها!...

شونه ای بالا انداختم و با کفر به مامان و رضا نگاه کردم و گفتم:

-کارتون هنوز تموم نشده؟ من خیلی خسته شدم.

مامان و رضا به هم نگاه کردند و بعد مامان گفت:

-نه هنوز کمی دیگه باید خرید کنیم. اگه خسته شدی با آرتین آقا برو خونه. نبینم باز تو کوچه ولو شدی ها!...

در حالی که زیر لب غرغر می کردم گفتم:

-باشه

خلاصه با آقا آرتین گل از بازار بیرون رفتیم و سوار ماشین شدیم. در حالی که ماشین رو روشن می کرد گفتم:

-گرسنت نشده؟

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

البته که گرسنم بود. مگه میشه این همه راه رفت و گرسنه نشد. چیزیه که می پرسی؟ چرا تعارف می کنی بچه؟ از این گذشته مگه خودت هم گرسنت نشده؟ اصلا می خوای تنها تنها بری غذا کوفت کنی؟

داشتم همینارو می گفتم که آرتین با حرص گفت:

-باشه بابا غلط کردم. چرا حالا این همه حرف بارم می کنی؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-تو مگه ذهن خونی می کنی؟

چپ چپ نگاهم کرد و در حالی که فرمون رو می چرخوند گفت:

-نه خیر، افکارت بلنده.

لب ورچیدم و به روبرو خیره شدم. از کی تا بلند فکر می کنم؟ خوب حالا مگه چی گفتم؟ خیلیم حرفام قشنگ بود.

مسیری تقریبا آشنا رو طی کرد که در نتیجه به همون رستوران سنتی که یک بار با آرسام رفته بودم، رسیدیم.

ماشین رو کناری پارک کرد و گفت:

-هیچ رستورانی مثل اینجا نیست. از این گذشته باید ببینم آرسام اینجا اومده یا نه.

چیزی نگفتم و از ماشین پیاده شدم. به دور کو و نگاه کردم. تک و توکی آدم همین اطراف چرخ می زدند.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

حضور آرتین رو کنارم حس کردم. بهم نگاه کرد و گفت:

-بریم داخل یا بیرون غذامون رو بخوریم؟

هوا که خوب بود. پس بهتر بود تو هوای آزاد غذا بخوریم. رفتیم سمت یک آلاچیق و نشستیم. دور تا دورمون پر از درخت بود. سر و صدایی هم باعث آزار و اذیت نبود و می تونستیم با آرامش خاطر غذا بخوریم.

آرتین دستی به موهاش زد و گفت:

-هرچی دوست داری سفارش بده. کاملا مشخصه که باز می خوامی پرخوری کنی. با نیش باز گفتم:

-ممنون واقعا! می دونی که نمیتونم جلوی شکمم رو بگیرم.

خنده ای کرد و چیزی نگفت. همین لحظه گارسونی پیشمون اومد و گفت:

-سلام، خیلی خوش اومدید! آقا آرتین صفا آوردین. خیلی خوش اومدین.

من که سلام آرتین هم به تلافی از حرفای اون لبخندی زد و گفت:

-ممنون مصطفی جان! می گم خبری از داداشم نداری؟ نیومده اینجا؟

گارسون که حالا فهمیدم اسمش مصطفی است، سری تکون داد و گفت:

-خیر قربان. بعد از بار آخری که دوتایی باهم اومده بودین، دیگه پیداشون نشد. اصلا انگار نه انگار رئیس این رستورانن.

ع، یعنی این دو تا هم رو دیده بودند و من خبر نداشتم؟ احتمالا موقع بی هوشیم بوده ها...؟! آرسام که از آرتین فرار می کرد، حالا چرا با هم اومده بودن رستوران؟

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

مصطفی ادامه داد و گفت:

-لطفا هر چی که نیاز دارین رو علامت بزنید.

با سردرگمی لیست رو برداشتم و همچنان هرچی که دلم می خواست رو علامت زدم. کارم که تموم شد لیست رو به گارسون دادم و گفتم:

-خیلی ممنون آقا مصطفی!

سری تکون داد و بعد اینکه لیست آرتین رو گرفت گفت:

-خواهش می کنم خانم.

اون رفت و ما تنها شدیم. خیلی کنجکاو بودم، بدونم که در مورد چی حرف زدند. برای همین بهش نگاه کردم و بدون مکثی گفتم:

-چرا هم رو دیدین؟

اول با تعجب بعد که موضوع رو گرفت، دستاش رو به هم قلاب کرد و گفت:

-خودمم اول نفهمیدم و تعجب کردم که چرا آرسام می خواست من رو ببینه؛ ولی وقتی حرفایی که زد، غمایی که ازشون پرده می کشید، نشون از این می داد که واقعا فهمیده چه چیزی انتظارش رو می کشه.

تپش قلبم شروع شد. صاف تر نشستم و گفتم:

-چی می گفت؟ میشه من هم بدونم؟

سری تکون داد و گفت:

-تو نامه رو باز کردی؟

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-نه نتونستم که، خودت دیدی این مامان و رضا به کجا ها من رو می بردن. حالا تعریف می کنی یا نه؟

از سیر تا پیاز حرفای آرسام رو برام تعریف کرد. چیزایی که خودم به وضوح فهمیده بودم. واقعا نتیجه حرفایی که زده، نشون از این می داد که دیگه مخفی کردنش براش مهم نیست. پس، پس الان کجاست؟ و می خواد چه کار کنه؟

فکر می کنم واقعا مجازاتش رو قبول کرده و حاضره که در برابر قانون بایسته.

قلبم درد گرفت. برای چندمین بار دلم به خاطر از دست دادن آرسام گرفت. تکلیف من با این احساسم چی میشه؟ میتونم بعد از مرگش دووم بیارم؟ وای حتی فکر کردن بهش اذیتم می کنه؛ چه برسه به اینکه بخوام بارش رو به دوش بکشم.

با بشکن آرتین به خودم اومدم. انگار فهمید حالم گرفته است، برای همین سعی کرد موضوع رو عوض کنه، گفت:

-خب، حالا بگو با ادامه ی درس خوندنت چه کنیم؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-موضوع قشنگ تر از درس نیست؟ خب چه کار کنم، باید از دوباره بخونم دیگه.

ناراحت نگاهم کرد و چیزی نگفت. میز رو از مخلفات چیزهایی که سفارش داده بودیم پر کردند. شامل: ماکارونی، پیتزا، برنج، جوجه، تخم مرغ و سالاد و دوغ و نوشابه.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

سعی کردم افکار منفی رو از ذهنم دور کنم تا بهتر بتونم غذا بخورم و موفق هم شدم. آرتین هم طبق معمول با خنده و لبخند بهم نگاه می کرد و به تبعیت از من خودش هم غذا نوش جان می کرد.

دیگه حسابی پر شده بودم و نفس کشیدن برام سخت شده بود. دستم رو روی شکمم گذاشتم و به آرتین نگاه کردم. حواسش پرت گوشیش بود و کنارش هم برنجش رو می خورد. به ظرفش نگاه کردم تقریباً در حال اتمام بود. این از اون موقع چه کار می کنه که هنوز تمومش نکرده. ای بابا .

دیگه روشنایی روز هم تموم شده بود. فکرش رو بکن ما عصرونه خورده بودیم یا شام؟ هر چی که بود بسیار چسبید .
به من نگاه کرد و با خنده گفت:

-ماشالله، خیلی اشتها عالیه! فکر کنم تو عمارت هم حسابی می خوردی که لاغر نشدی نه؟

خندیدم و گفتم:

-تو عمارت نه، ولی یک سره با آرسام اینجا می اومدیم. غذاهای اونجا حروم بودن. خواست چیزی بگه که صدای تلفن همراهش اومد. بهش نگاه کرد و بعد با یک ببخشید جواب داد...

-سلام جناب سروان بفرمایید...

نمی دونم چی اون پشت شنید که یهو از جاش بلند شد و گفت :

-چی...؟! چطوری؟ مگه میشه؟ ای خدا... چطوری فرار کرده؟!!

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

صداهای پی در پی و جواب آخر آرتین:

-زود خودم رو می رسونم. الان میام.

تلفن رو قطع کرد و با اضطراب به من گفت:

-عسل باید بریم خونه تا من به اداره برم. یک مشکلی پیش اومده .

بلند شدم و با سردرگمی گفتم:

-باشه، مشکلی نداره .

سوار ماشین شدیم و آرتین هم به سرعت طرف خونه روند. منتظر بودم چیزی بگه ولی انگار نه انگار. به کل حواسش پرت بود یک سره چیزی نثار یکی می کرد. حالا معلوم نیست کی فرار کرده!

به جاده چشم دوختم که یهو زبون باز کرد:

-بهتره به هیچ عنوان پات رو از خونه بیرون نزاری. چی با کسی باشی، چه تنهایی! حداقل تا وقتی که من بهت گفتم. فهمیدی؟!

بهش نگاه کردم. دیگه تحمل نداشتم و گفتم:

-چرا مگه چی شده؟

آرتین:- شاهین فرار کرده.

چی بلندی گفتم و با چشم های از حلقه در اومده، بهش نگاه کردم. قلبم به شدت کوبیده شد و ترس تمام وجودم رو فرا گرفت. چطوری فرار کرده؟ چرا فرار کرده؟ نکنه می خواد سراغ من بیاد؟ وای خدا، دیگه نه! خواهش می کنم!

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

دستام شروع به لرزش کرد. زبونم بریده شده بود. حق داشت که اینطور شوک زده بشه، حق داشت اینطور نگران و عصبانی باشه. آدم جالبی فرار نکرده!

آرتین**

عسل رو که رسوندم سریع طرف اداره رفتم. یک غوغایی این فرار شاهین به وجود آورده بود که فراز و نشیب نداشت. غوغایی که تو دل من بود کمتر از این همهمه نبود.

سریع به سمت اتاق بابا رفتم که برپا در حال صحبت کردن با محتشمی بود. سامان:- همه جا رو ریز به ریز بگردین و تا وقتی که پیداش نکردین، پاتون رو داخل اداره نزارین فهمیدی؟! داخل اداره نزارین فهمیدی؟!

محتشمی سری تکون داد و چشم گفت. تقه ای به در نیمه باز زدم و داخل رفتم. شوکه زده گفتم:

-چطوری اون پس فطرت فرار کرده؟

محتشمی با اجازه ای گفت و بعد از نظام دادن به من اتاق رو ترک کرد. بابا سمت اومد و در رو بست. همون طور هم گفت:

-اول بشین و آرامش خودت رو حفظ کن. با این وضع گفتنیای من آتیش روی زغاله.

به حرفش گوش دادم و روی صندلی نشستم.

-تو رو خدا بگو بابا! چطوری فرار کرده؟

اومد مقابلم روی صندلی نشست. دستی به ریش های سپیدش زد و گفت:

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

به کمک نوچه های بیرون از سلول فرار کرده. طرفش هم آرسامه. هر جا بره، دنبال اونه. ماباید بگردیم و آرسام رو پیدا کنیم. جون داداشت در خطر.

پوزخندی زدم و گفتم:

-ما این چند روز نتونستیم پیداش کنیم، اون آشغال چطور میتونه؟

سامان:- شاهین از پس همه چی بر میاد. کارهای اون نشد نداره. کاش خونواده ی عسل رو یک جای امن می بردی. نمیتونیم احتمالات خطرآفرین رو نادید بگیریم.

-در اسرع وقت دنبال اونا هم میرم .

از جاش بلند شد و معترضانه گفت:

-فرصت رو غنیمت بدون. تو خودت باید بری هر جایی که فکر می کنی آرسام هست، رو بگردی. اصلا برو عسل رو بیار اینجا، اون بیشتر با آرسام بوده شاید چیزی بدونه.

اون بیچاره هم دربه در دنبالش می گرده؛ ولی وجود اون شاید بتونه کمکی بهمون بکنه. از این گذشته، فرار کردن شاهین با باز کردن نامه توسط عسل، مطابقت داره. انگار یک ریگی به کفش هست.

از جام بلند شدم و گفتم:

-پس من میرم. خبری شد من رو در جریان بزار.

سری تکن داد و گفت:

-موفق باشی پسرم.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

لبخند تلخی زدم و از اتاق بیرون رفتم. مستقیم سمت اتاق خودم رفتم تا با شماره ی تماس آخرین دفعه ی آرسام، به جایی برسم.

-شماره موردنظر در شبکه موجود نمی باشد...

اه لعنتی، تمام راه های ارتباطی به خودش رو بسته و دست ما رو از انجام هرکاری کوتاه کرده...

عسل**

روی تخت نشستم و نامه رو از زیر خوشخواب بیرون آوردم. تاش رو باز کردم و تا می خواستم شروع کنم سروکله ی شیدا پیدااش شد.

با خنده مقابل من ایستاد و گفت:

-سورپرایز!...

نمیدونم تو قیافم چی دید که از هم وا رفت و در حالی که به نامه ی دستم نگاه می کرد اومد کنارم نشست و گفت:

-چی شده؟ چرا قیافت این شکلیه؟

هوفی کردم و به خط خوانای آرسام نگاه کردم.

-چیزی نیست. آرسام برام نامه نوشته می خوام بخونمش.

آهانی کرد و گفت: اما فقط این نیست مگه نه؟

بهش نگاه کردم و با آب و تاب گفتم:

-آره وحشت دارم! انگار دوباره داره شروع میشه.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

موشکافانه گفت:- چی داره شروع میشه؟ از چی وحشت داری؟

خواستم دهن باز کنم که صدای زنگ خونه بلند شد. تپش قلب گرفتم. از جام بلند شدم و به سمت پذیرایی روونه شدم. شالم رو روی سرم مرتب کردم و گوشه ای منتظر بودم تا بفهمم پشت در کی بوده! شیدا هم روی مبل نشست و تو فکر رفت .

همین موقع صدای آرتین و خوش و بش های بابا بلند شد...

بابا:- خوش اومدی پسر. خسته نباشی!

آرتین:- خیلی ممنون آقا رشید. خجالت ندین!

وا چرا باز اومد؟ هنوز نیم ساعت هم از رفتنش نگذشته که.

در باز شد و هردوشون داخل اومدند. عثمان از روی مبل بلند شد و خوشحال به طرف آرتین دوید و ابراز خوشحالی کرد.

-وای...! آرتین جون، چقدر خوشحالم که اومدی.

آرتین لبخندی بهش زد و گفت:

-منم خوشحالم که می بینمت. چطوری؟

عثمان دستش رو گرفت و به سمت مبل بردش. همون موقع هم شیدا بلند شد و سلام کرد. آرتین هم جوابش رو داد و بعد با اجازه ی بابا گفت:

-می خواستم با دخترتون تنها حرف بزنم. ولی گفتم لازم هست شما هم در جریان باشین. خانم کجا هستن؟

بابا با تعجب گفت:

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

-درمورد چه چیزی؟ الان دیگه می رسن.

آرتین به من که شبیه مجسمه ایستاده بودم نگاه کرد. نامه ی دستم رو که دید قیافش علامت سوال شد. رو به بابا کرد و گفت:

-پس اگه میشه بهشون زنگ بزنین و بگین زودتر خودشون رو برسونن. من هم تا اون موقع با عسل خانم تنها صحبت کنم؛ البته اگه اجازه بدین.

بابا همینطور سردرگم به من و بعد به آرتین نگاه کرد و گفت:- باشه راحت باش پسرم.

آرتین:- پس ما برای راحتی بیرون می ریم. اینطوری اگه خانمتون هم اومدن می فهمیم.

خلاصه من مجسمه رو همراه خودش بیرون برد. نزدیک ماشین رفتیم و آرتین به ماشین تکیه زد و گفت:- نامه رو خوندی؟

به نامه نگاه کردم و گفتم:- نه، الان می خونمش. ولی قبلش میشه بگی چی شده؟ تکیه اش رو از دیوار گرفت و گفت:- همراه با بقیه موضوع رو می فهمی. نامه رو بخون ببین چی داخلش نوشته. شاید بتونه کمکی بهمون بکنه.

باشه ای گفتم و شروع کردم .

-روزهای سخت زیادی رو پشت سر گذاشتم. روزهایی که تجربه های تلخش، بیشتر از تجربه های شیرینش بود. شب های طولانی بسیاری رو برای مشکلات زندگیم تحمل کردم و راه های پر از گل و لای رو پشت سر گذاشتم. می دونی هیچ

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

یک از حرف هام برای بازگو کردن سختی هایی که کشیدم نیست، چون همه ی اونارو به تنهایی، بدون کمک کسی پشت سر گذاشتم .

می خواستم جرئه ای ازاعترافات رو برات بنویسم... می خواستم بنویسم که هیچ یک از سختی هایی که کشیدم، قشنگ تر از دست و پنجه نرم کردن با احساساتم نبود. احساساتی که مثل یک سرنگ پر از پشیمونی به وجودم تزریق کرده و دردش هیچ آزاردهنده تر از دردهای قبلم نبوده.

من بعد از از دست دادن مادرم و زن و بچم، دیگه آدم سابق نشدم. می دونی مرگ تدریجی عزیزت، گلوت رو از ریشه می بره. امیدوارم هیچوقت تجربه اش نکنی... تو قشنگ تر از احساس های دیرینم هستی. تو بازتاب طلوع فردای من و غروب دیروزم هستی. تو سرچشمه ی روزهایی هستی که به آدمی راه درست رو نشون می دی.

نمیتونم قشنگ تر ابراز کنم، اما بدون همیشه دوستت دارم! و می خوام به خاطر زجرهایی که ممکنه به خاطرم بکشی و همچنین به خاطر کاری که می خواستم باهات بکنم، عذر خواهی کنم!

عذرخواهی کردن سخته! اما من باید این کارو می کردم.نه تنها تو و خیلی از آدم هایی که باعث رنجشون شدم، نیاز به عذرخواهی دارند. می دونی فرق تو با اونا چیه؟ عذرخواهی برای تو قابل بخشش و برای اونها نابخشودنی! اونا عزیزاشون رو از دست دادن، به خاطر گستاخی ها و به خاطر کارهای من. هرچقدر هم که بگی پس فطرتم کمه! من لایق زشت ترین حرفای دنیا هستم

این نامه آخرین غروب زندگی منه...

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

شبی که ممکنه خیلی از درد هارو به رخ بکشه ولی حداقلش فرداش پایان زندگی شاهین و منه. دنیا بدون ما، قشنگ تر از دیروز میشه و اگه این کار رو خودم نکنم، دیر میشه .

وسطای نامه بودم که یهو با عجز بسیار زیاد شروع به گریه کردم. آرتین کپ کرده نگاهم کرد و گفت:

-چی شد؟ تموم شد؟

بینیم رو بالا کشیدم و اشک آلود سری تکون دادم و ادامه دادم...

عسل، نمیدونم بعد من چی سر تو و خونوادم میاد؛ اما خودت هم خوب می دونی که سرنوشتی جز مرگ ندارم. نمی خوام جلوی چشم آدما به خصوص شما جون بدم، شبی این کارو می کنم که خیلی وقت از پرواز کردنم گذشته و راه برگشتی نداشته باشه.

من رو ببخش که زندگی آرومت رو به جهنم تبدیل کردم. نمیدونم این کاری که کردم جبران شدنیه یا نه، اما من رستوران و عمارت و همچنین ماشینم رو به نام خودت زدم. چطوری و چرا مهم نیست، حروم نیست، همش دسترنج کارهای حلالیه که کردم. داداشم آرتین، میونه ی خوبی با تو داره. از این گذشته، حواسش خیلی بهت هست. نامردی اگه بعد من دیگه اون رو از زندگی پاک کنی. کنارش باش و با همدیگه هم درد و هم مسیر بشین. البته اگه دوسش داری، من مجبورت نمی کنم. در آخر هزاران بار هم طلب بخشش رو ازت دارم. امیدوارم بتونی این راه گل آلود رو آسفالت کنی و مسیر درست رو در پیش بگیری ...

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

هق هقم بالا رفته بود. نمی دونم نامه رو بلند خونده بودم که گریه ی آرتین هم در اومده بود. کلافه و بی تاب شدم و خودم رو روی زمین پهن کردم.

خدای من، خدایا، خواهش می کنم! میدونم عاشق بد کسی شدم، می دونم الکی و بدون فکر دل دادم، می دونم، می دونم. خدایا التماس می کنم اینطوری مهرش رو نزن. تموم کارایی که کرده رو یک جوری جبران کن. عفوش کن! ببخشش! خواست خودش نبود، گیر کرده بوده. زیر آوار ناعدالتی گیر کرده بوده، چرخ روزگار خوب براش نمی چرخیده. دست خودش نبوده، بدی کرده اما اون فقط...

نمی تونستم ادامه بدم. بدنم کرخت شده بود و زخم شکمم درد می کرد. سرم به شدت درد می کرد و آرام و قرار نداشتم.

دستی مقابل گوش هام قرار گرفت. آغوشی من رو در برگرفت. ادامه ی هق هقم با اون شدت یافت. اونم گریه می کرد. اونم دست خودش نبود. اونم التماس می کرد. اونم...

آرسام**

خیره شده به عکس عسل بودم. افکارم پرت اون بود. عکس العمل های خوندن نامه ای که براش نوشتم رو حدس می زدم. پشیمون بودم! کاش نمی نوشتم. اینطور بیشتر آزارش می دم. اه لعنتی، همیشه وقتی به خودم میام که کار از کار گذشته. تا بوده همین بوده .

با عصبانیت محکم به میز شیشه جات زدم. تمام و کمال هرچی که روی میز بود، به زمین پرتاب شد و خورد و خاکستر شد.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

عکس عسل رو برداشتم و به خونه نگاه کردم. سطل رو برداشتم و همه اش رو همه جای خونه ریختم. کبریت رو برداشتم و در حالی که تکونش می دادم گفتم:- خوب، پایان زندگی کردن فرا رسیده .

کبریت رو زدم و به آتش کوچک چوب نگاه کردم. با یک حرکت رووی زمین انداختمش و آروم بیرون رفتم. باقی مونده ی بنزین رو توی حیاط ریختم و از خونه کامل بیرون رفتم.

دستم رو داخل جیبم گذاشتم و به سوختنش نگاه کردم. چشمام قاب گرفته از شعله های آتیش بود. طفلکی درخت های ریشه گرفته که همراه با خونه در حال سوختن بودند.

سوختن اونا با سوختن قلبم یکی شده بود. همه ی دردام، همه ی تنهایم، هر چی که داشتم رو این خونه از بر بود. داشت ناسزا می گفت و نامرد بودنم رو به رخ می کشید. می گفت، چرا من رو همراه با خودت از بین می بری؟ می زاشتی من یادآورت باشم. نه، نه، تو شریکمی تو هم باید از بین بری. تو باعث و بانی رفتارهای بدم بودی. تو میتونستی من رو به خودم برگردونی اما مدام فریبم دادی. فریاد می زد و می گفت تو خودت مسبب کارهات بودی. انقدر خموش بودی که هیچ حرف حتی وجدانت رو نمی شنیدی. راست می گی من خودم مسیبشم. خودم کردم که لعنت بر خودم باد...

طولی نکشید که خونه تمام و کمال از بین رفت. برای اینکه آتیش به قسمت زمین های کشاورزی نره، کپسول رو برداشتم و زبازند شعله های آتیش رو به خواب سپردم.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

کپسول رو گوشه ای پرت کردم و روی تخته سنگ نشستم. به آسمون نگاه کردم که ناگهان ستاره ی دنباله داری از خیابان آسمان رد شد. لبخندی زدم و گفتم: -نمی دونم واقعیه یا نه، اما آرزو می کنم فراموشم کنین و من رو ببخشین.

عکس رو مقابلم قرار دادم و بهش نگاه کردم. لبخندی زدم و چشم هام رو بستم. احمقانه ترین چیز تو دنیا بغض مرده که از ترکیدنش می ترسه! و من هم می ترسیدم. دو قطره که بیرون ریخت، قلبم به درد اومد و بدنم داغ شد .

از جام بلند شدم و بعد نگاهی طولانی به خونه و وداع با اون به سمت کوچه رفتم. دوباره شنلم رو پوشیده بودم، شل حقارت و جرمای سبک سنگین من که حالا سنگین شده بودند و تحملشون رو نداشتم.

چشمم به ماشین آرتین افتاد. کمی اونطرف تر رفتم که دیدم، آرتین و عسل گریه می کنند. پس نامه ی من رو خونده. حتما آرتین هم خونده که اینطوری اشک می ریزه. عسل رو در آغوش کشید و دوتایی بیخیال همه اشک ریختند.

یکی ببینتشون خیال می کنه عاشق هم هستند و برای هم اشک می ریزن؛ کسی چه می دونه، اشک ریختناشون برای منی هست که لیاقتش رو ندارم. کوچه های تاریک رو رد کردم و به مسیر ختم شده ی جایی که قرار بود شاهین رو ببینم رفتم. فراریش دادم تا تاوان پس بده و همین هم میشه. این دفعه مرگ من در مقابل مرگ اون...

**

روی تخته سنگی بزرگ ایستاده بود و دستاش از پشت بسته شده بود. مقابلش یک ستون بزرگ بود که یک طناب آویزونش بود.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

سر و صورتش حسابی خونی بود و هر آدمی که حضور داشت، بهش سنگ می زدند و فش رکیک نثارش می کردند. اعلام آمادگی داده شد. بردنش بالای صندلی و طناب رو به گلوش آویختند.

مسخ شده نگاه می کردم که صندلی رو از زیر پاش بیرون کشیدند. صدای جیغم هوا رفت و مدام اسمش رو به زبون می آوردم .

مامان و بابا گرفته بودنم و با نفرت نگاهش می کردند. شاهین هم روبروش بود و داشت به مردنش می خندید. انقدر تکون خوورد تا اینکه همون طور آویزون شده جون داد...

با تکون شدید از خواب بلند شدم. نشستم و با بی تابی به دور و برم نگاه کردم. همه جا سفید بود و سڑم به دستام وصل بود. مامان هم کنارم نشسته بود و با نگرانی نگاهم می کرد. خدایا این چه خوابی بود که من دیدم؟ من نمی زارم نمی زارم اعدامش کنن.

مامان:- خواب بد دیدی دخترم؟!

سری تکون دادم و گفتم:- آره. چی شد مامان؟ چرا هیچی یادم نیست؟!

بلند شد و سرم رو نوازش کرد:

-نمیدونم دخترم. انقدر که گریه کردی ضعف کردی. بیهوش شدی و آرتین آوردت درمونگاه. بعد به ما زنگ زد و من و بابا خودمون رو رسوندیم.

روی تخت دراز کشیدم و گفتم:

-آرتین اینجاست؟ ساعت چنده؟

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

نگران گفت:- چرا می پرسی؟ چیزی شده؟

عصبانی شدم و گفتم:- مامان خواهش می کنم. حوصله ندارم آرتین کجاست؟ ساعت چنده؟

دلخور جواب داد:- باشه دخترم، معذرت می خوام! آرتین رفت اداره و گفت هر وقت به هوش اومدی خبرش کنم. ساعت هم هفت صبحه.

وای خدای من یعنی تا الان چیزیش نشده؟ چه جوری میتونم پیداش کنم و مانع کارش بشم. خدایا، خواهش می کنم. یک راهی جلوم بزار. خواهش می کنم.

مامان:- دخترم آرامش خودت رو حفظ کن. آروم آروم هم بهم بگو چت شده؟ بین تو و آرتین چی می گذره که جفتتون بی تابین؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-چیزی نیست مامان جونم. انشالله حل میشه. تو فقط دعا کن هیچی نشه. اگه بشه من می میرم، از بین میرم.

سرم رو نوازش کرد و گفت:- یعنی چی که این حرفارو میزنی؟ حداقل نمیگی چت شده، این حرفارو به مادرت نزن. دردم میاد بچه.

پشیمون دستش رو گرفتم و پشیمونیم رو روش گذاشتم.

-:آرتین رو خبر کن بیاد مامان. یا اصلا من رو بیرین پیشش.

سری تکون داد و سمت گوشیش رفت که تقه ای به در خورد.

مامان:- بفرمایید.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

در باز شد و آرتین مقابل در قرار گرفت. نگران پیشم اومد و گفت: خوبی؟
سری تکون دادم و به مامان نگاه کردم. مامان به آرتین نگاه کرد و گفت:- چی شده
آقا آرتین؟

به آرتین نگاه کردم. اونم بهم نگاه کرد و همینطوری گفت:

-چیزی نیست. گفتنیارو به آقا رشید گفتم. شما همراه محتشمی برین جایی که
براتون در نظر گرفتیم. همسر و پسرتون هم اونجا هستن. من عسل رو باید اداره
ببرم. از اونجا هم پیشتون میارمش. نگران نباشین!
با عجز گفتم:- هرجایی که تو بری من هم میام.

نمیدونم مامانم این جملات من رو چطوری ترجمه می کرد که برقی تو چشماش
زده شد. محتشمی از راه رسید و مامان نگران رو با خودش برد.
آرتین رو صندلی کنارم نشست و گفت:- کوچولو اینطوری مامانت رو اذیت می
کنی.

با ناراحتی به در چشم دوختم و آرام گفتم:

-دست خودم نیست.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-به من نگاه کن!

برگشتم و به چشم های مشابه آرسام نگاه کردم. تو چشم آرتین هم یک جور علاقه
موج می زد و این پایان زندگی من بود. این مدت من نفهمیدم و آرسام فهمیده
بود. من اگه فهمیده بودم، تا الان احساس آرسام به خودم رو هم می فهمیدم.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

چقدر پستم که به دوست داشتنش شک کردم. چقدر نفهم بودم که با وجود اون کاری که کرد، باز هم احساسش رو نفهمیدم. کل عالم این رو فهمیدن و من، من نفهمیدم.

به خودم اومدم که دیدم آرتین زل زده به من و دوساعت داره صدام میزنه .

-ای بابا دختر هیروت سیر می کنی ها...! فهمیدی چی گفتم؟!

شرمنده سری تکون دادم و گفتم:

-نه اگه امکان داره دوباره بگو.

لبخند مهربونی زد و آتیش به قلبم زد.

-بهت گفتم نگران نباش! به امید خدا همه چی درست میشه. اول باید بریم اداره، از اونجا با گردان دنبال آرسام می ریم. فقط برای پیدا کردنش به تو احتیاج داریم. فکر می کنی، فکر می کنی کجا شاهین رو می بینه؟

خواستم حرفی بزنم که تقه ای به در خورد و بعد پرستار خانمی وارد اتاق شد. با لبخند سمت من اومد و در حالی که سوزن سرم رو از دستم بیرون می آورد، گفت:

-حالت چگونه عزیزم بهتری؟

سری تکون دادم و تشکر کردم. پرستار کنجکاوانه به آرتین نگاه کرد و گفت:

-برادرشون هستین؟

آرتین نگاهی به من کرد و بعد از روی تخت بلند شد و گفت:

-بله هستیم. هروقت تموم شد بیا جلوی در ورودی، میتونی دیگه؟

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

سری تکون دادم و اون هم بیرون رفت. پرستار رفتنش رو نگاه کرد و گفت:

-اگه برادرت، چرا اصلا شبیه هم نیستین؟

وای، چقدر فوضولی آخه!

بهش نگاه کردم و گفتم:- مثل برادرم، شاید از برادر هم بهتر.

البته این حس لغزندست. پاک نیست، وقتی طرف این حس رو بهت نداشته باشه.

خودم رو جمع و جور کردم و از روی تخت پایین اومدم. پرستار هم حرفی نزد و گفت:

-مواظب خودت باش عزیزم. ملاحظه کن و به خودت برس و خوب بخور.

این رو باش، اصلا تا حالا خوردنم رو ندیده و این تاکید رو بهم می کنه. باید بهم بگن کم بخور، کم بخور لعنتی که انقدر نترکی.

به تکون دادن سر اکتفا کردم و طبق گفته ی آرتین جلوی درب ورودی رفتم. کناری تکیه زده و حواسش پرت گوشیش بود. من رو که دید صاف ایستاد و دوتایی به طرف ماشینش رفتیم. دیگه حوصله ی آرتین رو نداشتم. از وقتی آرسام اون حرف رو تو نامه نوشته بود، حوصله ی هیچکس رو نداشتم.

سخت بود مرگش رو بخوام ببینم. اون خواب لعنتی، اصلا اون خواب لعنتی تموم وجودم رو از بین برده بود.

طولی نکشید که به اداره رسیدیم. از پله ها که بالا می رفتیم، کلی آدم نظام می دادند و...

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

از آخر به یک درب بسته ی سفید رنگ رسیدیم. روی در، پرچم بود و کنارش هم نوشته بود دفتر سرگرد.

تقه ای به در زد و در رو باز کرد. کناری ایستاد و با دستش اشاره کرد که من جلو برم. آرام آرام، قدم به داخل اتاق گذاشتم، در نگاه اول آکواریوم نیمه بزرگ پر از ماهی دیدم که مردی نسبتا میانسال، مقابلش ایستاده بود و برای ماهی ها غذا می ریخت. فرم مخصوص تنش بود. برگشت و بهم نگاه کرد. شباهت خیلی ریزی با آرتین و آرسام داشت .

موهای کم پشت و با ریشای کوتاهش، رنگ جوگندمی داشت. صورتش کشیده تر از آرتین و آرسام بود. چشم هاشم کلا فرق داشت احتمالا رنگش قهوه ای بود. لبخندی مهربون زد و ظرف غذا رو روی میز گذاشت. قدم کوتاهی برداشت و گفت:
-پس عسل خانم شما هستی. خوش اومدی دخترم.

به تبعیت از ایشان هم لبخند زدم و شالم رو مرتب کردم .

دستش رو به طرف کاناپه برد و گفت:

-بنشین لطفا! چیزی نمی خوامی بگم برات بیارن؟

انگار تشنه بودم و برای همین گفتم:

-فقط آب می خوام. ممنون!

آرتین:- الان خودم برات میارم. تو بشین و به سوال های سرگرد جواب بده.

حرفشون رو گوش دادم و به طرف کاناپه رفتم. همینطور هم اتاق خوشگل پلیس رو واری کردم. چه لذتی داره، تو اتاق پلیس ها بشینی ها...! ولی این سرگرد

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

سلیقه ی کاملاً منحصر به فردی داشت. اتاقش پر از گل و ماهی بود رنگ اتاقش هم سفید و خاکستری بود که هر طرفش عکس امام و جمله های ادبی کوتاه نصب شده بود.

دیگه حوصله ی دقیق نگاه کردن رو نداشتم و به سرگرد اکتفا کردم.

نشسته بود پشت میز و به من نگاه می کرد. کلی خجالت زده بودم و داشتم آب می شدم. خوشبختانه آرتین سر رسید و من رو از خجالت در آورد .

کنارم روی کاناپه نشست و لیوان رو دستم داد. یک نفس سرکشیدم. آخ که چقدر تشنم بود.

خیسی لبم رو پاک کردم که چهار جفت چشم رو روی خودم دیدم. ای بابا، اینا چرا این مدلین؟ خونوادگی زل زنن ها. فقط خوبه بهشون یک ذره بین بدی دقیق تر نگاه کنن شاید به چیزی رسیدن .

آرتین نگاهش رو ازم گرفت و گفت:

-برات بیارم؟

سری تکون دادم و گفتم:- نه مچکرم. خوب میشه بحث رو شروع کنیم. می ترسم دیر بشه.

به سرگرد نگاه کردم. اون هم جدی شد و گفت:

-خوب اول از همه خودم رو معرفی می کنم. بنده سامان خوانمنش پدر ناتنی آرتین و آرسام هستم. این دوتا برادر عین جواهر تو دستهای من بزرگ شدن تا به اینجا رسیدن. البته یهو آرسام به دیوونگی رو آورد و همه ی مارو آشفته کرد .

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

این حرف رو که زد نگاهش غمگین شد. کاملا درکش می کردم و از تمام وجود حسش می کردم.

حالا فهمیدم چرا فقط کمی به هم شباهت دارند و تفاوت های زیادی بینشون هست .

ادامه داد:- دختر گلم، میدونم به خاطر پسر، روزهای سختی رو تحمل کردی و از زندگی عادیت خارج شدی. شاید نتونیم این روزها تو جبران کنیم، اما بدون ما بیشتر از شما، تو این مرداب آرسام گیر کردیم. می دونی، چه روزایی رو پشت سر گذاشتیم تا حداقل ریشه ی خطاهای آرسام رو قطع کنیم؟ می دونی چقدر سعی کردیم تعداد کشتارها زیاد نشه و به جرم آرسام افزوده نشه؟

خیلی خوشحالم که به خاطر تو، همه ی این جرمای کثیف آرسام و شاهین تموم شد و واقعا ازت سپاس گذاریم .

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم. الان وقت این تشکر و حرف ها نبود. وقت این بود که کلا همه چی رو تموم کنیم .

از روی صندلی بلند شد و اومد روبروی ما، روی کاناپه نشست.

سامان:- دخترم، میتونی حدس بزنی که آرسام الان کجاست؟ به نظر تو کجا میتونه با شاهین قرار بزاره؟

آخه من چه می دونستم آرسام کجاست؟! اگه می دونستم که الان اینجا ننشسته بودم .

بهش نگاه کردم و گفتم:

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

-نمیدونم، پسرتون انقدر تودار بود که نمی شد کشفش کرد. فقط یک عمارتی میمونه که من و اونجا برده بودن؛ اما نمیدونم کجا بود و اصلا تو کدوم شهر؟! یهو یادم اومد که آرسام موقع بیماریم گفته بود، آرتین جای مارو پیدا کرده بود. برگشتم و به آرتین نگاه کردم و گفتم:

-آرتین تو اونجا رو بلدی نه؟! اون سه بزغاله هم اونجا بودند.

متفکر جواب داد:- آره بلام، ولی فکر نکنم اونجا باشن. چون اصلا نمی تونن باشن.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:- چرا نمی تونن اونجا باشن؟! آرتین:- چون اونجا پلمپ شد.

از جام بلند شدم و گفتم:- اما من فکر می کنم همونجا هستن. اون در طلایی رنگ، همونجاست. هرچی که آرسام می خواسته، شاید، شاید همونجاست .

آرتین:- باشه، می ریم همونجا.

سرگرد و آرتین از روی کاناپه بلند شدند و سرگرد گفت:

-امیدوارم که اونجا باشن و اتفاقی نیفتاده باشه...

خلاصه با مجموعی از نظامی ها به سمت عمارت رفتیم. جلوی درب بزرگ، یک نوار زرد رنگ کشیده شده بود. این بود پلمپی که ازش حرف می زدن؟ جل خالق با پلمپ کردناشون.

جلوتر از همشون نوار رو پاره کردم و گفتم:

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

-اصلا هشدار بهم ندین که هیچی نمی فهمم. من یک بار تیر خوردم و مطمئن باشین ترسی ندارم.

آرتین نگران گفت:

-اما همیشه عسل. تو بمون همینجا تا ما بریم داخل. بعدشم تو هیچ محافظی تنت نداری .

بهبش نگاه کردم و طلبکارانه گفتم:- خوبه الان بهت گفتم که هشدار ندی. می دونی که گوش نمیدم.

آرتین اسلحش رو بیرون آورد و گفت:

-برو تو ماشین بشین عسل. لطفا برو و لجبازی نکن.

خواستم بگم نه که سرگرد با یک محافظ اومد سمتمون و گفت:

-انقدر وقت رو تلف نکنین. عسل جان حداقل این رو تنت کن ، محافظته.

به چیزی که می گفت محافظه نگاه کردم و بعد نگاه کوتاهی به آرتین، ازش گرفتم.

آرتین با نگرانی به سرگرد نگاه کرد و گفت:

-بابا داری چه کاری می کنی؟

سرگرد به طرف در رفت و گفت:

-چیزی نگو پسر. بیاین کارمون رو انجام بدیم.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

خوشحال به طرف حیاط رفتم و به آرتین دیگه نگاهی نکردم. همه جا رو از دید گذروندم. مگس هم پر نمی زد. کمی بیشتر قدم برداشتیم که به دیواره های عمارت رسیدیم. در نیمه باز بود و چون جلوتر بودم داخل رو نگاه کردم .

هیچ چیز پیدا نبود و مطمئن بودم داخل همون اتاق باشن. در رو تکونی ندادم و چون ریز بودم تونستم رد بشم .

به بالا نگاه کردم. باز هم خبری نبود.

اووف، این محافظ تنم هم کلی اعصاب خورد کن بود و نمی زاشت درست راه برم. از اونورم قلبم مثل چی می زد و تعادل رو ازم می گرفت.

به عقب نگاه کردم. سرگرد و آرتین هم دنبالم می اومدند و بهم چیزی نمی گفتند. بقیه ی گروه نبودند. شاید دور عمارت رو تحت کنترل قرار دادند.

از پله ها بالا رفتم. به راهرو رسیدم و به کل اتاق های بسته نگاه کردم. قدم گذاشتم به ته سالن که به در طلایی رنگ رسیدم. چرا بسته بود؟

برگشتم بهشون نگاه کردم. متفکرانه به در نگاه می کردند که چشمم به در اتاق خودم خورد .

میانبر، بهترین گزینست. عقب گرد کردم و سمت اتاقم رفتم. اونا هم دنبالم اومدند. چه جالب! اصلا حرف هم نمی زدند .

در رو باز کردم و آروم گفتم:

-اینجا یک میانبر هست که میتونه مارو به اون اتاق برسونه .

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

وقتی اونا هم داخل اومدند در رو بستم. اول نگاهی کلی به اتاق کردم و بعد به سمت قفسه رفتم. خواستم تکونی بهش بدم که خاطراتم جلو چشمم اومد .

”موقعی که دیوار رو بستم و اون رو تو اتاق دیدم. با عصبانیت روبروی من، با کمترین فاصله قرار گرفته بود. با انزجار گفتم:

-داری چه کار می کنی؟“

لبخندی کوتاه زدم. به آرتین که اتاق رو بررسی می کرد، نگاه کردم. نفس عمیقی کشیدم و در مقابل سرگرد که متعجب به کارم نگاه می کرد، دیوار رو کنار کشیدم.

جفتشون با تعجب نگاهم کردند. شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-اینارو از آرسام یاد گرفتم .

دوباره جلوتر از اونا داخل تونل تاریک یا شاید هم راهروی ترسناک رفتم. مسیری که به در طلایی ختم می شد رو دنبال کردم و اونا هم دنبالم می اومدند.

سرگرد میون این سکوت آروم لب باز کرد و گفت:

-تا حالا ندیده بودم که به جای ما، جلوتر از ما یک دختر کم سن و سال راه بره. آخه دخترم، این کار مال ماست .

از اون وقتی اینارو نمیگه ها...حالا که موضوع بحرانی شده زبون باز کرده. درست به مقصد مورد نظر رسیدیم. خواستم قدم دیگه بردارم که دستی رو شونم قرار گرفت و بعد آرتین من رو کنار زد.

کمی جلوتر رفت و بعد داخل اتاق رو نگاه کرد. نمیدونم چی دید ولی هرچی که دید عصبانی شد.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

نتونستم تحمل کنم و خودم هم کنارش رفتم و داخل رو نگاه کردم. یکی، در حالی که ضرب و شتم شده بود به صندلی بسته شده بود. تپیش به آرسام نمی اومد، پس کی بود؟

آرتین کنار گوشم زمزمه کرد و گفت:

-چه کار می کنی دختر؟! بسه دیگه، فهمیدم شجاعی اما باید بترسی فهمیدی؟

توجهی نکردم و در مقابل چشم های متعجب او نا به اتاق رفتم. اطراف رو نگاه کردم. پس آرسام کجاست؟

پشت یک کمد رفتم و دوباره نگاه کردم. یکم دیگه مونده بود تا به اون مرتیکه برسم و بفهمم که کیه؛ اما تا خواستم قدم بزارم، صدای به هم خوردن شیشه ها اومد. صدای آرسام هم مخلوطی از او نا شده بود.

-به جایی رسیدی که فقط میتونی نگاه کنی و دعا کنی. حتی نمیتونی دستت رو تکون بدی .

آروم سرم رو برگردوندم و خیلی سخت به آرسام که سرنگ دستش بود نگاه کردم. داشت محلولی رو وارد سرنگ می کرد.

خدایا، نکنه همون سمی باشه که...

دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. نمی دونستم قراره چی بشه و آرسام چه کار کنه. از طرفی هم دنبال یک راه حل بودم که با استرس و اضطراب، همه چی مختل می شد.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

آرسام:- هه، می بینی شاهین؟ داری می بینی که دنیا چه جوری می چرخه نه؟ یک روز به ضرر من، و حالا نوبت ضرر و زیان تو.

سرفه ی سخت شاهین بلند شد. انتظار داشتم حرفی بزنه؛ اما انگار توان تکلم نداشت. معلوم نبود چه به روزش اومده . معلوم نبود آرسام تو این مدت باهاش چه کار کرده. چقدر دق و دلی داشته و چه اندازه سرش خالی کرده که الان طوفان درونش رو نیمه تموم می بینم.

دور شاهین چرخ آرومی خورد و همینطور به سرنگ دستش نگاه کرد. پشت سرش ایستاد و کمی خم شد. بم صداش کمی بالا تر رفت...

-چی خواستیم و چی شد شاهین خان! اصلا فکرش رو نمی کردی که من بخوام بکشمتم نه؟ هیچ وقت شک نکردی چرا انقدر یهویی وارد زندگیت شدم و سعی کردم مثل شما زندگی کنم؟ تو که زرنگ بودی و ادعا می کردی سر تر از تو، توی این دنیا وجود نداره. چی شد که الان باختی؟ چی شد؟

نمی تونستم ببینم چهره ی شاهین از این حرف ها چه مدلی میشه. حتی صحبت نمی کرد که از صداش متوجه شد .

آرسام چرخ خورد و مقابلش قرار گرفت. حالا می تونستم سرخی صورتش رو ببینم. این نشونه، پایان همه چیه .

آرسام:- اصلا نگران نباش، بعد از تو من هم جاده ی مرگ رو طی می کنم. می خوام جفتمون با هم به هلاکت برسیم. خیلی آروم و بی دردسر هوم؟ نظرت چیه؟ نه آرسام نکن. خواهش می کنم نکن.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

سرم رو برگردوندم و پشت کمد چسبیدم. به آرتین نگاه کردم. چرا کاری نمی کرد؟
منتظر چی بود؟

دوباره برگشتم و به آرسام نگاه کردم. دوباره صحبت کرد:- طعم مرگی رو که به
نیمی از آدمها هدیه کردی، حالا تو این لحظه من بهت هدیه می کنم .

نمیدونم چی شد اما جهش یافته سمت آرسام خیز برداشتم و با صورت خیس از
اشک، که نمیدونم کی راه خودشون رو باز کردن، مقابلش قرار گرفتم. اون شوکه
زده و من توأم از اضطراب و بی قراری بودم. دستام رو بالا آوردم و در حالی که هق
می زدم گفتم:

-نه نکن، خواهش می کنم نکن. بزار خدا مجازاتش کنه، التماس می کنم.
التماس می کنم نکن!

همینطور مسخ شده به من نگاه می کرد و چیزی نمی گفت. بهش نزدیک تر شدم
و آروم تر گفتم:

-آرسام، اگه واقعا، واقعا من رو دوست داری دست از این کارت بردار. به خدا
انتقام و تلافی، هیچ چیز خوبی نداره. تو میتونی برگردی، میتونی زندگیت رو دوباره
شروع کنی. اگه خلاء زندگیت خالی از هرچیزیه، من من بهت کمک می کنم که
پرش کنی .

دست گذاشتم رو قلبم و ادامه دادم.

-ببین آرسام باهام چه کار کردی. حالا که میدونم دوستم داری و میدونی دوست
دارم، به خاطر حسمون هم که شده بازیت رو بهم بزن. گذشته، هرچقدر هم که
تلخ بوده تو گذشته، مونده. نمیگم فراموش کن، میگم دست بکش. از همه ی تلخی

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

ها دست بکش. جور دیگه ای به زندگی نگاه کن، باور کن زندگی قشنگه. فقط کافیه تو پیدااش کنی. خودت رنگش کنی. اگه، اگه این کارو بکنی، فقط زندگیت رو بیش از گذشته تباه کردی. مگه نمیگی پشیمونی؟ مگه نمیگی از اینکه تو کشتن نیمی از آدمها دخالت داشتی احساس عذاب وجدان داری و توی باتلاق جرم و جنایت گیر کردی؟ خوب پاک کن رو بردار و همه چیز رو پاک کن. خواهش می کنم نکن.

روی زمین نشستم و چشم هام رو بستم. صدایی جز آه و گریه ی من توی اتاق نبود. کمتر از پنج ثانیه صدای آرسام اومد .

من هم فکر نمی کردم زندگیم رو اینطوری زیر و رو کنی. من هم تصور نمی کردم... منتظر ادامه ی حرفش بودم که حضورش رو کنارم حس کردم. چشم هام رو باز کردم و بهش نگاه کردم. رو چشم های خاکستری قشنگش، هاله ای از اشک نشسته بود.

کنارم زانو زد. همینطور بهش چشم دوخته بودم و گریه می کردم. دستش رو بالا آورد و آرام روی گونم کشید. کم کم دستش زیر چونم رفت و تو دو انگشتش گرفت .

آروم و خالی از حس نفرت گفت:

-آروم باش عشق عسل من. آروم باش!

یهو زمین و زمان برام متوقف شد و تو آغوشش فرو رفتم. سفت بهش چسبیده بودم تا مبادا از دستم در بره. نمی خواستم از دستش بدم و نداشتنش برای زندگی من محال بود.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

اون هم به تبعیت از من محکم بغلم کرده بود و چونش روی سرم قرار گرفته بود. بدنش داشت می لرزید. انگار که گریه می کرد، یک آن به صدا در اومد و خیلی آروم گفت:

-هنوزم میشه بخشید همو، مریض و گیج و جنگی نبود. غریب و نیش و زخمیش نزد، دلارو حرف تحقیر نکرد. هنوزم میشه بخشید منو، منی که پست و لغزیدمو، منی که حرف خالیمو، همین امشب میزنم ریشمو...

دستش روی سرم اومد. آروم نوازشم کرد و گفت:

-بین چه تنهام، غروبه فردام. عذابو بردار و بین، بین چه تنهام ...

سرم رو از روی سینش برداشتم و دست هام رو دو طرف گونه های پر ریشش گذاشتم.

-تو تنها نیستی، تو من رو داری. تو، خونوادت رو داری. انقدر احساس بی ارزشی نکن. خدا بخشنده است، می بخشه .

لب هاش از هم باز شدن و لبخند محوی روی صورتش پدیدار شد. دستش رو بالا آورد و دو سوی چشم هام رو لای انگشتاش گرفت. به خاطر این کارش متعجب شدم. تا اینکه گرمی دستی روی جفت چشم هام حس کردم. تا اینکه دست رو روی سرم حس کردم!

همه چی خوب بود، تا وقتی که صدای داد سرگرد و آرتین، با صدای شلیک گلوله از جانب نمودنم کی مخلوط شد .

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

مسخ شده چشم هام رو بسته بودم و حرف نمی زدم. جرئت باز کردن چشم هام رو نداشتم. نمی تونستم بازشون کنم و با صحنه ی ناگوار و تلخ روبرو بشم. حتی دیگه گریه ام هم قطع شده بود .

به زور نفس عمیقی کشیدم و آروم چشم هام رو باز کردم. صدای جیغ هیستریکی من و دیگر هیچ...

حدود سه ماه چشم های من خیره به در شیشه ای آی سیو بود. همینطور روی زمین می نشستم و مسخ شده و بدون هیچ حرفی به صحنه ی زجر آور سه ماه پیش، فکر می کردم.

به لحظه ای که اسلحه تو دست های شاهین آشغال بود و بازی رو به نفع خودش تموم کرد.

به وقتی که زندگیم رو غرق خون دیدم و چه زجری کشیدم تا به خودم پیام و ببینم در حال پر پر شدن.

فکر می کردم که کاش می زاشتم کارش رو تموم کنه. اون می مرد بهتر از این بود که الان آرسامم رو بی جون، روی تخت آی سیو ببینم.

آدما می اومدن و می رفتن، ولی من حتی حرکتی هم نمی کردم. زندگیم تاریکه تاریک شده بود. نمی تونستم، دیگه جونی نداشتم که گریه کنم و به تموم شدنش فکر کنم. نمی تونستم، نمی تونستم...

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

چشمای تو بسته شدن ...
باز پره کابوسه دلم ...
چشماتو وا کن عزیزم ...
وگرنه می پوسه دلم ...
می خوام چشماتو وا کنی برام ...
بازم منو صدام کنی .
می خوام توی چشمات برام
جهنمی به پا کنی ...

دانای کل **

صدای خفیف و تلخ دستگاہ، خط های به چالش کشیده ی صفحه ی مانیتور،
جسم بی جون آرسام، فضای اتاق آی سیو رو ترسناک و غمناک کرده بود.
چشم هاش بسته و در حال دست و پنجه نرم کردن با مرگ بود. مبارزه ای بین
اون و مرگ بر پا بود که هیچ کس خبر نداشت. حال معلوم نبود نتیجه ی این نبرد
به کجا ختم می شد .
طفلکی عسل بیچاره که پشت این اتاق، انتظار می کشید. انتظار باز شدن چشم
های خاکستری که دنیای اون شده بود.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

بس مدتی روی زمین، تکیه به دیوار نشسته بود، زخم بستر گرفته بود و تحمل برایش به محدودیت نزدیک تر می شد.

سرش رو روی زانوهاش گذاشته بود و هزاران فہش به خودش می داد. به خاطر اینکه جلوی مرگ کسی رو گرفته بود که لیاقتش همون بود؛ به خاطر آدم عوضی که زندگیش رو به تخت بیمارستان متصل کرده بود.

بیرون از این بیمارستان، کنار خیابون اصلی، روی صندلی چوبی که درخت سرو، سایه بانیش شده بود، برادر بی قرار و بی تاب نشسته بود. صدایش از ته دل بود و مدام خدا رو التماس می کرد که برادرش چشم هاش رو باز کنه .

چشم های خاکستری به خون نشسته اش، دل هر آدم رهگذری رو به درد می آورد. آه که چرخه ی روزگار لعنتی، مدام برای این پسر ضرر وارد می کرد .

مرگ پدر و مادر، و حال مرگ برادرش برایش از چاقویی برنده تر بود. اگه آرسام می رفت چه کسی می تونست دلیل زنده موندنش باشه؟ دست هاش رو روی صورتش گذاشت و از پیش برای مرگ برادرش عزاداری کرد.

حال تو اتاق چهار گوشه ای شکل، روی کاناپه، مرد زخم خورده نشسته بود. اون قول داده بود تا از این دو برادر مراقبت کنه. گویا به قولش عمل نکرده بود که الان یکی از این دو برادر حیران، و اون یکی لب پرتگاه مرگ! نشسته بودند.

سرم روی زانوهاش بود و به آرسام فکر می کردم که حضور آرتین رو کنارم حس کردم. سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم. بیچاره این پسر هم خیلی شکسته

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

شده. دیگه خبری از اون قیافه ی جذاب همیشگیش نبود. جانشین این قیافه ی زیبا، چهره ای رنگ کبود و مردنی بود که دل هر آدمی رو به تنگ می آورد .

حالا خودم رو که نمیگم، اصلا جلوی آئینه نرفتم که ببینم قیافم این سه ماه چه جوری شده؟! چه وضعی پیدا کرده.

لبخند تلخی بهم زد و گفت:

-نمی خوای بلند بشی بری پیش خونوادت؟ خسته نشدی از بس اینجا نشستی؟ جوابش فقط سکوت بود. سکوتی که این سه ماه یاد گرفته بودم. سکوتی که عاری از حس پوچی و سردرگمیه. سکوتی که ترس از فردای خویش داره .

به تنگ اومد. با خشم و عصبانیت گفت:

-عسل یک حرفی بزن. خسته شدم می فهمی؟ تو رو خدا یک کلمه حرف بزن. بگو که خوبی! اصلا بگو حالت چطوره هان؟!

سری تگون دادم و روم رو به طرف در شیشه ای کردم که یک آن در باز شد و پرستار خانم آشنا هراسون از اتاق بیرون اومد .

من هم وقت رو تلف نکردم و سست و بدون هیچ گونه رمقی از جام بلند شدم و به طرف پرستار خیمه زدم .

صداش، حرف هاش نشونه ی بدی داشت و این نشونه پایان زندگی، پایان نبرد ستیز سوزناک آرسام رو به رمق می کشید.

بی هوا، بدون ذره ای درک و احساس، خالی از حس هرچیز تو دنیا، با تمام توان، خودم رو به اتاق رسوندم و به گله و شکایت مردم سفید پوش اهمیت نمی دادم.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

رو بروی زندگیم ایستادم و به خط های سفید مرگبار چشم دوختم. این سکوت هنوز هم خودنمایی می کرد .

نزدیک تر رفتم. درمونده و بی قرار، دست های گرم مردونه ی آرسام رو گرفتم. بغض وحشتناکی به سراغم اومد که درد و درد و درد به همراه داشت؛ درمون این درد کمیاب شد و واسه همیشه از بین رفت .

نشستم و سرم رو روی تخت گذاشتم. همین حال باعث شد بغض بر سکوت پیروز بشه و هم صدای خط سفید مانیتور بشه...

من برای همیشه زندگیم رو از دست دادم. تو سن کم عاشق شدم و خیلی زود عاشقی رو از دست دادم، بدون اینکه تجربه های شیرینم افاضه بشه.

نمی شه حس از دست دادن رو توصیف کرد! این حس رو فقط کسی می فهمه که مرگ عزیزش رو جلوی چشم هاش می بینه. این حس رو فقط من، آرتین و سامان خان می فهمید. شاید اونها این تجربه ی تلخ رو داشتند و اما من، برای اولین بار فهمیدم مرگ عزیزترینت، یعنی مردن تدریجی!

ده روز بعد از خاکسپاری، نوبت اعدام شدن شاهین بود. نمی خواستم این لحظه رو از دست بدم، چرا که حالا فهمیدم آرسام چه احساسی داشته و من درکش نمی کردم!

مقابل چشم های پر از نفرت من، مقابل چشم های غم دیده و خالی از خلاء امید آرتین و همچنین چشم های غیر قابل توصیف سرگرد سامان خان، شاهین به فجیع ترین شکل سزای کارش رو تجربه کرد.

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

اما این مرگ، نه تنها حال من رو خوب نکرد بلکه با دنیایی آواره و سیاه روبرو شدم. همونجا روی زمین نشستم و به اندازه ی تمام غم های دنیا، ابر های ناراحت و غم دیده ی آسمون، دریای بی قرار و خوفناک، به حال خودم و از دست دادن زندگیم، گریه کردم...

سنگ قبر، آرسام از این به بعد تنهایی هام رو پر کرد. چه روز ها و چه ساعت ها وقتم رو با کنار اون بودن تلف کردم. چه ساعت ها برای نبودنش، برای رفتنش گریه کردم .

نمیشه گفت که چقدر حالم بده، نمیشه گفت چقدر دلخورم، من سهمیه عاشقیم رو کامل ازش نگرفتم. از عشق به من یک مرگ به ارث رسید و این مرگ، تا کدام یک مسیر دنباله روی من شد؟! تا همونجایی که فهمیدم عشق یعنی نرسیدن، عشق یعنی درد و حسرت و ای کاش های گذشته!
نوازشی به سنگ سرد کردم و لبخند زدم .

"تولدت مبارک آرسام من"

به اون چیزی که می خواستی نرسیدی، نتونستی برنده ی نبردی که خودت دست و پا کردی، بشی؛ ولی آخر همین خواسته ات زیر همین سنگ قبر لعنتیه. این سنگ، من و تو رو برای همیشه از هم دور کرد. برای همیشه...

بینیم رو بالا کشیدم و گل های رز سرخ رو روی سنگ گذاشتم. " اینم کادوی تولدت، امیدوارم دوست داشت داشته باشی"

آروم بخواب زندگیم، چرخ روزگارت برای همیشه تعطیل شد و چه تلخ شد چرخ روزگار من و...

رمان نبرد عشق عسلی | نجمه صدیقی

دستی روی شونم قرار گرفت. بلند شدم و بعد نگاه دیگه به خونه ی ابدی آرسام، همراه آرتین به خونه رفتیم. دیگه هیچکس نمی تونست، هیچکس نمی تونست مثل آرسام برام لذت بخش و شیرین باشه! آرتین برای همیشه داداشم موند و چند ماه بعد داماد خالم، شوهر شیدا شد.

رضا هم بعد اون همه خرید کردن، به خواستگاری رویا رفت و بهترین دوستم عروس خالم شد .

یسنا و بهار هم به کارهای خودشون ادامه دادند و دیگه ازشون بی خبر شدم. سامان خان چهلم آرسام، سخته ی قلبی کرد و برای همیشه فلج شد. آدم های مجرم هم کمابیش از هستی محو شدند و داغدارها برای مرگ و از بین رفتن اونها شادمانی کوچیکی می کردند.

و حالا من...

این من بودم که هنوز، هر ثانیه بهش فکر می کردم و خاطرات رو به دوش می کشیدم. این زندگی من بود که با رفتنش بلا تکلیف موند و هیچکس نتونست، این زندگی رو بهم برگردونه؛ چرا که آرسام زندگی من رو با خودش، زیر خرواری از خاک حبس کرده بود و تنها یادگاری های اون، برگ های خشک آلبوم و شئل قرمز روی جالباسی شد که هر ثانیه چشمم بهشون می خورد، حس عذاب و لهیده شدن بهم القا می شد و این یعنی پایان من و اون...